زبان و فرهنگ ایران

۷

ماه نخشب

شامل چهارده داستان تاریخی

شاهکار

استاد

سعید نفیسی

ناشر :

کتابخانه طهوری

طهران ـ خیابان شاه آباد

زبان وفرهنگ ایران

۷

ماه نخشب

شامل چهارده داستان تاریخی

شاهکار

استاد

سعید نفیسی

ناشر :

کتابخانه طهوری

طهران خیابان شاه آباد

وسپاس خودرا بخوانندگان بسیار گرامی که آنرا بدست خواهند گرفت برسانم.

برین چاپ دوم چهارداستان دیگر که پس از انتشار چاپ نخستین فراهم شده است افزوده شد تا چیزی درمحضر هنرپرورخوانندگان دلبند فرو گذار نشده باشد.

ضرور نیست درین مقدمه توضیحی درباره این روش از نویسندگی بدهم. خوانندگان خود درخواهند یافت که مقصود اینست تاریخ را ببهترین زبان و بساده ترین وجه جامهٔ داستان بپوشانم و بشکلی که خستگی و بیزاری نیاورد در دسترس همه بگذارم. بخویشتن می بالم که این خدمت را در ایران من آغاز کرده‌ام و راه را بر دیگران گشوده‌ام. امیدوارم بجوانان دلیر و پرشور برومند ایران آموخته باشم که چسان باید از پهلوانان کشور بزرگ کهن سال سرافراز خود درراه جان سپاری ودلاوری دربرابر بیگانگان پیروی کنند. امیدوارم بمادران ایران راهنمایی کرده باشم که چسان فرزند برای ایران بزایند و بپرورند. امیدوارم دهان بدخواهان و بدگویان ایران را نیز بسته باشم.

در تاریخ دورهٔ اسلامی ایران بیش از پنجاه تن ازین رادمردان بزرگوار داریم و دریغا که درین مجلد تنها در بارهٔ چهارده تن از ایشان سخن رفته است. امیدوارم بهمین نزدیکی ها در بارهٔ چهل تن دلاور دیگر ایران خود بحث کنم. من نه ازین جهت که ایرانیم، بلکه از آن جهت که تاریخ خوانده‌ام و سیاه دارم، می‌توانم بجرأت گفت که کشوری مردخیزتر از ایران درجهان سراغ ندارم. فرزندان ایران باید فخر کنند که از ریشه و تنه و شاخ و برگ این درخت برومندند. تا نام این مردان بزرگ بر سر زبانها و در صفحهٔ تاریخ و در اوراق کتابها هست ایران دیر

یا زود بازازین مردان خواهد پرورد . خوشا بروزگار کسانی که بااین مردان بزرگ زیسته‌اند وخرما بخت کسانی که باز ازین مردان درایران ببینند .

این کتاب که هر کلمهٔ آن تاروپودی ازدل‌من و سرشت مرا دربر گرفته است مخصوصاً برای جوانان دلاوروجان فشان ایران فراهم شده است . اگر تنها یك جوان ایرانی هم از یك تن از پهلوانان این اوراق سرمشق بگیرد همین خود برای من بزرگ ترین پاداش و بالاترین فخر خواهد بود .

طهران ۲۲ فروردین ماه ۱۳۳٤

سعید نفیسی

داستانهای این مجلد

ماه نخشب

بایرانم ، بایران گرامیم ، بایران جاودانیم
س . ن

درآن نیم شب بهارسال۱۱۳ هجری، که‌درروستای« کازه» نزدیك مرو، درخانهٔ حکیم بلخی، که ازسرهنگان امیرخراسان بود ، کودکی نرینه بجهان آمد۸۲ سال بود که چهارفرسنگ آن سوی‌تر،درروستای «زرق» درکنار رود « رزیق» که ازشعب رود مرغاب بود ، یزدگرد سوم آخرین شاهنشاه ساسانی کشته شده بود .

درین ۸۲ سال ، با آنکه یاد او هنوز از دلها نرفته بود و گروهی از پاك نژادان آن سر زمین هنوز بزیارت خاك اومی رفتند ، زمانه چه رنگهاانگیخته‌وچه‌شعبده‌هاونیرنگهابکاربرده‌بود ! نه تنهاخویشاوندان حکیم ، بلکه صد ها وهزاران ازمردم این‌سرزمین ، با آه و دریغ ودرد روی از جهان در کشیده و بنا کامی جهان را بفرزندان رنجدیده خود گذاشته‌بودند. نه تنها مردم مرودرین غم بی‌پایان‌با یك دیگرهمداستان بودند ، بلکه آن سوی‌تر، در سرزمین بلخ هم . که حکیم درجوانی از نابکاری کارگزاران خاندان اموی ازآنجا گریخته بود ، همین اندوه‌بر درودیوارها نقش بسته بود. هر کاروانیکه‌ازیك گوشهٔ ایرانشهر بگوشهٔ دیگرمیرفت وطرایفی را، که جهان متمدن خواستارودلدادهٔ آن بود ، با

خود می‌آورد و آنها را بزر و سیم و گوهر بدل میکرد در میان آن همه زیبایی ها و شگفتی های صنعت و هنر ایرانی، ناله ها و شکوه های دل شکاف پیران وجوانان ومردان وزنان ایرانشهررا هم با خود می‌آورد.

صد سال بود که خاك ایرانشهر بپای بیگانگان آلوده شده بود. شاهنشاه ساسانی، در برابر این مردم خود کام راه گریز پیش گرفته و باین سرزمینی، که حکیم بلخی آنرا پناهگاه خویش قرارداده است، آمده بود. اما تازیان هنگامه جوی، هم چنان درپی‌وی می‌آمدند وروبشمال پیش میرفتند. تنها ازیك‌سوی درآذربایجان وازسوی دیگردردیلمستان وطبرستان وازیك سوی هم درخراسان، ایرانیان پاك نژاد دست ازجان شستند ودلیرانه سدی ازتن خویش در برابر این مردم کشان کشیدند. ازسال ۲۳ هجری، که تازیان بخراسان نزدیك شدند و بدروازهای این سرزمین زرخیز رسیدند، تاسال ۸۸ که دیگرمانعی‌دربرابرخود ندیدند، ۶۵ سال تمام مردم خراسان وماوراء النهر منتهای دلاوری وجانفشانی‌را کردند. چه بسا جوانان دلیر که درمیدانهای جنك ازپا درآمدند. چه بساهمسران‌جوان که بی شوی ماندند وچه بسا کودکان که بی‌پدرشدند! امادیگر کار از کارگذشته ودیرشده بود. نواحی دیگر ایران یوغ فرمانبرداری تازیان‌را بگردن نهاده وباین سرشکستگی تن‌درداده‌بودند.

روز بروز تازیان، در سرزمین پدران حکیم بلخی نیرومند تر میشدند. فرزانگان دیار کم کم پی باین برده بودند که دیگرجانفشانی در میدانهای جنك چاره کار و داروی درد نیست، چه سود که دلاوران دیاربیهوده جان خویش را فدا کنند؟

راهی دیگردرپیش باید گرفت. باید مردم ایرانشهررا، که‌هنوز خون ایرانی دررگشان روانست، بجنبش واداشت. باید در پیرو جوان

وزن ومرد روحی دمید که تاروپود وجودشان را برانگیزد.

حکیم بلخی از کسانی بود که در نخستین روز با فرزانگانی که این راه را درپیش گرفتند همداستان شد. آن شب تنی چند از مردان بلخ درخانهٔ دوستی پنهانی گرد آمدند و نیمه شب سوگند خوردند که تا جان در تن دارند ازین راه دور ودراز باز نگردند. هریك از ایشان را بگوشه ای فرستادند که آنجا این آتش مقدس رابرافروزد واگراخگری درزیرخاکستری نهفته است آن را شراره زن کند. حکیم مأمور مرو شد. در چهار فرسنگی شهر، در روستای کازه، با زن جوان خویش در خانهٔ متوسطی فرود آمد. روزها درپی کار خویش بشهر میرفت و شب بدین خانهٔ روستایی بازمی گشت. هفته ای دو شب جوانمردان مرو، که با حکیم هم‌قسم شده وانجمنی‌مخفی‌فراهم ساخته وبرای جنبش ایرانیان زمینه می‌چیدند، درهمان خانهٔ روستایی گرد می آمدند.

این جوانمردان افراد حزب بزرگی بودند که درسراسرایران و مخصوصاً درخراسان وسیستان وماوراء النهرسازمانی نیرومند داشتند و درهمه جا پراکنده بودند. بدخواهانی که هزاران بار مزهٔ دشمنی این جوانمردان را چشیده و گرفتارسرپنجهٔ دلیرشان شده بودند، ایشان را باسامی‌توهین‌آمیزچند مانند «خارجیان» و«عیاران» می‌خواندند. چون مردانه نمیتوانستند باایشان برابری کنند می کوشیدند بآنهاتهمت‌بزنند.

آن شبی که در خانهٔ حکیم بلخی کودکی نرینه بجهان آمد جوانمردان مروهمه آنجا گرد آمده بودند. جوانمردان، برای اینکه مقصودخود را از اینگونه اجتماعها پنهان نگاه بدارند و کارگزاران حکمرانان تازی را بفریبند، پیش آمدهای کوچك مانند بیماری ورفتن وبازآمدن ازسفروجشنهای خانوادگی مانند زناشویی و ختنه سوران و

اسم گذاران وولادت فرزند وحتی سو کواریهای روز مرك وهفته وماه و چله وسال را وسیله مي کردند وبدینگونه با هم می نشستند و نقشهٔ کار خویش را میکشیدند.

آن شب هم جوانمردان مرودرخانهٔ حکیم ببهانهٔ ولادت این فرزند گرد آمده بودند. ازپدرومادر رنج کشیده، که همهٔ عمررا درحسرت و نا کامی زیسته بودند، کودکی ناتوان ونحیف درآن شب بجهان آمد. این پسررا هشام نام نهادند.

هشام پسرحکیم درآن روستای کازه، که یکی ازوعده گاه های جوانمردان مروبود، ردامن مادررنجور خویش پرورش یافت. ضعف و لاغری مادرزاد وتنك دستی پدر ومادرو گرفتاری مردم آن زمان دردفع بدبختی های بزرگتروی را درمعرض آفات گوناگون قرارداد. بهمین جهة در کودکی بیماری های سخت بروچیره شد وهنگامی که هشام از خانهٔ پدرومادر بیرون آمد، تا باکودکان هم سن خود در کشتزارهای اطراف مروبازی کند، کوتاه قد ولاغر اندام وسیه چرده بود و سری کل و رویی زشت داشت که نشانهٔ آبله در همه جای آن دیده میشد و یك چشم اورا از کارانداخته بود.

حکیم، فرزند را نزدیکی ازجوانمردان مروبدبستان گذاشت. این مرد پیشوای جوانمردان شهرخویش وازهمه دلیرتروغیورتروپرشورتر وبی باك تر بود. خون پاك ایرانی دررگهای وی می جوشید وبرای اینکه مسلك مردانهٔ خویش را بیشتر انتشار دهد، دبیرستانی گشوده بود و کودکان را در پیش خود مینشاند تا در ضمن آنکه الف وبارا بدیشان می آموزد، آنان را ازنخستین روز های زندگی درین جنبش بزرك

آماده کند .

هشام ، که‌این احساسات را از پدرهم‌ارث میبرد ، از نخستین روزی که پا بدبیرستان گذاشت بیشتر ازنوآموزان دیگرخود را مستعد نشان داد وازهمان آغازخلیفهٔ کودکان وجانشین آموزگار خود شد .

این آموزگار واین دبستان چندان روح کودك آبله رخسار سیه چردهٔ نحیف را مردانه پرورد وچنان نیروی جان بخش‌درودمید که‌درده سالگی این کودك‌درپی ماجرایی‌می گشت‌تامردانگی‌خویش رابیازماید.

درسرراه وی ، که‌هرروزازروستای کازه بمرو بدبیرستان میرفت ، يك فرسنك که از کازه میگذشتند ، درسه فرسنگی‌شهر ، روستای‌آباد وخرم «ماخان» بود که با چند ده دیگر بثروتمند ترین اعیان مرو تعلق داشت . این مرد محتشم و ثروتمند ابو مسلم عبدالرحمن بن مسلم نام داشت و چون در همهٔ خراسان نام وی پیچیده بود او را همه ابومسلم خراسانی‌میگفتند .

پدران ابو مسلم از مردم روستای سنجرد ، در ناحیهٔ فریدن ، از توابع اصفهان ، بودند وهم چنان که‌حکیم‌بلخی ، پدرهشام ، کودك ده سالهٔ ما ، ازآزارو شکنجهٔ بیدادگران اموی بدین سرزمین پناه آورده بود ، ایشان هم ازفریدن باین جا آمده واین روستاها را خریده بودند . پدران ابومسلم از بازماندگان گودرز و از طبقهٔ آزادان بودند و وی از فرزندان بزرك مهر پسربختکان ، حکیم معروف ایرانی معاصر خسرو اول نوشیروان ساسانی بود و بهمین جهة مردم خراسان نسبت بدین خاندان توجه خاص داشتند .

ابومسلم ، اندك اندك ، جوانمردان راگرد خویش فراهم‌کرده

وپیشوایی ایشان را پذیرفته وسپاهی بزرگ ازدلیرمردان خراسان فراهم ساخته بود واینك دیگر شمارهٔ ایشان و نیروی ایشان بجایی رسیده بود که حاجت نداشتند درزیرپرده‌اندیشهای خود را بکاربرند. حالادیگر لشکریان ابومسلم ، کودکانی را، که ازهمان جوانمردان زاده بودند و زیر دست همان جوانمردان پرورده شده بودند ، بخود می پذیرفتند تا هم ازخرد سالی‌ایشان را درراه این‌جنبش بزرگ آماده کنند .

درسال ۱۲٤ هجری ، که ابو مسلم آشکارا بر تازیان قیام کرد ، کودك یازده ساله ای ، هشام پسرحکیم بلخی که در مرو زاده و در مرو بزرگ شده بود ، نیزازز یردستان اوبود .

ابومسلم شب وروزدرراه رهایی سر زمین پدران خود می کوشید و پس از اندیشهای فراوان باینجا رسیده بود که یگانه راه نجات اینست که خلیفهٔ اموی را که دردمشق نشسته وپنجهٔ بیداد را در همهٔ کشورها وبیشترازهمه درایرانشهرفروبرده است وفرمانروایان ستمکر خویش را بدین سوی و آن سوی میفرستدکه روستا های ایران را تاراج کنند و دسترنج روستاییان تیره بخت ایران را ، برای کامجویی و شهوت رانی خلیفه ، بدمشق بفرستند ، از میان بردارد و از خاندان هاشمیان که با ایرانیان خویشاوندی‌دارند وباابومسلم‌نیزاتحاد کرده وسوگندخورده‌اند که با ایرانیان کافرماجرایی‌نکنند ، کسی رابجایشان بنشاند .

آن روزی که‌هشام پسرحکیم‌بخدمت‌ابومسلم‌در آمدقیام ابومسلم ویارانش آغاز شد.جوانمردان‌خراسان‌پس‌ازآنکه‌مردانه‌بمیدان‌درآمدند وخراسان‌وماوراءالنهروسیستان را دردست گرفتند، بفرماندهی ابومسلم بسوی کوفه‌روان‌شدندوسرانجام‌پس‌ازرنجهاوکوششهای جانکاه‌مروان‌بن محمد آخرین خلیفهٔ اموی را ازمیان بردند و در ۱۳ ربیع الاول ۱۳۲

ابوالعباس عبدالله بن محمد معروف بسفاح را در شهر انبار درخاك ایران بخلافت نشاندند. تا پنج سال پس از آنهم ابو مسلم زنده بود. در سال ۱۳۷، هنگامی که ابو جعفر عبدالله بن محمد معروف بمنصور دوانقی تازه برهمان تخت خلافتی که ابو مسلم آنرا استوار کرده بود نشست و بدست کارگزاران ایرانی فرمانروایی کرد، چون ازنفوذ و نیروی ابو مسلم نگران بود، پنداشت بهترین راه اینست که اورا ازمیان برداردتا نیرویی بالاترازنیروی او نباشد. این بود که بخیانت امیر بزرگ ایرانی‌را نزد خود خواند ونامردی اورا کشت.

هنگامی که ابومسلم کشته شد هشام پسرحکیم جوانی ۲۴ ساله بود و۱۳ سال بود که شب وروزبا جنبش بزرك ابومسلم یاری کرده ودر همهٔ میدانها جان فشانی کرده بود.

سپاهیان وسالاران ابومسلم هریك راهی‌درپیش گرفتند وهشام که درین میان ترقی کرده وبمقام سالاری رسیده بود راه دیار پدران خویش را پیمود و بمرو بازگشت. در سال ۱٤۰ که تازه ده سالی بود بمرو بازگشته بود، دردستگاه عبدالجبار بن عبدالرحمن ازدی، که از جانب خلیفهٔ بغداد بحکمرانی خراسان آمده بودوارد خدمت‌شدوچندی نگذشت که این جوان زیرك دانای کارآمد بوزیری حکمران خراسان رسید. اما هرچه‌بااین کارفرمایان تازی نزدیك‌تر میشد کینهٔ‌اوپابرجاترمیگشت ودشمنی‌های دیرین و انتقامهای چند پشت از پدران خود را بیشتر بیاد می‌آورد. سرانجام درسال ۱٤۹ هجری، این‌جوان سی‌وشش سالهٔ‌مروزی که اینك‌دیگرازهرراه وهرسوی آزموده وورزیده‌وجهاندیده‌وسنجیده شده بود، هنگامی که در همان خانهٔ روستایی کازه، که اینك پس از مرگ پدرومادرش ازمهربان ترین کسانش تهی‌شده بود، باز درراه ایران

ندیشه میکرد ، سری بخرسندی خاطر جنباند و دودست مردانه را بهم مالیدو گردن برافراشیت و نگاهی بر آسمان کرد که در میان شب پاییز ، از بیرون اطاق ، پرده سیاهش را برروی جهانیان گسترده بود .

درین هنگام این جوان کوتاه قد با هوش چابك ، فرزانه‌ترین مردم روزگار خود بود . در راه دانش رنجها برده و کتابهای فراوان خوانده و ازهر دانش چیزی اندوخته و آموخته بود . مخصوصاً درعلوم نهانی، که در آن زمان بسیارروا‌ج داشت ، زبردست شده وطلسم و نیرنك وشعبده و کیمیا وسیمیا را به از هر کس میدانست و در کار های شگفت زبردست ترین استاد زمانهٔ خود بود .

کینهٔ تازیان وانتقام‌چندپشت پدران وازهمه گذشته‌خون‌خواهی امیر بزرك ابومسلم خراسانی این دانشمند رابرانگیخت که راهی دیگر درجنبش خود بپیماید .

آیین های ایران کهن از سرزمین خراسان و ماوراءالنهر رخت بربسته بود . پیروان دین بهی و آیین مزدیسنا ، در همان زمانهایی که تازیان روزبروزپا برجاترمی‌شدند ، با آه ودرد ودریغ راه غربت را پیش گرفته ، گروهی بهند و گروهی بچین رفته بودند . هشام مصمم شد آیینی‌تازه بجهان بیاورد . پدرش نیز که‌مردی دانشمند بود،دربازپسین روز های زندگی ، اندکی درین زمینه با او سخن گفته بود و چنان می‌نمود که وی را بدین کاروصیت کرده است .

هشام مردی‌جهاندیده واندیشمند وپخته وروان شناس بود . سالها درجوانمردی راه پیموده و در میان مردم گشته بود . درین جهانگردیها وجان فشانی‌ها بیشتربا مردم زبردست زیسته وبآرزوها و خواهشهای‌دل ایشان پی‌برده بود . می‌دانست که این مردم خرده‌پا ازبیداد گران دلی‌پر

خون دارند وازستمهای ایشان و وردستانشان بتنك آمده اند . میدانست که این گونه مردم را جز پیشوای روحانی کسی نتواند بکارهای بزرك وا دارد . این بود که مصمم شد ازین راه بر مردم شهر خویش وروزگار خویش چیره شود .

روزی دربیرون شهر جوانمردان را گرد آورد وخود درمیانشان بربلندی رفت و مردم را بخویش خواند .

این خبر درشهرمرو ودرهمهٔ خراسان ولوله‌افکند . فرمانروایان بیگانه بر خویشتن لرزیدند و بچشم خویش می دیدند که دشمنی توانا برخاست‌و کاخ آرزویشان‌ازهم فروریخت . چارها اندیشیدند ونیرنگها بکارزدند تا اینکه هشام پسرحکیم ، پیشوای آزادان وجوانمردان مرو را ، گرفتندوهمچنانکه‌دربارهٔ همه میکردند، بند کردند وببغداد بردند وچندی اورا دربند بداشتند تا اینکه خلافت بمهدی رسید و وی از بند رهایی یافت وبازراه درازبغدادبمرورا پیش‌گرفت و این بار راهی می‌رفت که دیگر بازگشت نداشت .

پیامبرمرومردی خیال پرست وشیفتهٔ کارخویشتن بود . بهروسیله که می‌بود می‌بایست پیش رود . در کاری که وی پیش گرفته بود نتیجه بیش ازوسیله اهمیت داشت. وی نتیجه را می‌دید، وسیله هرچه خواهی گوباش ! وانگهی مگر دیگران همواره از همین راه وی را از پا در نمی‌آوردند؟ اینك که همه بتزویر ودروغ شکست در کاراومی آوردند دست کم وی بفریبی کوچك ترودروغی مردانه‌تردست بیازد .

مردی دانا ، که بر همهٔ دانش ها ی روزگار خویش چیره باشد ، ناچار نیرویی و پیشرفتی دارد که دیگران ندارند . هشام پسر حکیم ، پیشوای جوانمردان مرو وپیامبرآن روزگار، از آن پس از مردم دوری

گزید. هر زمان کــه ناگزیر می‌شد در میان مردم شهر اندر آید نامی دگرگونه برخویشتن می‌گذاشت. زمانی خویشتن را «هاشم» و گاهی «عطا» می‌خواند و بهمین جهة کسانی که پس از، ازوی سخن رانده اندر نامش اختلاف کرده‌اند.

برای اینکه در انجام کار بزرگ خویشتن بهتر و بیشتر پیش رود، ناچارشد اززادنگاه گرامی خویش و از آن شهری که فراهم آمد، نگاه مردی ومردانگی ومیعاد جوانمردان خراسان بود، بادرد و دریغ چشم بپوشد و سر زمین دوری را جایگاه بر گزیند. این بود که با یاران و پیوستگان نزدیکش راه ماوراء النهر را پیش گرفت وچون ازرودجیحون گذشت دست راست شاهراه سمرقند را گرفت و در سه منزلی سمرقند بشهر نخشب، که در آن زمان شهری دورافتاده وپناه‌گاه خوبی بود، فرود آمد و در دو فرسنگی شهر در دامنهٔ کوه سیام برسر چاهی دژی استوار ساخت وآنجارا جایگاه خویش وپیروان نزدیك ویاران و کسانش کرد.

ازآن روزدیگر دیدهٔ کسی، جزدستیاران نزدیك، برچهرهٔ هشام پسرحکیم نیفتاد و هر زمان‌که در میان مردم آشکار میشد روپوش یا نقاب و یا مقنعه‌ای از پارچهٔ زراندود برچهره داشت تا مردم روی او را نبینند و وی را چون مردی ناتوان و اندك مایه نپندارند و در ضمن در پرتو آفتاب و در فروغ شمع روپوشی که برچهره داشت بتابد و پرتو افکند ومردم را خیره‌تروشگفت زده‌تر کند. ازآن روز مردم روز گار وی را بنام «مقنع» خواندند چنانکه نام اصلیش‌هم فراموش‌شد.

مقنع پیروان خود را فرمود که برای امتیازازمردم دیگر همواره جامهٔ سفید بپوشند وبهمین‌جهت این گروه را «سفید جامگان» میگفتند وتازیان بزبان خود ترجمه کرده و «مبیضه» نام نهاده بودند.

روز بروز برشمارهٔ سفید جامگان افزوده میشد. اندك اندك بر سراسر خراسان و ماوراء النهر دست یافتند و لرزه در بنیـاد حکمرانی بیگانگان ستمگر افکنندند. این گروه نا مردم تازیان وزیردستانشان، جزآنکه ایشان را بد نام کنند و بدیشان تهمت زنند و کافر وزندیق بخوانند، چاره‌ای‌دیگر نداشتند. تاازین‌راه مردم‌ساده و نادان‌را ازایشان دور کنند وشگفتا که هزار و دویست سال مردم ساده دل درین شبهه و فریب باقی ماندند!

پیامبرسفید جامگان، برای آنکه از نابکاریها و خیانت ها و نامردیهای جاسوسان وفرستادگان بیگانه درزنهار باشد، ازمردم‌روزگار خویش دوری می گرفت وهمچنان دردژی، که دردامنهٔ‌کوه سیام ساخته بود، می‌زیست وچون درآن روزگارزنان درین گونه کارها نبودند و با بیگانگان کمترسازش‌داشتند، کارگزاران نزدیك‌خود را اززنان‌پیروان خود بر گزید ونزدیك‌صدتن ازیشان را درآن دژسیام گردآورد ورابطهٔ خود را بامردمی که در بیرون دژ بودند بدست ایشان سپرد.

درآن زمان هنوزآیینی، که‌تازیان باخودآورده بودند، چندان درخراسان و ماوراء النهر ریشه نگرفته بود. چنانکه مردم نماز را هم بزبان پارسی‌می‌خواندند وپس ازآنکه ازدین‌بهی وآیین مزدیسنا دست شسته بودند، هنوزدین درستی‌نداشتند و ناچار کسی چون‌مقنع، که می‌خواست‌نیرویی‌برانگیزد وایران گرامی‌خویش‌راازچنگال‌بیگانگان رها کند، بهترین وسیلـه این بود کـه مردم را بآیین نوین بخواند و بدین گونه دردلها راه باز کند

سالاران بزرگ، که درمیان پیروانش بودند،مردمی کارآمدودلیر بودندوروزبروزبرقلمروآیین نوین‌می فزودند. دلیرترین وکارآمدترین

سالاران سپاهش «عبدالله پسر عمرو» بود که دختر خویش را بزنی بمقنع داده بود و او بود که نخست از مرو برخاست و از جیحون گذشت و در شهرهای کش و نخشب مردم را بوی خواند و راه را چنان باز کرد که مردم کش و نخشب همه بدو گرویدند. نخستین روستایی، از خاك کش، که مردمش پیروی کردند، روستای «سوبخ» بود که از آن پس نیز تا سالها مرکز یاران و یاوران مقنع بشمار می‌رفت.

سالاری «عمرو» نام، از مردم سوبخ، پیشرو آن جنبش شد و مردم را برحکمران آن دیار شورانید و مردم برآشفتند و آن حکمران بیگانه را کشتند و سرزمین نخشب و کش و قسمتی از خاك سغد و بخارا را بآیین تازه درآوردند و بدین گونه کار بالا گرفت و کسانی که با ایشان یاوری نکردند بر جان خویش بلرزیدند و هنگامه‌ای شگفت و بیم و هراسی بزرك درخراسان وماوراء النهر افتاد.

حمید پسر قحطبه، از جانب تازیان حکمرانی خراسان و ماوراء-النهر داشت. وی فرمان‌داد تا مقنع را بگیرند و ببند افکنند و این هنگام بود که مقنع از مرو گریخت و بسرزمین نخشب، در میان هواخواهان خویش، رفت. از آن زمان حمید پسر قحطبه همواره در پی مقنع و سفید جامگان بود و لشکریان بجنك ایشان می‌فرستاد.

هنگامی که مقنع ازساختمان دژ خویش، در دامنهٔ کوه سیام، فراغت یافت با همان دانشها و فراستهایی که داشت و آن زبر دستی که در کارهای شگفت بهم رسانیده بود، شبها طبقی فروزان چون ماهی تمام از آن چاه میان دژ بر می‌آورد و بآسمان می فرستاد، چنانکه چون ماه تمام آسمان را میگرفت و جهان را روشن می کرد و پرتو زرینش بهمه جامی تافت و همه کس و همه چیز را در وی گرفت نخستین در بن آن چاه و دوباره پس از چندی فرود می آمد و بجایگاه باز میگشت.

مردم این طبق فروزان را بنامهای مختلف می خوانند. «ماه نخشب» یا «ماه کش» یا «ماه چاه کش» یا « ماه سیام» یا «ماه کاشغر» و یا «ماه مقنع» می گفتند و بیش از هزار و دویست سال این سخن در زبان مردم ایران گشته و بسا شاعران که خوبرویان را بدان مانند کرده اند.

پیداست کسی که بدین گونه در دانش و هنر زبردست باشد و چنین طبقی نورانی و آسمان پیمای بسازد که هنوز کسی بر از آن پی نبرده و ندانسته است که وی در ساختن آن چه هنر بکار برده است ، تا کدام پایه کار وی بالا می گیرد و چگونه مردم روزگار، آنهم روزگار هزار و دویست سال پیش ، بدو می گروند .

گویند این طبق فروزان و این ماه پرتو افکن چنان بزرگ بود که از دو ماه راه آنرا در آسمان می دیدند و بهمین جهة بود که بیش از پیش گروه گروه زن و مرد و پیر و جوان برو گرد می آمدند و بپیروی از فرمان او کمر می بستند.

در آن زمان مردم خراسان و ماوراءالنهر از کشته شدن ابو مسلم هنوز خشمگین بودند و از خلیفهٔ تازی که دست بخونش آلوده بود کینه در دل داشتند. مقنع هم، که دست پرورده و برداشتهٔ ابومسلم بود ، بالاترین وظیفهٔ خویش را درین میدانست که انتقام این مرد بزرگ را از بیگانگان خانمان برانداز بگیرد . بهمین جهة مهدی، خلیفهٔ بغداد ، سخت بیمناك بود و گروه گروه سپاهیانی بجنگ مقنع می فرستاد . اما از آنها کاری ساخته نبود و کار مقنع همچنان بالا می گرفت .

مقنع در آیین تازه ای که آورده بود معتقد بود که هر آیینی آیین پیشین را نسخ ولغو می کند و بهمین جهة آیین او نسخ آیین های پیست و وی درین آیین جانشین ابو مسلمست . می گفت: آفریدگار

جهان چون جهان را آفرید درآدم حلول کرد و پس از و درپیکر نوح وموسی وعیسی ومحمد درآمد وسپس درابومسلم حلول کرد واینك در پیکراودرآمده است. می گفت آن پیمبران دیگر همه نفسانی بودند ومن روحانی ام، که درایشان بودم ومرا این توانایی هست که خود را بهرصورت که خواهم بنمایم.

مقنع این سخنان را تنها بنزدیکان و خواص اصحاب و پیروان خویش می گفت و نیز می گفت من از آسمان آمده‌ام و بآسمان بازمی گردم.

بالاترین برتری که درآیین مقنع بود این بود که پیروان خویش راهمواره بنشاط وسرور وبهره جویی از زندگی دایر می کرد وبدین گونه میخواست پیروان خویش را نیرویی ببخشد و بزندگی این جهان دلبسته و دلخوش کند و از نومیدی و بدبینی بازشان بدارد، تا بدین گونه بر دشواریهای جهان چیره شود و جنبش مردانهٔ خویش را بنتیجه ای که می‌خواست برساند. بدخواهان ودشمنان وی که بسبب وانگیزهٔ واقعی تعلیماتش پی نمی بردند یا اینکه احیانا می‌خواستند تهمت بزنند وی را پیرومسلك اباحیان می‌دانستند ومی گفتند که وی زن را نیزمباح کرده و گفته‌است زن همچو گلیست وهر که‌ازآن ببوید چیزی‌ازآن کم‌نشود.

پیشوای سفیدجامگان هم چنان دردژ کوه سیام می‌زیست و پرده داری داشت که واسطهٔ او و پیروانش بود و هر روز دستور های وی را بسالارانش می رساند. گردا گرد دژ کوه سیام دژی بزرگتر ساخته بودند که پیروان واصحاب نزدیك درآن جای داشتند وهرروزیك‌باردر آن دژرا می گشودند وآنچه برای زندگی خود می‌خواستند ازبیرون دژفراهم میکردند وسپس درهای دژرا می‌بستند ودیگرنمی گشادند.

درین میان مهدی، خلیفهٔ بغداد، هم چنان از پیشرفت کار سفید

جامگان هراسان بود وسرانجام ناچارشد خود روی بخراسان نهد و در نیشابور بماند تا از آنجا لشکری بدفع ایشان بفرستد. مقنع چون دانست که خلیفه بخراسان آمده است ترکان را، که درمیان پیروانش بودند، بخواند وخون ومال مسلمانان را بر ایشان مباح کرد و ایشان در میان مردم افتادند وهنگامه‌ای شگفت بپای کردند.

حکیم احمد، فرمانده سپاهیان مقنع در بخارا، بیاری خشوی و باغی و کردك، که سه‌تن‌ازسرهنگان آن سپاه بودند، دراطراف بخارا بکشتاروتاراج دست زد چنانکه مردم بخارا هراسان شدند ونزدحسین ابن معاذ، که ازجانب تازیان حکمران‌این سر زمین بود، رفتند و او را ببرابری باسفید جامگان برانگیختند واودررجب۱۵۹ با لشکر خویش ومردم‌بخاراازشهر بیرون آمد ودرروستای نرشخ‌این‌دو گروه بهم‌رسیدند وجنك در گرفت.

درجنك نخستین لشکریان مقنع شکست‌خوردند وصلح کردند وپذیرفتند که دیگر کشتار وغارت نکنند وعهد نامه نوشتند. اماچون مردم بخارا بازگشتند ایشان حصارنرشخ را استوار کردند وآذوقه‌درآن گردآوردند و باز بنای دشمنی گذاشتند. مهدی خلیفه، چون کار را دشواردید، وزیرخود جبرئیل بن یحیی‌را بجنك سفید جامگان فرستاد ومأمور کرد ببخارا وازآنجا بنخشب رود وبا مقنع جنك کند.

چون جبرئیل ببخارا رسید، حسین بن معاذ ازویاری‌خواست که نخست حکیم‌احمد را ازمیان بردارند و گفت چون این مرد ازمیان رود آسان برمقنع می‌توان‌دست یافت. جبرئیل‌هم این پیشنهاد را پذیرفت. اما چهارماه تمام لشکریان خلیفه ومردم بخارا نتوانستند کاری از پیش ببرند رهرروز گروهی ازایشان کشته می‌شدند و سرانجام چاره جزآن

ندیدند که حیله کنند و بنامردی نقبی برحصار سفید جامگان بزنند و بدین گونه قسمتی ازآن را آتش زدند وویران کردند وآنگاه درحصار ریختند وجمعی بسیارازلشکریان حکیم احمد را کشتند. سفیدجامگان چون خود را گرفتاردیدند، باردیگر صلح کردند و پذیرفتند که ایشان را بی‌سلاح نزد خلیفهٔ تازی ببرند. اما چون باطناً ازآن گروه‌مسلمانان ایمن نبودند در نهان باخود سلاح داشتند.

جبرئیل‌فرمان داد که درنهان حکیم احمد را بکشند و خشوی را نیزازاسب فرو کشیدند و کشتند. سفید جامگان چون‌این‌عهدشکنی را دیدندسلاحهای پنهان‌خود رابیرون‌آوردند وباردیگرجنگ در گرفت اما این‌بارهم شکست بسفید جامگان رسید. جبرئیل سرهای کشتگان را بسغد برد تا سفید جامگان، که درآنجا بیشترشده بودند و سغدیان نام ازسالاران مقنع بر آنها ریاست داشت، ازین پیشامد بترسند. اگر چه سفید جامگان سغد هم مردانه ایستادگی کردند و جنگهای چند در گرفت،اماسرانجام آنها نیزشکست‌خوردند وجبرئیل ازسغدبسمرقند رفت وآنجا نیزبا سفید جامگان جنگهای بسیار کرد.

درسال ۱۶۱ باردیگرمعاذ پسرمسلم، که حکمران خراسان بود، بمرورفت وبازاز آنجا بجنگ سفید جامگان سغد لشکر کشید و تا دو سال با ایشان می‌جنگید. درجمادی الاولی‌سال۱۶۳ خلیفهٔ بغداد،مسیب پسرزهیرضبی‌را، حکمرانی خراسان داد واو درماه‌رجب ببخارارفت وبا کولارتکین نام ترک، که از سرهنگان سپاه مقنع بود، جنگ کرد. از سوی دیگر حکمران هرات، که سعید حرشی نام داشت، بدژسیام، که جایگاه مقنع بود، حمله برد و آنرا محاصره کرد و در اطراف آن دژ برای سپاهیان خویش که بشمارهٔ بسیاربودند خانه‌ها و گرمابهایی‌ساخت

تا تابستان و زمستان دست از محاصره نکشند .

با این همه مقنع و سفیدجامگان هم‌چنان ایستادگی کردند ، زیرا که درمیان دژ خود چشمهٔ آب ودرختان و کشتزارها و کشاورزان داشتند ووسیلهٔ زندگی برای نزدیکان مقنع ازهرجهة آماده بود وسپهسالاران وی از همان درون دژ بدستیاری لشکریان خود حملات دشمن را دفع میکردند .

در میان این دژ ، دژ کوچکتری بربالای کوه‌بود، که همان‌قلعهٔ مقنع بود و کسی نمیتوانست بر آن دست بیابد. اما چون محاصره‌بسیار طول کشیدومردمی که دردرون دژ نخستین بودند بجان آمدند وروزگار بریشان تنگ شد ، ناچار سپاه سالارشان تسلیم سعید حرشی شد ودژرا بتصرف کسان او داد ولشکریانی که با او بودند پراکنده شدند .

هر کس دیگر جای مقنع بود همین که دژ نیرومند خویش را بدست تازیان می‌دید و پیروان خودرا پراکنده‌می‌یافت ، از پیشرفت کار خویش‌و دنبال کردن آن جنبش بزرگی که در چهار سال پیش بدان آغاز کرده وهزاران هزار مردم‌غیرتمند بزرگوار جوا مردرا باآن یار کرده وسرزمین پهناوری‌را جلوه گاه آن ساخته وبانگ آن جهان‌رافرا گرفته بود ، دست برمیداشت و یکسره نومید می شد و مانند دیگران زنهار می خواست و باز ماندهٔ زندگی را بخورد و خواب و خشم و شهوت می گذراند .

اما هشام پسر حکیم بلخی ، که در میان جوانمردان‌مرو بجهان آمده وزیر دست ابومسلم خراسانی پرورده شده وجوانمردان خراسانش بپیشوایی برگزیده‌بودند ازین گونه‌مردان سست زبون نبود ، که بدین بادها ازپای درآیدوزندگی‌در ناکامی‌را بمرگ در کامرانی‌رجحان نهد.

نه، پیشوای سفیدجامگان، از آن کسانی نبود که تن بفرمانبرداری از بیگانگان دردهد و پس از آن همه کامیابی ها و سالیان درازپیشوایی بر غیرتمندترین مردان جهان متمدن امان نامه ای از بیگانه ای زشت و نابکار بستاند!

در میان دژ سیام تنوری بزرگ بود که هر روز نان صدتن در آن آماده می‌شد. آن‌شب آغاز زمستان سال ۱۶۳ هجری، که ماه‌نخشب آخرین بار در چاه سیام فرو رفته و دیگر از آن بیرون نیـامده و تا جاودان درآنجا مانده بود، هشام پسر حکیم بلخی، آن پهلوان نقاب پوش، آن‌جوانمرد سفید جامهٔ دلیر، که‌هیچ چیز حتی میلیونهابیدادگر ومزدور برو دلیر نشده و او را بیمناك نکرده بود، در کنار آن چاه در دامن کوه، تصمیمی گرفت که‌هنوز هزار و دویست سالست کسی‌جرأت نکرده است چنان تصمیمی بگیرد وبکاری عزم کرد که هزارو دویست سالست، با همهٔ دعویهای برتری، هنوز هیچکس از آدمی زادگـان نتوانسته است بدان بزرگی کاری ازپیش ببرد.

رگ ایرانی وی، باو اجازه نمیداد که خود و نزدیکانش را در دست تازیان ناجوانمرد ببیند. شبانه آن نقشه‌را کشید وبامدادازخواب بر خاست. آن تنور بزرگ را، که چون کانون دوزخی بود، گرم برافروخت. چنانکه آهن و مس هم در آن گداخته می شد و سه روز همچنان آنرا تفته می‌کردند.

در پایان روز سوم، همسرمهربان‌خویش، دختر عبدالله‌پسرعمرو را که وفادارترین سالارانش بود و درآخرین زدوخورد در میان دژ جان درراه او داده و نام خویش‌را دردل جوانمردان باخون نگاشته بودبخود خواند. گفت زنان را بطعام و شراب بنشاند ودر شراب زهر کرد وهر

زنی را یك قدح مخصوص داد و گفت: چون من جام خویش‌را بر کشم شما نیز باید همه جام‌را یکباره بپیمایید . از همهٔ آن زنان که در آن میان بودند ، تنها یك تن که خیانت پیشه بود و از مرگ می‌هراسید و پی‌برده بود که سرنوشت او چه خواهد شد جام خویش‌را ننوشید و از گریبان خود ریخت وخودرا مرده ساخت ودر میان زنان دیگر انداخت وهمین که فرصت یافت در گوشه ای پنهان شد و از پناهگاه براین وقایع می‌نگریست. چندی نکشید که آن همه زنان یك‌یك از پا درآمدند. پیشوای جوانمردان بپای خاست و نگاهی بچپ و راست افکند ، جز خویشتن کسی‌را سر پای ندید. دست لاغر خویش را بر پیشانی مردانه کشید ، عرق سردی را که بر آن نشسته و بر روی‌پوش‌زربفت‌میریخت برچید، روی پوش را بیك‌سو افکند. «مقنع» از زیر نقاب بیرون آمد ، جهان یك‌بار دیگر توانست آن چهرهٔ مردانهٔ پنجاه‌ساله‌را بنگرد. آن چشم سیاه دلشکاف بار دیگر بر جهان شگفت زده نگریست. نزدیك پرده دار خویش که همواره دردژ همراه اوبود رفت ، شمشیری را که در دستش بود ازو گرفت و باآن شمشیر سر او را هم بر زمین افکند که این آخرین باز ماندهٔ دژ سیام هم بدست دشمن نیفتد. سپس یك یك مردگان را بغل کرد ودرآن تنور تفته مینداخت وسرانجام چون‌دیگر کسی نماند، بار دیگر نزدیك تنور رفت ، جامهٔ سفید بلند خویش را بیرون کرد و در کنار تنور گذاشت . نگاهی برآسمان خون‌آلود مغرب کرد که شفق‌میرفت دامن خونین خویش‌را ازآن برچیند ، ماه نوی را که سه روزبود ازآن افق پدیدار میشد نگریست ، سر خویش‌را گردا گردآسمان گرداند ، بازمین‌وآسمان ایران خویش وداع کرد ، دست داست را بحالت وداع بلند کرد و کف دست را روبمغرب نگاه داشت و

بهمین‌حال‌جستی بدان تنور گداخته زد ودر میان آن همه خاکستری، که از سوختن پیوستگانش در میان آتش گرد آمـده بود ، افتـاد و هماندم دودی ازتنور برآمدواندام لاغراوچنان سوخت که‌جزخاکستری ازو بجا نماند .

آن زن که می‌را در گریبان خویش ریخته و بدینگونه جان از آن همه جانفشانی بدر برده بود ، چون‌نزدیك آن‌تنور رفت اندك نشانی هم‌ازپیکراوندید . توگویی‌هشام پسر حکیم هرگز درجهان نبوده‌است.

اما نه ، بزرگ تر ازوچیزی در جهان نبوده است ! هزارودویست سالست که جهان دربرابربزرگی‌اودرشگفت مانده ونمی‌داند این‌نیروی کوه‌آسا ، این مردانگی شگفت را بچه‌چیز مانند کند ! هنوز جهـان مقیاس و میزانی نیافته است که با آن این‌همه جوانمردی‌را بسنجد .



بامداد آن روزی که آخرین دود از تنور دژسیام برخاست ، آن گروه ستمگران با زیر دستان غارتگر خویش،فریاد زنان وهلهله کنان، در دژ بی‌پاسبان راگشودند ، جز مال چیزی نیافتند که‌از آنجا ببرند واگر اندکی باآیین مردانگی آشنا بودند می توانستند یادگاریکی از بزرگترین مردان جهان‌را با خویش ببرند، یا دست کم یادگار آن‌ملتی را که ازین‌گونه پهلوانان در دامن خود پرورانده است !

از آن پس از سی و دو هزار از پیروان نزدیك مقنع کسی در پای کوه سیام وبرسر آن چاه نماند ؛ اماتاچهارصدسال پس‌از آن در کش و نخشب و بخارا هنوز گروهی از سفیدجامگان می‌زیستند ونام هشام پسر حکیم بلخی‌را در تار و پود دل خویش بافته بودند .

آن تخمی که پیامبرسفیدجامگان ، درهزارو دویست سال پیش،

در آن نواحی دوردست خاک ایران بر زمین پاشید، هر سال نیش زد و سر

از زمین بدر آورد و در زیر آفتاب سر کشید و نیرو گرفت و هنوز میوهٔ

جاودانی خود را میدهد .

۹ آذرماه ۱۳۲۵

جوانمرد خراسان

درآن گرماگرم تابستان سال ۱۲۸ هجری ، که عبدالرحمن پسر مسلم ، جوان ۱۹ ساله ، سوار بر اسب ، آهسته از دروازهٔ شمالی کوفه بیرون آمدو بسوی شمال رهسپار می‌شد ، درآن دور دست ، درسرزمین خراسان ، نصر پسر سیار کنانی لیثی ازسه سال پیش باز پنجهٔ ستمگری خود را در سینه های خونین مردم رنج دیده فرو برده بود .

عبدالرحمن جوان رعنای میانه قد باریك اندامی بود که جامهٔ بسیار ساده ، اما پاکیزه ای در بر و دستار سرپی رنگی بر سر داشت . اسب کوه پیکر او در زیر رانش چون توده‌ای از سیم درحرکت بود و این جوان چالاك بر فراز آن ره‌نورد نجیب ، نقشهای برجستهٔ باستانی خسرو دوم ساسانی و شبدیزرا در طاق بستان بیاد می‌آورد .

عبدالرحمن یك سال بود که از سرزمین خویش دور شده و نزد ابراهیم بن محمد از خاندان عباسی بکوفه رفته بود . این‌جوان دلیر و هوشمند و فرزانه از خاندان کهن و از روستایی بنام سنجرد ، از ناحیهٔ فریدن در خاك اصفهان ، بود پدراش همه از طبقهٔ آزادان بودند که در زمان ساسانیان نجیب زادگان ایران کهن را فراهم می کردند . جدش گودرز از بازماندگان بزرگمهر پسر بختگان ، حکیم دانشمند

معروف دربار خسرو اول نوشینروان بود . پیش از آنکه عبدالرحمن بجهان آید پدرش مسلم، در برابر وضع ناگواری که ستمگریهای پی‌درپی فرمانروایان بیگانه در آن سرزمین فراهم کرده بودند، دیگر نتوانست تاب آورد وهرچه داشت فروخت و دست زن و فرزند خود را گرفت و بنه کن بشهر مرو رفت ، که در آن‌زمان جایگاه جوانمردان خراسان بود وهرکس بایشان پناه می‌برد روزگاری آسوده می‌یافت .

مسلم دربیرون شهر مرودرروستای «ماخان» زمینی خریدوخانه‌ای ساخت وخاندان خودرا در آنجا نشاند . درسال ۱۰۹ که عبدالرحمن بجهان آمد روستای ماخان درسه فرسنگی شهر مرو که این کودك در آنجا چشم باز کرده بود باچند روستای دیگر از آن پدرش بود . مسلم، پدر عبدالرحمن، در میان جوانمردان مرو بمقام بسیاربلندی رسیده‌بود و ایشان بطوع و رغبت وی را براهنمایی و پیشوایی خود اختیار کرده بودند . عبدالرحمن درین محیط جوانمردی و بزرگواری، در میان دلاوران معروف مرو ، رشد کرده و کم‌کم جوان برومندی شده بود . مردم مرو وجوانمردان آن دیارپس ازمسلم امیدشان بسررشیداو بود که ، چون وارد زندگی شد، کنیهٔ «ابومسلم» را اختیار کرد و اینك دیگر «ابومسلم عبدالرحمن خراسانی» در همهٔ خراسان بجوانمردی وفتوت وبخشندگی وایران‌پرستی معروف بود .

در آن‌زمان جوانمردان مرو پسران خودرا ، از خرد سالی و از همان روزهای اول که بدبیرستان می‌رفتند وخط می‌آموختند، بمسالك و مرام خود آشنا می‌کردند . وازهمان آغاز زندگی، بآیین ایران‌قدیم، سواری وتیراندازی ومشت‌زنی وشمشیرزنی و کمنداندازی ونیزه‌اندازی و زوبین‌بازی را بایشان یاد می‌دادند . عبدالرحمن جوان درین فنون از

همسالان خود برتری یافته بود.

در زمانی که ابو مسلم هنوز کودکی خرد سال بود، در میان جوانمردان ایران جنب‌وجوش شگفتی‌دیده می‌شد. فرمانروایان بیگانه بیدادگری خودرا بمنتهی‌درجه رسانده بودند. خاندان اموی از دمشق کارگزاران خونخوار ستمگری بنواحی‌مختلف ایرانشهر می‌فرستادند وایشان‌را برجان و مال و عرض و ناموس مردم سیه روزگار ایران، که نزدیك صدسال بود گرفتار بودند، مسلط می کردند. این کارگزاران بیگانه، ببهانهٔ اینکه باید در سال مبالغ های گزاف خراج و مقدارهای فراوان ارمغان وهدیه از کالاهای‌این نواحی بدمشق بفرستند، بهیچ چیز مردم ابقانمیکردند و ازهیچگونه بیدادگری وغارتگری شرم‌نداشتند.

یگانه نیرویی که در سراسر ایرانشهر هنوز پایداری می کرد ودر برابر این غارتگران بیگانه ایستاده بود، همان جوانمردان بودند که مرکزشان شهر مرو بود ودرآنجا نقشهٔ ایستادگی و پایداری خود را می کشیدند و بدست افراد خویش وبیشترجوانانی که درآغاز جوانی بودند بنواحی مختلف شرق وغرب وشمال‌و جنوب کشورمی‌فرستادند.

در میان این جوانان، عبدالرحمن پسر مسلم یعنی ابو مسلم خراسانی، برازداری وهوش ودلاوری بر همه‌برتری داشت. پدرش مسلم مخصوصاً در پرورش وی دقت بسیار کرده بود و برای اینکه این پسر رشید، که از آغاز کودکی امید های بسیاری را بخود جلب کرده‌بود از همان زمان کار آزموده شود، مسلم در هفت‌سالگی او را به «عیسی پسر موسی‌سراج»، که ازسران جوانمردان بود، سپرد تا باخود بکوفه ببرد ودرین سفر این کودك نوآموز را برموز کار خودآشنا کند.

جوانمردان ایران در آن‌زمان باعاویان، که‌دشمنان فطری‌خاندان

اموی بودند ، روابط بسیار نزدیك بهم زده بودند که اندك اندك باتحاد و پیوستگی کامل رسیده بود . پیشوایان علویان بیشتر در کوفه گرد آمده بودند و شهر کوفه مرکز مخالفت با امویان شده بود و بهمین جهت جوانمردان ایران همواره بکوفه آمد و رفت می کردند و از آنجمله جوانمردان مرو نیز پی در پی فرستادگانی از سران خود و کسانی که کاملا محرم بودند بکوفه میفرستادند.

کودك هفت ساله ، همینکه با سر پرست و آموزگار خود وارد کوفه شد ، جزو گروهی در آمد که هوا خواهان ابراهیم پسر محمد از بازماندگان عباس بن عبدالمطلب بودند و می کوشیدند کسی را از ین خاندان بر جای خلیفهٔ اموی بگمارند و بدین گونه دست بیدادگری و یغماگری خاندان اموی و فرستادگان ایشانرا ازایرانشهر کوتاه کنند.

ابومسلم از آن زمان تا ۱۹ سالگی ، یعنی مدت دوازده‌سال ، در میان پیروان ابراهیم‌روزبروز خودرا برای رهایی کشورخویش‌ازچنگال بیگانگان آماده‌تر می کرد . در ین زمان پیاپی برای انجام مأموریتهای خویش بخراسان میرفت و باز بکوفه برمیگشت . دریکی از سفرهایی که بخراسان رفته بود دختر ابوالنجم عمران بن اسمعیل طایی را ، که ازسران محتشم این نهضت بود ، بزنی گرفت وپس ازآن زن دیگری بنام فاطمه گرفت و سپس زن دیگری بنام اسماء بهمسری اختیار کرد وفرزندانی که داشت از همین اسماء بودند.

درین‌سفرها گاهی‌ابومسلم ، دراطراف‌اصفهان ، بدیدارخویشاوندانش ، که پس‌از هجرت پدرش هم چنان درآن نواحی مانده بودند ، می‌رفت. از آن جمله در سفری که بفریدن رفته بود با یکی از خویشاوندانش عیسی پسر معقل‌بن‌عمیر ، که جد ابودلف عجلی امیرمعروف‌ایرانی باشد ،

روابط نزدیك یافت وبا او بآذربایجان رفت وچون عیسی گرفتار شد ابو مسلم غلهٔ اورا فروخت وبهای آن را با خود بکوفه برد و پس ازآنکه عیسی آزاد شد آن تنخواه را بوی داد و بدین وسیله این مرد را که توانگر و توانا بود بیاری خود و هوا خواهان این نهضت جلب کرد. در همین زمان که ابراهیم‌بن محمد بمکه رفته بود ابومسلم برای دیداروی وپیشرفت کارهای خود نزد او بآن شهر رفت.

درین زمان پیروان امام محمدبن علی‌پدرابراهیم، که اندك‌اندك برشمارهٔ ایشان درخراسان افزوده شده بود وایشان را «شیعهٔ خراسان» می‌گفتند، بسیارشده بودند. عده‌ای‌ازایشان‌بکوفه‌آمده، وفاداری وهوا خواهی‌خویش را اعلام کرده بودند و می‌بایست کسی را بریاست ایشان برگزینند و بخراسان بفرستند تا دعوت خاندان عباسی را آشکار کنند وپیداست که ابومسلم مناسب‌ترین کس برای این کاربود. وی را رسماً بریاست«شیعهٔ‌خراسان»وآشکار کردن دعوت عباسیان‌بر گزیدند وبدین گونه باردیگرباسلیمان بن کثیرحرانی که اوهم درین زمینه مأموریت دیگرداشت رهسپار خراسان شد.

ابومسلم ازسال ۱۲٤، که پانزده ساله بود، در میان پیروان این نهضت مقام‌بلندی‌بدست آورده بود. درین‌سال‌با گروهی‌ازشیعهٔ خراسان، که سلیمان پسر کثیرهم‌جزوایشان‌بود، ازخراسان‌باز بسوی کوفه راهی شدودرآنجاپسران معقل‌بن‌عمیرعجلی، یعنی‌عیسی وادریس، نیزنیرویی تدارك دیده بودند و ابومسلم با عاصم پسر ادریس که در بند بود نهانی دیدار کرد واورا نیزبخویش جلب کرد. درین زمان باز برای پیشرفت کارخود سفرهای دیگر بموصل ونصیبین و «آمد» کردو از هر گونه پا فشاری و استقامت برای اینکه کار یاران خویش را نیرو دهد و دعوت

عباسیان را درهردیاری اعلام کند خودداری نمی کرد.

نخست دریکی ازسفرهایی که در ۱۲۴ بخراسان کرده بود، دعوت خویش را آشکار کرد ومردم را بخویش خواند وجمعی ازجوانمردان و دلاوران خراسان را گرد آورد و بر نصربن سیار کنانی، که از سوی امویان در آن دیار حکمرانی می کرد، برخاست و پس از کشمکش، نصر گریزان شد وابومسلم صاحب اختیار خراسان گشت وچندی بر آن سرزمین حکم راند، تاآنکه بحکم ضرورت بازسفری بحجاز رفت وچون وی ازخراسان رفت نصرسیاراز نهانگاه بیرون آمد و دو باره خراسان را بدست گرفت وازه ۱۲۵ تاسال ۱۳۰ باردیگر بر آن سرزمین استیلا داشت.

سرانجام چون ابومسلم عبدالرحمن، پیشوای جوانمردان خراسان، همهٔ وسایل کارخویش را مهیا ساخت ودر نواحی مختلف مانند حجاز و جزیره وعراق وآسیای صغیروجبال وری و اصفهان یعنی مرکز ایران با همدستان خود اتحاد استواری کرد و همه با یك دیگرعهد کردند، بار دیگر بسوی خراسان رهسپار شد که دعوت خویش را یکباره اعلان کند وبدین گونه ایرانی را که صد سال بود در زیرپنجهٔ غارتگران و بیداد گران بیگانه می‌نالید ورنج می کشید از آن تیره‌روزی رهایی بخشد.

در آن گرما گرم‌تابستان سال ۱۲۸ بود که این جوانمرد مروزی ازخاندان آزادمردان فریدن اصفهان، سوار بر اسب سفید تناور زورمند خود، از شهر کوفه بیرون آمد. این جوان نوزده ساله اینك یکی از مردان توانای روزگارشده بود. از شهر «آمد» در آسیای صغیر گرفته تا کناررودجیحون دلیران ودلاوران روزگاروهمهٔ کسانی که درراه آزادی ایران می کوشیدند با او یارشده وبدستیاری با اوسوگند یاد کرده بودند. برای آنکه توجه دشمنان وبدخواهان راجلب نکند، تا چند فرسنك یکه و

تنها راه شمال را پیمود . اما هرچه از کوفه دورمی شد گویی بُرشمارهٔ آشنایان هم پیمان او میفزود زیرا که در هرآبادی بزرك وکوچك تنی چند بپیشوازاوبیرون می‌آمدند و اورا بخانهٔ محتشم ترین کسی که در آن آبادی بود می‌بردند و باندازه‌ای که لازم‌بوددرآنجا می‌ماند ورازرابا یاران‌خویش‌درمیان‌می‌نهاد وقراری را که می‌بایست‌با ایشان می‌گذاشت. درشهرها نیزجوانمرد خراسانی درنگی‌می‌کرد و با پیشوایان و بزرگان پیمانی‌می‌بست .

چون بسرزمین نیشابور رسید شبی در روستایی در کاروانسرایی افتاد وچون از کاروانسرا بمهمی بیرون رفت گروهی‌ازاوباشان ، که در آن کاروانسرا بودندو این جوانمرد خراسانی را نمی شناختند ، دراز گوشی‌راکه با اوبود و بنهٔ اورا می‌برد ، دم بریدند . چون باز گشت از کاروانسرادارنام آن روستا را پرسید گفت : «بویاباد». ابومسلم گفت: اگراین‌جا را«گندآباد» نکنم ابومسلم نباشم وچون چندی پس از آن برخراسان‌دست‌یافت‌بخاطرآن سرشکستگی‌مردم‌آن روستارا ادب کرد!

جوانمرد خراسانی در میان این همه تعصب و غیرتی که داشت روانشناس نیزبود واز کسانی که درسرراه او بودند آزمایشهای شگفت میکرد. یکی ازسران خراسان، مردی توانگرونیرومندازخاندان‌های کهن، «فادوسپان» نام داشت وازدهقانان محتشم‌آن‌سرزمین بود. روزی ابومسلم پیاده بردرخانهٔ اورفت و با یك تن از خدمتگزاران وی گفت : « خداوند این سرای را بگوی که پیاده‌ای آمده وازتوشمشیری و هزار دینارچشم دارد». فادوسپان با همسرخویش که زنی‌فرزانه بود رای زد . زن گفت: « تا این مرد بجایی‌قوی دل‌نباشد بدین گونه جرأت نکند » . فادوسپان‌آن‌خواهش را برآورد وچون ابومسلم برخراسان استیلا یافت

فادوسپان دهقان را مزدهای نیکو داد.

بدین گونه ابومسلم کار خود را بر پایه‌ای استوار نهاد. روز آدینهٔ ۲۱ رمضان ۱۲۹ بی‌مقدمه در شهر مرو دعوت خود را آشکار کرد. در همان نخستین گام، نفرتی که مردم خراسان از نصر پسر سیار کنانی حکمران بیگانه داشتند سبب شد که هر کس دلی ورگی وحسی داشت باین جوانمرد خراسانی گروید.

ابومسلم عبدالرحمن پسر مسلم جوانمردزادهٔ خراسانی، که پدرانش از فریدن اصفهان برخاسته بودند وخود درروستای مرو بجهان آمده بود، در آن روزی که برای رهایی ایران گرامی، ایران بزرگ، ایران جاودان خود قیام کرد بیست سال داشت. مردی بود میانه قد، گندم گون، زیبا روی، شیرین سخن، گشاده روی، با چشمانی درشت، پیشانی گشاده، و ریشی پرپشت زیبا، مو های بلند، پشت او فراخ، رانها و ساقهای پایش کوتاه بود. بانگی پست و آهسته داشت، بزبان تازی و پارسی بسیار فصیح سخن می گفت وشعر بسیار بیاد داشت. در کارها دانا تر از و کسی نبود. جز بوقت نمی‌خندید و روی خوش نمی‌کرد وازحال خویش بر نمی گشت. اگرهم وی‌را پیشرفت بزرگی روی‌میداد شادی نمی کرد وچون دشواری روی می‌آورد غمگین نمی‌شد. چون خشم می‌آورد دگرگونگی آشکار نمی کرد. بهم نشینی با زنان چندان میل نداشت و گویند تنها سالی یك بار مایل میشد. این جوانمرد بزرگ نام درغیرت ومردی از سخت‌ترین مردم روزگار خود بود.

با این وسایل، با این افزار واسباب مادی ومعنوی بود که دعوت خویش را آشکار کرد. از آن روز اورا «صاحب‌الدعوه» لقب دادند. دعوت وی در آن زمان چنان جنبش بزرگی فراهم کرد که بعد ها نوشته اند عدهٔ

بسیاری ازمردم خراسان که پیش ازوهنوز اسلام نیاورده بودند بدست او مسلمان شدند . مقصود وی ازین دعوت بی هیچ شکی رهایی ایران ستم کشیدهٔ او، ایران گرفتار درپنجهٔ بیگانگان بود . وی می کوشید کشور نیاکانش‌را ازین گرفتاری صدساله درچنگال ستمگران بیگانه رها کند وازدست‌خاندان بیدادگر و نابکاری‌چون خاندان امیه بدر آورد وبدست عباسیان که سوگند خورده بودند از پیروی فرمان ایرانیان سر پیچی نکنند بسپارد . دست کسانی‌را که برجان و مال مردم چیره شده بودند کوتاه کند وفرمانروایی را بکسانی دهد که چون خود را نعمت‌پرورده وریزه خوارایرانیان می دانستند کفران نعمت نمی‌کردند و با نعمت دهندگان خود راه خلاف نمی‌رفتند .

روزی که دعوت جوانمردان خراسانی آشکار شد و جنبشی که سالها بود ایران پرستان درزیرپرده آماده می‌کردند از پرده بیرون افتاد ، دهقانان خراسان‌یك‌یك‌روی باومیاوردندودعوتش رامی‌بذیرفتند. درتابستان ۱۲۹ ابومسلم ویارانش آشکارا بر بیگانگان قیام کردند . در آن زمان درخراسان گروهی از مردم یمن هم می زیستند که درآغاز استیلای بیگانگان بآنجاهجرت کرده بودند . وحتی این گروه ازمردم هم دعوت اورا پذیرفتند وباو گرویدند . درزمستان همان‌سال جوانمرد خراسانی‌باگروهی‌بی‌شمار ازلشکریان خود وارد شهر مروشد ومردم‌شهر با شادی هرچه بیشتراو را درآغوش خودگرفتند وشهررا برای پذیرایی او آذین بستند . از سال ۱۳۰ دست نصر پسر سیارفرمانروای بیگانه از خراسان کوتاه شد .

درپاییز سال بعد ابومسلم ویارانش فیروزمندانه واردشهر نیشابور، مهم‌ترین شهرخراسان، شدندکه درآن زمان مانند دروازه‌ای درمیان

مشرق و مغرب بود و بیگانگان بهر قیمتی بود آنرا ازدست نمی‌دادند . از آن پس یك یك نواحی ایران وپس از آن عراق وجزیره وآسیای صغیر، بدست ابومسلم وهواخواهان یا یاران او افتاد .

مروان پسر محمد ، خلیفهٔ اموی در دمشق هم چنان مست غرور و بیدادگری خویش بود وبنامه‌های پی‌درپی، که نصرپسرسیارلیثی کنانی حکمران خراسان‌می‌فرستادواوراازخطر بزرگی بیم میداداعتنانمی کرد. همین که خبر دعوت ابومسلم درماه رمضان ۱۲۹ بکوفه رسید مردم آن شهر نیز که‌ازدیربازمنتظررسیدن‌این‌خبر بودند ازجای خویش‌برخاستند ودوتن ازعباسیان یعنی ابوالعباس وبرادرش ابوجعفرمنصور را بپیشوایی خویش‌برگزیدندوازآنجانیزبقیامی‌سخت آغاز کردند فرماندهان‌لشکر مروان اموی پی‌درپی دربرابر سپاهیان عباسیان‌ازپای‌درآمدندوشکست می‌خوردند وسرانجام ابوالعباس در ۱۲ ربیع الثانی ۱۳۲ هجری مردم را بخلافت‌خوددعوت کرد و گروهی‌بسیارازهرناحیه ومخصوصاً خراسان دعوت او را پذیرفتند و بیعت کردند . مروان خود با لشکری رهسپار شده بود که با اودرافتد واورا ازمیان بردارد اما درجنگی‌که در مغرب ایران ودر کناررود «زاب علیا» روی داد مروان شکست‌خوردو گریخت وهمچنان سرگردان ازینجا بآنجا می گشت تا اینکه درمصرعلیا ازپای درآمد وبدین گونه خلافت امویان بپایان‌رسید .

ابوالعباس ، درنتیجهٔ دلیریها ودلاوریهای بی باکانه وجان فشانی های شبانروزی که درمدت هشت‌سال‌پی‌درپی‌از ۱۲۴تا۱۳۲ جوانمردان خراسان وپیشوای بزرگشان ابومسلم کرده بودند ، درشهرانباردرمغرب ایران بخلافت نشست و بدین گونه عبدالله بن محمد معروف بسفاح نخستین کسی ازین خاندان بود که ایرانیان بدست خود بحکمرانی

نشاندند، تا اینکه دیارخویش را ازدست بیدادگران و خونخواران بیگانه رهایی دهند..

هنگامی که عباسیان بخلافت رسیدند، بنا برپیمانی که باایرانیان بسته بودند، پایتخت را بشهر «انبار» بردند که در سرزمین غربی ایران وازشهرهای باستانی این دیار بود ودرزمان ساسانیان «آن» «فیروزشاپور» میگفتند. ایرانیان نه تنها باین بسنده کردند که پای تخت خلافت در سرزمین ایشان باشد بلکه ازآغاز قرار گذاشتند که تنها اختیار کار های دینی یعنی ریاست روحانی بدست خلفای عباسی باشدو کارهای این جهانی یعنی کشورستانی و فرمانروایی و ستادن خراج و گماشتن کارگزاران و همهٔ کارهای دیوانی بدست یك تن از فرزانگان ایران باشد که آنرا بعادت دیرین دربارساسانی «وزیر» یا باصطلاح عباسیان «وزیرآل محمد» نامیدند. یعنی همان اساس حکمرانی راکه چندین قرن پادشاهان ساسانی درشهر تیسفون برپامیداشته‌اند کمی بالاتر درشهرفیروزشاپور یاانبار استوار کردند و برای اینکه دشمنی کشورهای دیگراسلامی برانگیخته نشود عنوان ظاهری حکمروایی را بخلیفهٔ عباسی دادند. نخستین وزیری که ایرانیان درین دربارنوخاسته بکارگماشتند یك تن از همان هم پیمانان ابومسلم ویارانش «ابوسلمه حفص بن سلیمان خلال حمدانی» بود. اما چون وی آن چنانکه میبایست درپشتیبانی ازمنافع ایران نمی کوشید ابومسلم در ۱۵ رجب ۱۳۲ اورا بسزای پیمان شکنی خود رساند وجهان را ازوتهی کرد و پس ازآنکه «ابو جهم بن عطیه» چندی وزارت کرد سرانجام خالد پسربرمك را، که ازایرانی زادگان بلخ بود و از هرحیث ایران پرستان آن روز گاربوی اعتماد داشتند، بوزیری بر گزیدند وی نیای خاندان معروف برمکیانست که نه تنها در سیاست و جهانداری و

بزرگداشت ایران وایرانی از بزرگترین مردان تاریخ بشمارند ، بلکه در بخشش ومردانگی و گشاده دستی وجوانمردی نیز از بزرگان جهان بشمار رفته‌اند وتا پنجاه وچهار سال پس از آن‌هم اختیار کارهای خلافت‌در دست مردان کاردان وبزرگوار این خاندان بوده است .

از سوی دیگر ابومسلم هم‌چنان که بزور شمشیر وسرپنجهٔ مردانه خود حکمرانی خراسان راگرفته و بر خود مسلم ساخته بود ، تا سال ۲۳۷ یعنی تا پنج سال از آغاز خلافت عباسیان نیز حکمرانی مطلق و فرمانروایی خراسان را داشت . این مرد بزرگ درین هفت سالی که فرمانفرمای مهم ترین ناحیهٔ کشور پدران خویش بود نه تنها هرگونه وسایل آسایش مردم وامنیت آن سرزمین را فراهم ساخت چنانکه تا قرنها پس ازآن ، دورهٔ حکمرانی وی بر سرزبانهای خرد وبزرگ مردم خراسان مثل شده بود ؛ بلکه در آبادانی آن ناحیه نیز کوشش بسیار کرد؛ چنانکه چندین مسجد وساختمانهای مهم در شهرمرو از خویش یادگار گذاشت وبنا های چند در سمرقند ساخت ؛ ازآن جمله دیوار بزرگی گرداگرد شهرفراهم کردو کمتر شهری‌ازخراسان وماوراءالنهر بود که در آنجا ساختمان‌مهمی‌یادگار دورهٔ حکمرانی او باقی نمانده بود . دربرابر تاخت‌وتاز هایی که بیگانگان‌ودشمنان ایران می کردند؛ سرداران بزرگ وفرماندهان لشکر او مردانگی های فراوان کرده‌اند ؛ از آن جمله « سباع بن نعمان ازدی » و« زیاد پسر صالح خزاعی» در میدانهای جنگ‌آن زمان مردی خویش‌را ثابت‌کرده اند.زیاد پسرصالح درذیحجهٔ ۱۳۳ لشکریان چین را ، که بمرزهای ایرانشهر تاخته‌بودند؛ در تلس شکست سختی داد .

ابومسلم دردعوتی که از مردم دیار خویش میکرد پرستش خودرا

نسبت بایران باستان وبخصوص آیین کهن آن آشکارمی‌ساخت وخودرا جانشین گذشتگان می‌خواند. «مقنع» و «باطنیان» که پس ازوی آمده‌اند همان اصول را در پیش گرفته و وی را راهنمای خود دانسته اند. هیچ یك از مردانی که در تاریخ دوره های اسلامی ایران قد بر افراشته اند، در دل مردم ایرانشهر، مانند او جای نگرفته‌اند. بیهوده نیست که قرنها پس از وی باز نام او در زبان ها مانده و کتابهای فراوان در شرح مردانگی و دلیریها و جوانمردی‌های وی بنام «ابو مسلم نامه» نوشته اند. مطالبی که درین داستانها آمده و آنچه در ذهن مردم این سر زمین از دیر باز مانده است همه‌یاد کارهایی ازصفات مردانهٔ جوانمرد خراسانست.

راستی ابومسلم هرگزدربرابر هیچ دشواری سست نشده وهرگز هیچ مانعی، هرچه هم بزرك بوده است، نتوانسته عزم مردانه و همت دلیرانه و پشت کار و جسارت و دلاوری او را مانع شود. این مرد بزرك تدبیر و فرزانگی را با جرأت و دلیری توام کرده بود و بهمین جهتست که در داستانهای بیشماری که بنام اونوشته‌اند وی رانوانایی نیرومند و دانایی هوشمند جلوه داده‌اند.

درین میان که عبدالرحمن پسر مسلم، پهلوان بزرك‌روزگار، در خراسان با آن همه دانایی و توانایی اساس نیك‌بختی مردم و رهایی ایران را از چنگال ستمگران و غارتگران بیگانه می‌ریخت، سفاح نخستین خلیفهٔ عباسی درگذشت و برادر کهترش ابو جعفر عبدالله که معروف بمنصور دوانقی بود در ۱۳ ذیحجهٔ ۱۳٦ بجای او نشست.

منصور مردی خیانت پیشه و لییم و دو روی و بد نهاد بود. همینکه بخلافت نشست، درصدد بر آمد پهلوان خراسان را از میان بر دارد. هرچه روزگار بیشتر می گذشت جوانمرد خراسان درکار خود

بیشتر نیرو می گرفت و اینک کاربجایی رسیده‌بود که‌میلیونهامردم آن سرزمین زر خیز او را بجان و دل می‌پرستیدند و همهٔ آسایش و شادی و سر بلندی خود را از وی میدانستند.وجود این مرد دلسوز و دلاور را برای خود نعمتی بزرگ و موهبت یزدان وره آورد آسمان می شمردند. خلیفهٔ بد عهد نمی‌توانست وی را تا بدین اندازه توانا و نیرومند ببیند. می‌پنداشت‌هرچه وی بزرگترشود و هرچه دردل مردم دیار خودبیشتر جای کند رقیبی بزرگ تر در برابر او خواهد شد. چون بدل خویش نظر میفکند و بد عهدی و پیمان شکنی خود را می دید و نابکاریهای نهانی خودرامی‌نگریست می‌پنداشت که جوانمرد زادهٔ مروزی‌همچون اوست. سر انجام از در دوستی درآمد و بخیانت وی را نزدخودخواند تا درکارهای مهم‌با وی‌رای زند.

جوانمردخراسان بهمان پاکی‌نهاد و سادگی که داشت‌این دعوت مهربان را، که‌دراندرون آن هزاران بد خواهی و شرارت و کینه جویی نهفته بود، باور کرد وازسرزمین خراسان، ازآن سر زمینی که درآنجا زاده و این همه آنرا دوست داشته و تا این اندازه بآن خدمت کرده‌بود، رهسپار شدو شتابان خود را بدبارخلافت رساند.

سردار بزرگی که با آن همه کوشش و جان فشانی‌خاندان نانوانی را بر پادشاهی بزرگ ترین کشورهای جهان نشانده بود، هنوز از رنج راه دراز نیاسوده‌بود که‌ابوجعفر عبدالله معروف‌بمنصور، خلیفهٔ نا جوانمرد و لییم، نقشهٔ کشتن او رامی کشید. سرانجام هنگامی که جزوی کس‌دیگر دردربار خلیفه نبود در ٢٤ شعبان ١٣٧، که تازه پنج سال و چهار ماه و دوازده روزازخلافت‌عباسیان می گذشت واین خاندان بنیروی‌شمشیر همان جوانمر خراسانی بفرمانروایی نشسته بود، بفرمان آن‌مرد پیمان

شکن، در همان دستگاه خلافت از پشت سر زخمی جانکاه بر وزدند و بدین گونه یکی از بزرگترین مردان ایران در ۲۸ سالگی از پای در آمد و جهان از و تهی ماند. اما پس از ۱۲۲۹ سال هنوز لبها و دلها از یاد او تهی نیست و هرگز نیز تهی نخواهد شد.

۱۱ دیماه ۱۳۲۵

پسر آذرك

وزش آهستهٔ باد خزانی برگهای زرد شدهٔ درختان را اندك اندك بر زمین می‌ریخت. دسته های زاغان در آسمان شهر «زرنك» پای تخت سیستان ازین‌سو بآن سوی‌می رفتند ودر پی پناهگاه‌بلندی می گشتند که این نخستین‌شب‌سرد آخرپاییزسال ۱۸۰ هجری را دور از هر آسیبی روز کنند.

در شمال شهر نزدیك‌دروازهٔ «کرکویه» در میان میدان کوچکی که روبروی خانهٔ حمزه پسر آذرك، دهقان‌زادهٔ سیستانی، واقع شده‌بود در زیر شاخ و برگهای انبوه سه نخل تناور بزرك، که چون غولی سر بفلك کشیده ودر میان سینهٔ آسمان گنبد لاجوردی خودرا افراشته‌اند، دو اسب زین کردهٔ آماده بفاصله های منظم پای بر زمین می کوبند و گردن‌پر گوشت‌خود را که یال‌بلندآن بمحاذات سینه می‌ریزد، گاهی خم‌و گاهی‌راست‌میکنند و گاه گاه باصدای بم شیهه‌ای می کشند و ازدم گرمشان‌درهوای‌غروب‌بخاری برمی‌خیزد جوانی شانزده‌وهفده‌ساله‌بریکی از آن اسبان نشسته وافسار اسب دیگری را بدست دارد که سفیدی یك دست آنراتنهالکهٔقهوه‌ای زیبایی که‌درمیان دودست آنست برهم می‌زند.

این اسب سواری دهقانزادهٔ سیستانی نیست که در تابستان امسال از راه

بسیار دوری بازگشته واینك زین‌وبرگ مخمل سرخ زردوزی کرده و افسارودهانهٔ‌نقره کوب آن درهوای‌تاریك‌وروشن‌مغرب‌جلوه‌ای‌خاص‌دارد.

همینکه آخرین زاغ سر گردان هم بر سر درخت سروی ، که از پشت دیواری سر کشیده بود ، جای گرفت مردی چهل‌ساله ، باریك اندام ومیانه قد ، با رفتاری چابکانه از درسرای پسرآذرك بیرون آمد وشتابان بسوی اسب سفید تنومند خود رفت و بایك جست بر روی زین جا گرفت و بسوی خندق و حصار شمالی شهر رهسپار شد . آن سوار دیگر نیز،هم چنانکه براسب نشسته بود، درپی‌او روان شد .

حمزهٔ پسر آذرك ، دهقان زادهٔ سیستانی ، که تازه دو ماهست از سفر حج بازگشته ، باقدمهای تند اسب زیبای خود از تخته پلی که در روی خندق‌شمالی‌افکنده‌شده‌بود گذشت‌وآخرین باروی‌زرنگ‌ودروازهٔ کرکویه راهم پشت سر گذاشت وراه باریکی را که از سوی شمال در برابر او بود و بشهر هرات میرفت پیش گرفت . پیشانی‌برجستهٔ پرچین او در زیر دستار چهار رنگ سیستانی ،هوش‌وفراست مخصوصی رانمایش می‌داد و بفواصل معینی چینهای پیشانی او گاهی‌درهم کشیده‌تر و گاهی گشاده‌ترمیشد وابروی پرپشت مردانه‌اش بالا وپایین می‌رفت . پیدا بود که دهقان‌زادهٔ سیستانی امروز مجذوب اندیشهٔ دورو درازی‌یاطرح‌نقشهٔ مدبرانه ایست . دستار ابریشمی چهار رنگ سرخ و زرد وسبز وسفیداو پارچهٔ راه‌راهی بود که چهار ذراع طول داشت وآنرا بشکل مخروطی چنان بر گرد کلاه خود بپیچیده بود که هر رنگی ازآن یك حلقه‌فراهم میساخت وچنان مینمودکه چهار دستار ازچهار رنگ برروی یك‌دیگر بر سر گذاشته است . حمزه پسر آذرك بعادت دلاوران سیستانی شمشیر برهنه‌ای در دست داشت و گاه‌گاه بملایمت تمام و بحالت نوازش آهسته

آهسته نوك آنرا بشانهٔ چپ اسب خود می‌زد وهمچنان اندیشه کنان و خاموش راه می‌سپرد .

در میان شهر زرنگ ، حاکم نشین سیستان وشهر کرکویه ، که از دیر باز در نظر مردم سیستان جایگاه متبرك ومقدس بشمار میرفت ، بیش از شش ساعت راه بود و پیشوای عیاران سیستان نزدیك نیمه شب بآنجا رسید . در زمانی که هنوز بیگانگان پای بدین سرزمین گرامی پدران حمزه نگذاشته بودند ، در آن زمانی که شاهنشاه ساسانی هنوز بر تخت زرین تیسفون می‌نشست و تاج کیانی برسر میگذاشت و درفش کاویانی بالای سر او افراشته میشد ، بزرگترین آتشکدهٔ خراسان ، یعنی ربع شمال شرقی ایران ، در همین شهر کوچك کرکویه بود که یکی ازچهار آتشکدهٔ بزرك ایران بشمارمی‌رفت وآنرا «آذر گشنسب» می‌گفتند . کرکویه برسر راه سیستان بهرات واقع بود و درآن زمان هرگاه شاهنشاه ساسانی بجنك «هیطالان» یا «هیاطله» یا طایفه‌ای دیگر که درمرز شمال شرقی ایران بودندمی‌رفت ، نخست بآتشکدهٔ کرکویه می آمد ودر برابر آذرگشنسب پیمان خویش را تازه می کرد و ازین دم مقدس نیرو می‌گرفت وبجنگ می‌رفت ودر بازگشت از غنایمی که با خود آورده بود قسمت بزرگتر را وقف این آتشکده می‌کرد .

با وجود اینکه بیش ازصدسال بود آذرگشنسب دیگر درآتشکدهٔ کرکویه افروخته نمی‌شد ودیگر مغان سرود کرکویه را ، که یکی از سرودهای مقدس ایرانیان قدیم بود ، نمی‌خواندند ، هنوز مردم سیستان معادت دیرین نیاکان خود در مهمترین ودشوارترین موارد زندگی خویش باین شهر کوچك می‌آمدند ودربرابر آتشکدهٔ کرکویه ، که اینك روز بروز بیشتر روبویرانی می‌رفت ، سوگندمی خوردند وپیمان

می‌بستند ودیگر کسی جرأت نمی‌کرد این پیمان مقدس و این سوگند مردی ومردانگی‌را بشکنند.

جوانمردان سیستان نیز، که چون جوانمردان دیگر نواحی‌ایران خون ایرانی در رگشان جوش میزد و بغیرت ومردانگی ایشان درهمهٔ ایران مثل می‌زدند، این‌ویرانهٔ رهاشده‌را، که روزی درشکوه و جلال از بارگاه پادشاهان‌بزرگ‌جهان‌هم پیش بود، میعاد وسوگندگاه وجای بستن عهدو پیمان ونذر و نیاز وروی‌همرفته زیارتگاه دل وجان خویش می‌دانستند. بهمین جهة بیشتر جوانمردان سیستان درین شهر کوچك می‌زیستند ومردم آن همه ازین گروه بودند. بیگانگانی که‌نزدیك‌صد سال بود دست برین سرزمین مقدس انداخته و پنجهٔ زیان‌بخش و نابکار خود را درجان و مال مردم این سر زمین فرو برده بودند، ازبس ازین جوانمردان‌سیستانی نافرمانی‌وسر کشی‌دیده‌وآفت‌وآسیب کشیده‌بودند، دشمنی خاصی با ایشان داشتند وایشان‌را بزبان‌خود «عیار» می گفتند، زیراکه در زبانشان این کلمه نخست بمعنی سر کردان بود و سپس در بارهٔ مردمی‌حیله‌گر ویادزدان چیره دست ویا راهزنان‌گفته‌اند، یااینکه ایشان را «خوارج» وپیشوای آنانرا «حمزهٔ خارجی» می گفتند.

دراین‌زمان شهرت «عیاران سیستان» درهمه‌جاپیچیده و دلاوریها و مردیهایشان چنان بیم وهراسی دردل مردم بدخواه افکنده بود که بشنیدن نامشان‌خویشتن‌را می‌باختند. پیشوای‌این جوانمردان، یابگفتهٔ دشمنان «عیاران سیستان»، حمزهٔ پسر آذرك، امشب می بایست اساس کاری را درین شهر کوچك دور افتاده بگذارد که تا هزارودویست سال دیگر مردم آنرا بیاد داشته باشند.

حمزهٔ پسر آذرك، در چهل‌سال پیش درخانهٔ پدری، در یکی از روستاهای کوچك ناحیهٔ رون و جول، در بیرون شهر رزنگ بجهان

آمده‌بود. پدرش آذرك از دهقان‌زادگان یعنی نجیب‌زادگان این سرزمین و از خاندان بسیار کهنی بود، چنانکه اورا از بازماندگان «زوطهماسب» میدانستند. پدر دانشمند پسر تیزهوش خودرا بآیین پدران بزرگوارش پرورش داده، سواری و تیراندازی و شمشیر کشی و نیزه‌بازی باو آموخته بود و این دهقان‌زادهٔ نجیب نیز در جوانی در همهٔ دانشهای زمان خود سرآمد شده بود.

می گفتند روزی که وی بجهان آمد مردی اخترشناس از مردم هرات که بروستای سیستان آمده بود، در خانهٔ آذرك دهقان بود که خبر ولادت این کودك نرینه‌را آوردند. آذرك از آن اخترشناس خواست بعادت آن‌زمان طالع این پسر را بیرون آورد یعنی معلوم کند که در هنگام زاده‌شدن او کدام ستاره در کدام برج جای گرفته است. منجم هروی چون زایجهٔ کودك را بیرون آورد گفت این پسر لشکرکش و دشمن‌کش خواهد بود و بسیاری از ناکسان بر دست او کشته خواهند شد. همین شهرت، مردم سیستان راکه از استیلای بیگانگان ستمگر دلی پر خون داشتند، دلیر کرده و بوی امیدوار ساخته، سبب شده بود که چون آذرك روی ازین جهان در کشید جوانمردان آن سرزمین همه بی‌چون و چرا پسر او حمزه را بسالاری و پیشوایی خویش برگزیدند.

اینك ده سالست که این جوانمرد سیستانی بحق ارثی و اکتسابی خود بر مردان دیار خویش حکروایی می کند. هنوز جوانی نورس بود که یکی از کارگزاران بیگانه در روستای سیستان بی ادبی و ناحفاظی بسیار می کرد و حمزه، که مردی دانشمند بود، این زشتکاریها را برنمیتافت و هرچه اورا پند میداد این تازی نابکار براه راست نمی‌شد و حتی بر آن شد که جوانمرد سیستانی‌را بکشد و حمزه برو پیشدستی کرد و جهان را ازوی تهی‌ساخت.

چند ماه پیش از آن‌شبی که پیشوای جوانمردان سیستان پیروان وهم‌سوگندان ومردان خویش‌را درشهر کوچك کرکویه گرد آورد و نیمه‌شب بدانجا برسد، در بهار سال ۱۸۰ هجری آهنگ حج کرد ودر رفتن‌وبازگشتن دربغداد پای تخت خلیفهٔ عباسی چندروزی ماند.

دربن‌سفر بدیدار بزرگترین مردجهان آن‌روز، جعفر پسریحیی برمکی، کامیاب شد. این جوانمرد ایرانی که می‌بایست تاریخ جهان هزار سال آوازه بخشش وبخشایش وبزرگی و بزرگواری او را در سینهٔ خود نگاه دارد، آنروزها هنوز در دربار هارون خلیفهٔ عباسی درمنتهای شوکت وجلال بود اما باآن هوش سرشار واحاطهٔ در کار و پیش‌بینی و فراست شگفتی که داشت، خود می دانست سر انجام‌روزی این خلیفهٔ خودخواه حق‌ناشناس نافرجام برآنچه وی وپدران وُ برادرانش در بارهٔ اوخاندانش کرده‌اندانگشت‌خواهدنهاد وبنادانی‌خویشتن‌را ازکریمترین وجوانمردترین وزیران جهان بی بهره خواهد ساخت. این بود که با هم‌پیوندان خویش که در گوشه و کنار ایران بودند ببهانه‌های‌مختلف دیدار می کرد وبا این جوانان وجوانمردان بزرگواری، که از نژادو خون سرزمین او بودند ونهانی با ایشان پیوستگی کامل‌داشت، قرار می‌گذاشت که‌هریك‌بدیارخود باز گردندقیامی کنند وسرزمین‌خویش‌را از زیر بار ننگ بیگانه بیرون آورند. تا اگر روزی جعفر پسریحیی برمکی از میان برود و دیگروزیر ایرانی که پشتیبان ایران باشد در بغدادبرسر کار نماند نواحی ایران یك یك بدست پیشروان خویش‌ازین خطرجانکاه استیلای بیگانهٔ ستمگرخونریزرهایی‌یافته‌باشند.

آنروز که حمزهٔ پسرآذرك سوگند خویش‌را باجعفر پسر یحیی برمکی تازه کرد، از مردان سمرقند، رافع پسر لیث‌بن‌نصربن سیار و

ازمردان آذربایجان بابك خرم دین و از مردان طبرستان مازیار پسر قارن‌وازمردان‌اسروشنه‌افشین پسر کاوس وازمردم فوشنگ حسین‌پسر مصعب نیزپیوندخویش‌را با این وزیرتازه کردندوبدین گونه قرار نهادند که نخست حمزه ویس‌ازورافع ویس ازوی بابك ، که در نواحی دورتر پیشوایی و فرماندهی دارند ، بر بیگانگان بر خیزند و دیگران هر یك درحد خویش‌هرزمان که ازچاره جویی نومید شدند ودیدند که‌وزیران بیگانه‌وبیگانه‌پرست خلیفه بر کارچیره گشته‌اند و امید رهایی وآزادی سرزمینشان‌نیست،یك‌یك‌برخیزندوپای‌بیگانه راازسرزمین‌خویش‌ببرند .

اینك پسر آذرك سیستانی بجایگاه پدران بزرگوار خویش باز گشته‌است. مردان دیارهمه‌می‌دانند که‌وی‌جان خویش‌را درراه سرزمین پدران خود نهاده است وبهمین جهة اورا «حمزهٔ شاری» می گویندیعنی آن کسی که بهشت را بجان خویش خریده است .

بامداد آن‌روزپایان پاییزسال ۱۸۰ هجری، که‌حمزه‌سالارعیاران، وارد شهر کوچك کر کویه‌شد، همهٔ عیاران وجوانمردان شهر گردهمان ویرانهٔ باز مانده از دورهٔ ساسانیان بعادت پدران و نیاکان خویش حلقه زدند . ازهریك از دسته‌های جوانمردان سیستان هم که در جاهای دیگر می زیستند پیشوایی بآنجا آمده بود و بار دیگر سوگند مردان غیور ایران دربرابر آن آتشکده، منتهی آتشکدهٔ ویران‌و متروك ، که‌دیگر کسی بـآن نمی‌رفت و آذر گشنسب رادر آن‌نمی افروخت، تازه شد. جوانمردان سیستانی‌سوگند خوردندکه دربهارسال ۱۸۱ همه با هم قیام کنندوپای بیگانهٔ نابکاررا ازسرزمین‌خویش ببرند .

دربهارسال ۱۸۱ علی‌پسرعیسی‌بن ماهان ، که ازبغدادبحکمرانی خراسان آمده بود،درشهربلخ در کاخ شاهانه ای که تازه ساخته بود ، بر

روی بساط زراندودخویش نشسته وفهرست هدایای گران بهایی را، که می خواست باز برای هارون خلیفه ببغداد بفرستد، از دبیر خویش می‌شنید. این مرد بیگانهٔ غارتگر بیدادگر از آن زشتکارانی بود که تاریخ جهان کمتر بیاد دارد. از روزی که پای نابکار خویش را برین سرزمین گذاشته بود جز آنکه هر کس وناکسی را غارت کند وآنچه داردازو برباید وجیب وبغل و کیسهٔ خود و کسان خویش را ازآن انباشته کند وبرای فریفتن خلیفهٔ بغداد وبدست آوردن دل آن مردك خودخواه هرسال کاروانی اززرو گوهرو کالاهای فاخرخراسان راه بیندازد، کاری نداشت.

روزی که هارون خواست وی را بحکمرانی خراسان بفرستد با جعفرپسریحیی برمکی وزیر کاردان بزرگ‌منش خویش رای زد و چون جعفرسرشت پست و زشت این مردك تازی را می شناخت درفنن او رای نداد. هارون عمداً، برای اینکه بگفتهٔ وزیر خویش که در آن زمان اندك اندك ازاعتبارمیفتاد، نرود این مرد را سر انجام بخراسان فرستاد وچندان‌نکشید که کاروان‌هدایای‌علی پسرعیسی ببغداد رسید. هنگامی که آن هدایای ازین وآن ربوده و نقش‌خون پذیرفته را بمجلس‌هارون آوردند، جعفرهم آنجا نشسته بود. هارون خواست وزیررامالشی دهد، باو گفت.این‌هدایاتاکنون کجا بود که کارگزاران‌دیگر نمی‌فرستادند؟ جعفر گفت: درخانه خداوندانشان بود! چون جعفر خلیفه را از دیدار آن همه درم ودیناراواسب وجامه ومشك وعنبرو کافور وسمور وسنجاب وتیغ‌وبرده مست‌دید گفت: خلیفه ازین نمی‌اندیشد که‌تاعلی ده‌برابراین مقداررا برای‌خویش‌نگاه نداشته باشد وبهمین‌اندازه بخویشاوندان‌نداده و بهمین اندازه هم خود خرج نکرده باشد، ناچار این مقدار را باینجا

فرستاده باشد و اگر وی ستم نکرده باشد، درین اندك مدت این همه مال از کجا گرد آورده است و اگر خلیفه این کاررا می پسندد من درین سه روزدرهمین شهربغداد چندین برابراین مقدار را فراهم می کنم که دیگرلازم نباید کسی رادرپی آن بخراسان بفرستند ودر بغداد هم ده‌تن از آن خبرنخواهند شد و بانگی از کسی برنخواهد خاست. هارون گفت: از کجا فراهم کنی؟ گفت : عون‌بن عبدالله صراف، که‌با خلیفه دادوستد دارد، کیسه‌ای پرزرو گوهر آورده است که هفت هزارهزاردرم می‌خریم و نمی‌دهد و آن کیسه‌درخزانه است وهنوزباوپس‌نداده‌اند و اگرمن‌منکر شوم وباوپس ندهم چیزی نتواندگفت و از دوسه بازرگان دیگر بهمین اندازه می گیریم وایشان هم درویش نمی شوند وجرأت بدگویی‌ندارند. علی بن عیسی این مالی را که فرستاده است ناچار از صد هزار تن مردم خراسان گرفته والبته ازچندتن‌گرفتن آسان‌ترازآنست که از صدهزار تن بگیریم .

خلیفه در پاسخ وی چیزی نگفته بود و علی پسر عیسی هم چنان بکارخویش مشغول بود .

آن روز هم کاروانی دیگر آماده می کرد تا ببغداد فرستد که ناگهان باو خبر رسید حمزهٔ پسر آذرك با گروهی از پیروان قطری بن الفجاة، که مردم سیستان ازقدیم باو معتقد بودند و پیشوای جوانمردان بود، ازسفرحج‌باز گشته‌است . پیش از آنکه وی بسیستان آیدخارجیان آن دیارویاران حسین بن محمد قوسی، که اونیز ازپیشوایان بود، پنج هزارتن بیاری خلف خارجی گرد آمده بودند وچون او آمد همه با او همداستان شدند وبروستای «بسکر» آمد وقیام خود را آشکارساخت.

علی‌چون این خبررا شنید لشکری آماده ساخت و با پسر خود

عیسی بسیستان فرستاد ووی «حفص بن عمر بن ترکه» را در شهر زرنگ ازجانب خویش نشاند، خودبا سیف بن عثمان تارابی و حصین بن محمد قوسی وروق بن جریش، درروز آدینه از ماه شوال ۱۸۲ بجنگ حمزه رفت. جنگی سخت کردند و پیروان حمزه بسیاری از لشکریان عیسی راکشتند و او را شکست دادند. وی بخراسان گریخت و آن مهتران دیگرهم با اورفتند. حمزه با سپاهیان خود بباروی شهررسید وحفص بن عمر نیز فرار کرد وحمزه درپایان شب نزدیك بامداد بدروازۀ شهررسید وچون مردم بانك نمازمی کردند وآواز ایشان را شنید در شگفت شد و گفت برشهری که در آن این همه عبادت می کنند نباید شمشیر کشید. ازآنجا بروستای «حلاف آباد» رفت و کس بشهرفرستاد که با مردم‌شهر جنك ندارم، کارگزاربیگانه را بگویید بیرون بیاید و با ما جنك کند. مردم دیدند که حفص بن‌عمر گریخته است.

پس حمزه مردم سواد سیستان را بخود خواند و گفت: دیگر یك درم خراج ومال بکارگزاران بیگانه مدهید، زیرا که وی شما را نگاه نخواهد داشت ومن ازشما چیزی نخواهم و نستانم و بر یك جای نخواهم نشست. ازآن روزدیگرمال وخراج‌ازسیستان‌ببغداد نرفت وبدین گونه مردم سیستان ازآن خراج آزاد شدند و تنها ببردن نام خلیفه در خطبه قناعت کردند.

پس ازآن بزرگان سیستان که با عیسی نزد علی بن عیسی رفته بودند، ازعلی‌خواستند که حفص بن عمررا عزل کند واویارای این کار را نداشت‌وتنهاسیف بن‌عثمان تدرابی‌را برای جنك وپیشوایی در کارهای دینی بآنجافرستاد وحصین بن‌محمد را مأمور گرفتن خراج کردوایشان درمحرم۱۸۶ بسیستان باز گشتندوچون بشهررسیدند حفص را گرفتند

وبند کردند وهمدستان اورا هم بازداشت کردند و نیزحبیب بن تر که‌را که ازجانب حفص «صاحب شرطه» یعنی رییس شهربانی بود ودردروازهٔ طعام یکی ازدروازه‌های شهرمی‌نشست آوردند و بزندان افکندند وحفص را نیزچندان شکنجه کردند تا مرد .

چندی پس ازآن علی بن عیسی سپاه سالارخراسان عبدالله بن عباس را بسیستان فرستاد واودرغرهٔ ربیع‌الاول ۱۸۷ بسیستان رسید وچندی در آنجا بودودرین میان حمزه بسوی نیشابوررفت وآنجا هم باعلی بن‌عیسی جنك کردوعلی شکست خوردوازپیش او گریخت . چون حمزه بسیستان بازگشت ، عبدالله بن عباس بسکر رفت وغارت بسیار کردوبشهر باز گشت. درهمین زمان علی بن عیسی باردیگر پسرخود عیسی‌راحکمرانی‌سیستان داد وبآنجا فرستاد.وی تا «فراه» آمد وازمردم خراج گرفت و به «اوق» آمد وازمردم آنجا بسیاربکشت وسرانجام بشهرآمد ودرشوال ۱۸۸ بر دروازهٔ کرکویه همانجایی که حمزه خانه داشت فرود آمد .

درین هنگام باردیگرحمزه ازخراسان رسید و کسانی را که در بسکر بودند کشت و بدروازهٔ شهر رسید و عیسی بجنك بیرون رفت و لشکریان بسیاروازآن جمله عفان بن محمد با او بودند وجنگی سخت در گرفت ودرین جنك عفان بن محمد کشته شد و چون وی از بزرگان دانشمندان وفقهای زمان‌خودبود پیکرش‌را بشهر آوردند و نزدیك مسجد خودش بخاك سپردند.

پس ازآن بار دیگر حمزه بجنك علی بن عیسی بخراسان رفت و عیسی نیزپس‌ازآنکه ۱۲ روز درسیستان مانده بود ، روز پنجشنبهٔ ۱۳ شوال ۱۸۸ درپی‌اورفت . حمزه بنیشابوررفت وعیسی نیزدرپی‌اوبود ودر پشت دروازهٔ نیشابوربیك دیگررسیدند و جنگی سخت کردند وسرانجام

حمزه بسیستان باز گشت وعیسی درنیشابور بنزد پدرماند . علی بن عیسی حکمرانی سیستان را بحصین داد و عهدنامـه برای او فرستاد و وی در روستای «قوس» بود و بپسر خود نامه نوشت و اوشهر را گرفت و وی هم در روزسه شنبهٔ غرهٔ ذیقعدهٔ ۱۸۹ پس ازپسرش وارد شهر شد و پس از آن چندی در سیستان آرامش برقرار بود و در ٦ محرم ۱۹۰ در سیستان زلزله آمد .

درین میان علی بن عیسی نامه‌ای بهارون خلیفهٔ عباسی نوشت و باو خبرداد که مردی از خارجیان سیستان برخاسته و در خراسان و کرمان تاخت وتازمی کند و کارگزاران ما را می کشد وخراج می‌ستاندچنانکه دیگریك دانه غله‌ویك درم‌ازخراسان وسیستان‌و کرمان بدست نمی آید.

چون این خبردرسال ۱۸۸ بهارون رسید سرزمین خویش را در میان دو پسرش امین ومأمون قسمت کردوخراسان را بمأمون‌داد وبرای او بیعت گرفت واورا برداشت وبایران آورد که بخراسان رود وباحمزه جنك کند . درین‌میان در سال ۱۸۷ سرانجام همان ماجرایی که جعفر پسریحیی برمکی پیش‌بینی کرده بود گریبان خلیفهٔ تازی را گرفته‌وزیر جوانمردبخشندهٔ بزرگوار کاردان خویش را ازمیان برداشته بود . چون این‌خبر بپسر آذرك رسید کینهٔ‌او تیزترشد . جوانمردان‌خراسان‌وسیستان آشفته‌ترشدند. خون‌جعفرچنان درین نواحی‌زبانه زد وجوشید که‌هرگز فرو ننشست تا اینکه ایران ، ایران جعفر، ایران حمزه ، اززیربارگران وناهمواربیگانگان بیرون آمد .

چون هارون بشهرری رسید شنید که حمزهٔ پسرآذرك روز بروز نیرومندترمی‌شود وسی‌هزارسوار بروگرد آمده و مردم خراسان پانصد تن پانصدتن باومی‌پیوندند وخود همواره ازین سوی بآن سوی میرود و

درهیچ‌جای بیش از یك روز نمی‌ماند وهر جا مردم دسته‌دسته باو می گروند وبا سپاهیان او یارمی شوند درین میان بهارون خبر رسید که رومیان نیز بنای تاخت وتاز را بمرزهای وی گذاشته‌اند و ناچار ازری بازگشت و ببغداد رفت و درین میان حصین بن محمد در سال ۱۹۰ درسیستان در گذشت و مردم سیستان دیوانها یعنی دفتر های مالیات را سوختند و خراجها را پس وپیش کردند. هارون الرشیدسرانجام ناچار شد که علی پسر عیسی را ازحکمرانی خراسان عزل کند وفرمان داد که هرچه گرد آورده است ازو بگیرند و «هرثمه پسر اعین» را بجای او بخراسان فرستاد و او حکمرانی سیستان را بسیف بن عثمان تارابی داد.

هنگامی که سیف بن عثمان وارد سیستان شد، محمدبن حصین ابن محمدقوسی جانشین پدر شده بود و حکمرانی می کرد وسیف بر در شهرفرود آمد ومشایخ واعیان نزد اورفتند و گفتند صواب آنست که باز گردی . اوباز گشت وچون حمزه درسواد سیستان بود جرأت نکرد آنجا برود وناچاربفراه وازآنجا بشهر «بست» رفت وسپاهی برداشت وبسیستان آمد وابوالعریان را، که در شمارسرهنگان و پیشوایان عیاران سیستان بود و بسیاری از ایشان ازو پیروی میکردند ، با خود آورد . سیف در بسکربسرای خود فرود آمد ودرسال ۱۹۲ محمدبن حصین با او جنك کرد وسیف شکست خورد ومحمد هم چنان برشهرحکمرانی میکردو خطبه بنام اومی‌خواندند وچون خارجیان هم چنان برروستاها مسلط بودند کسی خراج نمی‌داد . پس ازچندی هرثمة بن اعین، حکمران خراسان، حکم بن سنان را بحکمرانی وصالح بن فکك رابسپهسالاری بسیستان فرستاد ومحمدبن حصین باز فرمانبرداری نکرد و جنگهای دیگری در میانشان درگرفت و سرانجام صلح کردند و حکم بن سنان بسرای

«حصین بن بشربن فرقد» فرود آمد ومحمدبن حصین درسرای مردمان جای گرفت.

پس ازچندی محمدبن حصین باسیف گفت خطبه و نماز را اداره کردن آسانست. کسی کـه میخواهد در سیستان حکمرانی کند باید با خارجیان جنك کند زیرا کـه مردم شهر نسبت بما فرمان بردارند و اشکال اینست که باید با خارجیان جنگید. پس صالح بن حماد را با سپاهی بجنك خارجیان فرستاد وجنگی سخت درگرفت وحماد ویارانش کشته شدند واندکی که ازآن مردم مانده بودند شکست خورده بشهر بازگشتند.

درین میان هارون الرشید، برای دفع این فتنه ها، خودروی بخراسان نهاده بود و چون بگرگان رسید نامه ای بحمزه نوشت و در آن او را تهدید کرد وحمزه پاسخی باوداد ودرآن پاسخ، خویش را «عبدالله حمزه امیرالمؤمنین» خواند و بدرشتی وسختی بهارون جواب داد و حاضر نشد باو تسلیم شود و با رسول خلیفه نیکویی کرد و او را با جواب نامه باز گرداند. چون رسول نزد هارون رسید خلیفه از گرگان بطوس رفت و درجمادی الاخر سال ۱۹۳ درروستای «سناباد» بیرون شهرطوس در ناحیهٔ «نوقان» فرود آمد وچند روزپس ازآن درگذشت و همانجا او را بخاك سپردند.

حمزه بار دیگر برای جنك آماده شد و سربازان او همه کابین زنان خود را دادند ووصیت کردندو کفن پوشیدند وسلاح خود راروی کفن بستند و سی هزار تن همه مردمان پارسا و پرهیزگاربودند و چون نزدیك نیشابوررسیدند خبرمرگ هارون را شنیدند ودانستند که سپاهیان اوببغداد باز گشته اند. حمزه چون این خبرراشنید گفت: حال که چنین

پیش آمد بر ما واجب شد بجنگ بت پرستان بسند و هند و چین و ماچین و ترک و روم و زنگ برویم . یارانش گفتند هرچه ایزد بر زبان تو براند صواب خواهد بود. پس پنج هزار سوار را بدسته های پانصدتنی تفرقه کرد و بخراسان وسیستان و پارس و کرمان فرستاد و ایشان را گفت مگذارید این بیداد گران برنا توانان جور کنند و خود راضی نشد با ایرانیان بجنگد و بجنگ بیگانگان رفت .

گویند پس از آن بازماندهٔ لشکر خود را برداشت و بسند و هند واز آنجا از راه دریا بسرندیب رفت ودر آن سر زمین جنگهای بسیار کرد وسپس از راه دریا بچین واز آنجا بماچین وترکستان رفت وپس از آن گویند بروم شد واز آنجا بترکستان باز گشت و از راه مکران بسیستان بر گشت ودر همه جا با کافران جنگ کرد و با یاران خود میگفت که ایزد یاور ماست .

درین میان مأمون بخلافت رسید وحکمرانی سیستان را بزهیر بن مسیب داده بود و وی اسحق بن سمن را ازجانب خود بسیستان فرستاده بود وسپس در شوال ۱۹۳ خود بسیستان آمد و با مردم نیکویی کرد و خراج نگرفت وروزگاری آنجا بود . پس از چندی مأمون حکمرانی را بفتح بن حجاج داد و اوسهل بن حمزه را بجای خویش فرستاد وسپس خود در ذیقعدهٔ ۱۹٤ بسیستان آمد اما محمد بن حصین شهر را بر و آشفته کرده بود تا اینکه سرانجام میان ایشان جنگ در گرفت و محمد بن حصین شکست خورد وبجوی شعبه رفت. سپس در شوال ۱۹۵ بار دیگر جنگی با خارجیان در گرفت وسالار خارجین، ابوعقیل ، با علی بن علی، که از جانب فتح مأمورشده بود ، جنگ کرد و علی شکست خورد و بشهر باز گشت و یارانش بیشتر کشته شدند .

چندی پس از آن مأمون حکمرانی را بمحمد بن اشعث تارابی داد

واو روز چهارشنبه ۱۸ محرم ۱۹۷ بسیستان آمد وپسر خود اشعث‌را بیست فرستاد وخود در سیستان ماند و با مردم نیکویی میکرد . درین میان مأمون با برادرش امین جنك کرد و درین جنك امین کشته شد ومأمون بخلافت نشست . درسال ۱۹۹ مردی در شهر بست بیرون آمد که «حرب‌بن عبیده» نام داشت ومردم بسیار برو گرد آمده بودندواشعث ابن محمد بجنك او رفت و او را شکست داد و دنبال کرد . بار دیگر حرب‌بن عبیده باز گشت واین بار اشعث شکست خورد و مردم بسیار از سپاه او را کشت ومال و بنه وستورشان راگرفت وبدین گونه نیرویافت واشعث بقلعهٔ بست پناه برد وحرب‌اورا از حصار بیرون کشید و بندکرد وچون کارش بالا گرفت دعوی کرد که باحمزه جنك خواهد کرد وحمزه از عهدهٔ او برنخواهد آمد .

درسال ۲۰۰ حمزه از راه مکران بسیستان بازگشت و لیث‌بن فضل ،که از جانب مأمون حکمران سیستان بود ، رسولان نزداوفرستاد و باوی صلح کرد و باو نوشت که تو جنگهای مردانه کرده ای و من میخواهم‌با تو مخالفت کمم‌تامزد ببرم و اینك مردی بر خاسته که نامش حرب‌بن عبیده است ومیگوید که باحمزه جنك خواهم کرد و چون او بر خاست تو اینجا نبودی ، اکنون ازتویاری می‌خواهم که شر او را از سر مسلمانان کوتاه کنی زیرا که سلاح و شوکت او قوی شده است . حمزه در پسخ او نوشت که‌دل‌بدین کار نگران نباید داشت و اگر ایزد بخواهد این کار تمم شود وحق تو برما واجبست زیرا که کسان تو از ما یدری‌خواسته اند . پس حمزه بجنك‌حرب‌بن عبیده رفت ودریك واقعه بیست و ندهزار مرد از یدران حرب‌رابکشت وتا لیث‌بن فضل حکمرانی سیستان داشت با حمزه‌و یارانش درصلح بود و با ایشان‌نیکویی‌میکرد .

درین میان خارجیان باز پیوسته بغور وهند و سند تاختن می کردند و با مردمان سیستان کاری نداشتند ، مگر آنکه خود با ایشان جنگ کنند و شکست بخورند. سر انجام در سال ۲۰۸ که الیاس بن اسد بحکمرانی سیستان آمده بود ، محمدبن حصین که با او مخالف بود ازخارجیان یاری خواست و بفراه شد و از حمزه سپاه خواست وباآن سپاهیان بسیستان آمد . امامردم سیستان اورا در شهر نگذاشتند ورفت در ده خود در میان دو رود فرود آمد وخارجیان هم با او بدانجا رفتند وهمه‌سواد سیستان در دست ایشان‌بود و محمدبن‌حصین همیشه‌باخارجیان ساخته بود .

در جمادی الاولی سال ۲۱۳ که احمدبن خالد حکمران‌سیستان بود ، احمدبن طاهر از همدستان‌او خواست وارد شهر شود،فوجی از سپاهیان حمز بروتاختند و اورا درشهر نگذاشتند وجنگی‌سخت کردند واحمدبن خالد ناچار شد بخراسان باز گردد .

در همین سال ۲۱۳ درماه جمادی‌الاخره‌حمزه پسر آذرك پیشرو جوانمردان سیستان برای سر کوبی کسانی که با بیگانگان همدست بودند ، ازسوی قهستان‌بترشیز وسرزمین‌بیهق حمله کرد.نخست‌بروستای «ششتمد» رسید ومردمان آن ناحیه برسر کوه «ستار» حصاری‌داشتند که آب درآن نبودوحمزه چهل روز با ایشان درآنجا جنگ کرد ونتوانست آن‌حصار را بگیرد. کاریز ششتمد را بخاك انباشت وبدین‌گونه بر آن حصار دست یافت‌و ازآنجا بسوی سبزوار رهسپار شد.چون هنگام‌طغیان آب بودوبشوررود رسید ترسید ازآن رود بگذردودرین میان‌لشکریان سبزوار بجنگ بیرون آمدند و در«شطءالوادی» ایستادند و درین‌هنگام جولاهی از مردم سبزوار خودرا برآب زد واز رود گذشت . سپاهیان

حمزه چون آنرا دیدند دلیرشدند وبرشهر تاختند واز رباط علی‌آباد تا دروازهٔ شهر کشتار کردند و هفت شبانروزاین واقعه طول کشید وسپس بده طبرزندجان که نورندگان می گفتند رفتند .زعیم آن‌ده پیش آمد و تسلیم شد و لشکریان‌را در سرای مردم فرود آورد و در نهان با مردم روستا قرار گذاشت که‌هر کس مهمان خود را بکشد و ایشان هم چنان کردند و لشکریان حمزه‌را کشتند و حمزه خود ازآن میان گریخت و بسیستان رفت وباردیگر لشکرآورد وازمردم آنجا انتقامی سخت گرفت ونیز در حدود «برغمد» مردم بسیار بکشت وگویند چنان کشتار کرد که مرد و کودك نرینه نماند و گفته‌اند که لشکریان اوحتی کودکان را با آموزگار در مسجد‌ها محصور میکردند ومسجد را برسر ایشان‌فرود می‌آوردند و نیز گفته‌اند که بیش‌از سی‌هزار مرد و کودك نرینه‌درآن واقعه کشته‌اند چنانکه تایك‌ماه درآن ناحیه هیچ مرد نبود و هر کس بود گریخته یا پنهان شده بود. ازین جا پیداست که مردم این ناحیه خیانتی بزرگ کرده بودند زیرا حمزه پسر آذرك که درهرجنك دیگر با مردم نواحی مختلف در منتهای مهربانی رفتار کرده این بار ناچار شده‌است که بدینگونه بیرحمانه و سنگدلانه کیفردهد وانتقام بکشد.

در همین اوان روزآدینه‌دوازدهم جمادی‌الاخرهٔ ۲۱۳ حمزه‌پسر آذرك جوانمردنامی سیستان در روستای «بهیش» در جنك دیگری که در راه آزادی سرزمین خودمی کرد کشته شد و پس ازو یارانش با ابواسحق ابراهیم‌بن عمیر جاشنی ، که مردی نیکودل ومهربان بود ، بیعت کردند و اورا بپیشوایی خود برگزیدند.

حمزهٔ پسر آذرك نخستین پهلوان ایرانـی بود که پس از تسلط اعراب برایران بربیدادگران بیگانه قیام کرد وراه‌را بردلاوران دیگر

کشود . پس ازودر هر ناحیه ازایران که مرد بزرگی پدیدارشد از پس آذرك جوانمرد سیستانی سرمشق گرفت و سرزمین پدران خویش را از چنگال بیدادگران تا مردم رهایی بخشید .

بدین گونه سی‌ودوسال در گوشهٔ دورافتاده‌ای از خاك ایران يك جوانمرددهقان‌زادهٔ سیستانی دربرابرخلیفهٔ عباسی ایستادگی ومردانگی کرد. این‌جوانمرد با اینکه گروه بسیارازوفرمان می‌بردند وپیروارادهٔ وی بودند کمتر با مردم سرزمین خویش و مردم کشورهایی که تاخت و تازهای پی‌درپی درآنها کرده ستم واجحاف روا داشته است. تا قرنهاپس ازومردم سیستان‌جوانمردی‌وبزرگواری اورا برسرزبانها داشتند وهرگز ازیاد نمی بردند که‌وی در میان آنهمه تاخت وتازها و جنگهای سخت هرگزقصد شهرها نکرد وهیچ مردم را نیازرد و تنها کاری که می کرد این بود که بر کـارگزاران بیگانه بیرون می آمد و با ایشان مردانه می جنگید ودستشان را ازدیارپدران خود کوتاه‌میکرد وسرانجام جان گرامی‌خویش را برسراین کاردشوار گذاشت .

یادگاراین مردبزرك قرنهادراین زنده ماند وتقریباً هشتصد سال از کشته شدنش گذشته بـود که ایرانیان داستان شور انـگیز او رادر کتابهایی‌بنام «رموزحمزه»و«حمزه‌صاحبقران» گردآوردند وسالیان‌دراز مردوزن و کودك ایران آن کتاب راخواندند وهنوز می خوانند .

طهران ۱۲ بهمن‌ماه ۱۳۲۵

امیرزادهٔ نافرجام

پس از آنکه درروز پنجشنبهٔ سوم صفر سال ۲۲۳ هجری در آن دل زمستان سپاه افشین پس از تحمل سرمای سخت و برف و یخ بندان آذربایجان ازمنطقهٔ سردسیر گذشته بود، اینك لشکریانی که سه‌سال ازخانه وخاندان خود دوربوده‌اند درمیان ستونهای سر بر کشیدهٔ گرد، دیوارهای سامره را ازدورمی‌دیدند و سینهٔ خونین افق گویی ایشان را درآغوش خود می گرفت.

پیشاپیش این سپاه اسب سیاهی با یالهای فرو ریخته ودم افراشته بیش ازیك سرو گردن‌بیشتر ازسواران دیگرراه می‌پیمود. هرچندقدمی که می رفت بادی دربینی‌میفکند ونفس را بشدت بیرون می‌داد و بانك می در آسمان منعکس میشد. گویی این اسب زیبای سر کش بوی ستور که دیرین را که سه سال ازآن‌دورمانده بود می‌شناخت و باسبان آشنا پیامی ازدورمی‌فرستد. جوان چالاکی که بر روی آن نشسته بود لگام آنرا می کشید ونمی گذاشت تند کند و از سیاهی لشکردورشود. این جوان افشین سپاهسالارنامی دربارخلافت بود که ازجنك دو ساله با بابك خرمدین دزمی گشت‌واینك اورا باخود باسارت بسامره، پای‌تخت معتصم بسته خلیفهٔ تازی می‌برد.

ازروزی که بابك را گرفتار کرده بود تا اینجا هر منزلی که هی رسید گروهی بپیشباز او آمده بودند. خلیفهٔ تازی چنان ببزرك داشت او، که بابك خرم‌دین را ازپای درآورده بود، دلبستگی داشت که هرروز خلعتی واسبی برای اومی‌فرستاد و برای نگاهداشت راهها و دفع آفت برف و سرما ازسامره تا عقبهٔ حلوان سواران وسپاهیان گماشته بود ودرهر فرسنگی اسبی باساخت نگاه می‌داشتند تا چون افشین بدان جایگاه رسد اخبار اورا بیك دیگر برسانند و هرچه زودتر معتصم را از آن آگاه کنند. از حلوان تاآذربایجان درهرمنزلی فرسنك بفرسنك چهارپایان نگاه‌داشته بودند وهریك روزیادو روزیك بار آنها راعوض میکردند ودر هر فرسنگی گماشته‌ای بود که چون ازآن سپاه خبرمی‌یافت بانك می کرد و بکسی که بفرسنك بعد بود خبرمی‌داد وبدین گونه ازهرفرسنك شبانروزخبر بمعتصم می‌رسید. هنگامی که افشین بپلهای حذیفه رسیده بود، هارون پسرخلیفه وچندتن ازنزدیکانش بپیشباز وی بآنجا رسیده بودند.

امیرزادهٔ ایرانی، افشین، شاهزادهٔ اسروشنه، درنیمروز جوانی، شاد و خرم و قرین فخر و ظفر بدین گونه بر اسب سیاه تنومند خویش می خرامید و بسوی سامره پیش میرفت. این جوان چالاك فخر ترین جامه‌های ابریشمی زربفت دربرداشت. ثروتی که باخویشتن می گرداند و ازین منزل بآن منزل می برد باندازه‌ای بود که هنوز چشم روزگار چنین‌چیزی ندیده بود وحسابدارزمانه چنان‌چیزی بیادنداشت. معتصم باوی‌قرار گذاشته بود که‌هرروز که وی بجنك برنشیند ده‌هزاردرم‌بوی دهد وهرروز که براسب نشیند و بجنك بیرون نرود پنج هزار درم باو ببخشد وسه سال بود که وی‌این مال خطیررا ازخزانهٔ خلافت می‌ستاند. سپاهیان اوهریك باکیسه های انباشته اززر وسیم و گوهر بخانه

خویش بازمی گشتند. خبر گزارانش بوی گفته بودند از روزی که معتصم شنیده است که وی بر بابك دست یافته دستور داده است تاج زرین جواهر نشانی برای او بسازند که چون بسامره رسد برسرش گذارد و اینك آن تاج دردربار خلافت در انتظار اوست .

با این همه امیرزادهٔ ایرانی داناتر وهوشمند تر وفرزانه تر از آنست که فریب این بیگانگان را بخوردو عقدهٔ دیرینه‌ای را که دردل اوست از یاد ببرد. درضمن آنکه سپاهیان دلاوراودرپشت سرش راه سامره رامی پیمودند و بی صبر بودند که زودتر بخاندان و خانهٔ خویش برسند وی بدان خوی دیرین که از کودکی بدان انس گرفته بود اندیشه می کرد .

بخودمی اندیشید. خاندان خویش را بیاد می آورد . پدرونیاکان خویش را دراندیشهٔ خویش جای می‌داد . بیاد می آورد که اینك شانزده سال تمامست درمیان بیگانگان ، دور از دیار پدران بزرگوار خویش ، بسرمی برد. بیادمی آورد آن روزی که اورا باپدرش باسیری وسرشکستگی ببغداد آوردند کودکی نورس بود . چگونه ممکنست امیرزادهٔ ایرانی فراموش کند که اووپدرو برادرانش را زنجیر کرده واسیر بدین پای تختی که بدان نزدیك می‌شود آورده‌اند ؟

سپه سالاری لشکر معتصم ، خلیفهٔ تازی ، می تواند با امیری اسروشنه ، آن سرزمین گرامی ، که بهشت در پشت پدران بزرگش در آن حکمرانی کرده‌اند ، برابری کند؟ این تاج زرنگار که دست بیگانه‌ای برسر وخواهد گذاشت می تواند آن بهشت از کف داده ، آن کشت زار های سبزوخرم ، آن مرغزارها وگلزارهای کنار رود زرافشان را از یاد او ببرد؟ چگونه ممکنست امیرزاده‌ای از پاکترین نژاد ایرانی بسپاه سالاری بیگانگان تن دردهد وبآن افتخار کند؟ نه ، روزگارهرچه او را

بیازماید بازنمی‌تواند سرشت اورا دگرگون کند!
دیوارهای سامره بیش‌ازپیش باونزدیك میشد و او هم چنان گرم اندیشهٔخویش‌بود. بیادمی‌آورد که کودکی خردسال بود. بابرادرانش فضل‌وخاش که دراسارتگاه بغداد شریك زندگی‌اوبودند وبیش‌ازیك‌سال ودوسال ازوخردتر نبودند، درروستای بیرون شهر اسروشنه هنگامی که غنچه‌های گل کامکار تازه شکفته و هزار دستان از راه دور رسیده بود بازی می‌کرد. پدرانش بر سر زمین وسیعی که از جیزك تا خجند بود فرمانروایی داشتند. درجنوب دیارشان رشتهٔ مروارید نشان‌رودزرافشان هرسال که اززیریخ بندان بیرون می‌آمد وآبگینهٔسیمین یخ‌را ازخود بدورمی‌افکند کشت زارهای دوسوی خود را در آغوش مهربان خویش می‌گرفت ویکی‌دوسه‌ماه نمی‌گذشت که ساقها پرخوشه وشاخها پرمیوه و کندوها پرانگبین وخانها پرنعمت ودلها پرشادی می‌شد.
کوههای سربرآسمان افراشتهٔ آن‌دیار که ازیك سوی فرغانه و از سوی دیگر سمرقند و ازیك سوی شهرشاش و از سوی دیگر کش و چغانیان را دربرگرفته بودند، هر سال بهار از زیر چادر سفید بیرون می‌آمدند وباردیگرجامهٔ زرد وسبزمی‌پوشیدند. چه بساروز وشبانی که زمزمهٔمهرسرداده، یادخاندان دیرین‌رادردل امیرزادهٔناکام‌برانگیخته‌اند. هنوز آن سرود ها را بیاد دارد. در گیراگیراسارت؛ در کوی و برزن بغداد، درمیدانهای جنك آذربایجان و پسك در بازگشت بدربار خلیفهٔ تازی‌همواره در گوش او بوده است.
آنروزاین کودك آزاد کیدراپسرکاوس نام داشت. بابرادرانش فضل و خاش پیش آموزگار می نشست و دانش می آموخت و براسب می‌نشست وچوگان می‌زد وتیرمی انداخت و شمشیر میکشید و خشت

میفکندو دلیری ودلاوری میندوخت . درمیان کودکان همسن وهم‌بازی ازهمه پیش بود ، نه برای اینکه امیرزاده بود و ایشان زیر دستش بودند، برای آنکه ازهمه چابك ترودلیرترو ورزیده‌تر بود. ازایشان غیرتمندتر بود. کودکان هم می‌دانستند که امیرزادهٔ جوانشان بسرشت و نژادخویش می‌نازد و می‌بالد .

خاندانش ازسالیان درازدرین سرزمین حکمرانی موروث‌داشتند وعنوان رسمی ایشان « افشین » بود . یعنی هر کس ازین خاندان راکه بدین مقامی‌رسید بدین لقب‌می‌خواندند . پدرش امیر کاوس پسر سارخره بنوبت خود فرمانروایی این دیاررا ارث برده وهر یك بنوبت افشین بوده‌اند . سالها پدرانش دربرابر استیلای بیگانگان نابکار پایداری کرده بودند . پدرش کاوس نیزازروزی که افشین شده وجانشین پدر گشته بود، همواره با بیگانگان درجنك بود تا اینکه درسال ۲۰۷ هجری مأمون خلیفهٔ تازی حکمرانی خراسان را بطلحه پسرطاهر ذوالیمینین داد و وی احمد پسر ابوخالد را بپیشکاری خود بخراسان فرستاد . احمد چندی با کاوس جنگید . امیرزادهٔ اسروشنه همین اندازه بیاد دارد که دریکی از میدانهای جنك ، که وی با پدر همراه بود ، دشمن برایشان چیره شد و وی ودوبرادرش فضل وخاش وپدرش کاوس با پنج تن ازخویشانشان بدست دشمن افتادند . این پیروزی چنان در نظر طلحه حکمران خراسان بزرك بود که سه میلیون درم به احمد پسر ابوخالد جایزه داد . کاوس پسر سارخره امیر اسروشنه را با دو پسرش به سیری ببغداد بردند و وی در آن شهر بیگانه مرد ومأمون دوپسرش را دردربارخویش نگاه‌داشت وامیرزادهٔ اسروشنه بادوبرادرخود غریب وبیگانه در آن شهربیگانه ماندند .

کیدر پسر کاوس را دردربار خلافت بادوبرادردیگر بگروگان نگاه

داشته بودند تا خاندان امیران اسروشنه دیگر بر خلفای بیگانه برنخیزند و در آن دیار دور دست لشکریان دستگاه خلافت را بخویشتن مشغول نکنند. کارگزاران خلیفه می کوشیدند زندگی را برین امیرزادگان جوان خوش کنند تا یاد یارودیار نکنند ودوباره بسرزمین پدران خویش بازنگردند و در آنجا فتنه‌ای برنینگیزند.

کیدراپس از مرك پدر وارث لقب و مقام اوشد و بافشین معروف گشت. از آن زمان این نام اندك اندك در گوشهای مردم بغداد و دربار خلافت طنین افگن شد وجسته جسته با نامهای بزرگترین مردان دربار برابری می کرد. امیرزادهٔ ایرانی هوشمند تروپاك نژاد تراز آن بود که در دربار بیگانگان زیر دست بنشیند و بفروتنی تن دردهد. این جوان دانشور هنرمند هرروزدرزندگی پیشتر میرفت و نه تنها در دربار خلافت فرمانده پاسبانان خاصهٔ خلیفه بود، بلکه حکمرانی برخی ازنواحی ایران را هم باومی سپردند ووی کارگزارانی بدان شهرستانهامیفرستادتادرآمد آنجا را برای او بفرستند و بدین وسیله دستگاه شاهانه ای در پایتخت خلفا فراهم کرده و کارگزارانی مخصوص داشت، ازآن جمله دبیر او شاپور بود که در نهان جاسوس معتصم خلیفه بود و سر انجام خیانت خویش را بزشت‌ترین گونه آشکارساخت.

در آن زمان خاندان طاهری، که پیشوایشان عبدالله بن طاهر، حکمرانی خراسان داشت، دربیشتر از کارهای مهم دربار دست داشتند وازدیرباز دشمنی سخت درمیان ایشان و خاندان افشین بود. اندك اندك رقابت بجایی رسید که امیرزادهٔ جوان اسروشنه برجان‌وتن خویش می‌لرزید وچاره را درین دید که بابدخواهان طاهریان، که ایشان نیز ایرانیان پر شوری بودند، همدست شود و بدین گونه نه تنها خویشتن بلکه ایران

گرامی را هم ازاستیلای جانکاه بیگانگان برهاند.

این بود که افشین ازیك سو با مازیار پسر قارن امیر نامی طبرستان ازخاندان سوخراییان یاقارن وند، که باسپهبدان معروف بودند، رشتهٔ یگانگی را استوار کرد وازسوی دیگر با بابك خرم دین متحدشد. معتصم ازروزی که درصدد دفع بابك برآمد چندین بارفرماندهانی را بجنك او فرستاد وچون از ایشان کاری ساخته نشد افشین را مأمور کرد. افشین می‌دانست که سرانجام معتصم بابك را ازمیان برمی‌دارد وپس از اندیشهٔ بسیار بجنك اوراضی شد وشاید امیدواربود که معتصم او را نکشد و بار دیگر بتواند وی را دراندیشهٔ دیرین خود انباز کند.

بابك خرم‌دین بر ناحیهٔ وسیعی از آذربایجان، که ازجنوب باردبیل ومرند وازمشرق بدریای خزر وناحیهٔ شماخی وشروان و ازشمال بدشت موقن وسواحل ارس و ازمغرب بجلفا ونخجوان و مرند میرسید، استیلا یافته بود وبیشتر درقسمت شمالی کوهستان سبلان می زیست و بواسطهٔ دشواری راهها وسردی این ناحیه و بلندی کوههای آن درپناه بود. این ناحیه را درآن زمان «بذ» می نامیدند و شهری نیز بنام بذ در میان این ناحیه بود که ازآنجا تا اردبیل بیست ویك فرسنك راه بوده است.

روزی که معتصم در کار بابك خرم دین بیچاره شد، سپاه بسیار بافشین داد وسرهنگان بزرك زیردست او گماشت وحکمرانی ارمنستان وآذربایجان را بوی داد وهرچه وی می‌خواست ازپول وچهارپا وافزارجنك ازودریغ نکرد وبدین گونه در سال ۲۲۰ وی از بغداد براه افتاد. پیش ازآن معتصم خلیفه، ابو سعید محمد بن یوسف نامی را فرستاده بود تا شهرها و دزهایی را که بابك ویران کرده بود از نوبسازد و پیرو فرمان افشین باشد. وی زیپش رفته وبدین کار مشغول بود که بابك، معاویه

نام سپهسالارخود را ، فرستاد تا بروشبیخون زند و اورا بکشد ومالی را که آورده است غارت کند. معاویه از کوهها و تنگه هایی که بود گذشت و برسر تنگه‌ای درمیان دو راه نشست. بابك جاسوسی فرستاد و باو خبر کرد که ابو سعید آمد و گفت در فلان جاست.معاویه شبانه تاخت و از آنجایی که بود بجای دیگر رفت و جای ابو سعید را یافت و چون روزشد باز گشت. بابوسعید خبررسید که‌دوش معاویه درفلان‌روستا در پی او آمده است. ابوسعید سوار شد ودر پی معاویه رفت و او را در بیابانی یافت و باوی جنگ کرد وسیصد تن از سپاهیانش را کشت وپانصد مرد را اسیر کرد ومعاویه باچندتن از لشکریان خود گریخت و خویش را بآن تنگه‌ها افکند و ابوسعید سرهای کشتگان واسیران‌را نزدمعتصم فرستاد ومعتصم فرمان داد اسیران را گردن زدند.

هنگامی که این‌وقایع روی‌میداد هنوز افشین‌بآذربایجان نرسیده بود وچون وی بدان سرزمین رسید محمدبن بعیث ، که حکمران‌تبریز بود ، دژی داشت بنام شاهی و نزدیك دو فرسنگ پهنای آن بود و در تبریز نیز دژ دیگر داشت و وی با بابك همدست بود و سپاهیانش‌را که از آنجا می گذشتند مهمان می کرد. چون معاویه شکست خوردبابك سپاه دیگری بفرماندهی عصمت نام از سپهسالاران خود فرستاد و وی با سه هزار مرد در دژ محمدبن بعیث فرود آمد. محمدبن بعیث چون از آمدن افشین وسپاه وی خبر یافته‌بود همینکه عصمت بدر حصاراورسید برای لشکراوعلف فرستاد وچون شب شد فرودآمد وعصمت‌را با ده‌تن مهمان کرد وچون ایشان مست شدندآن ده‌تن‌را کشت ودست عصمت‌را بست و گفت تو جان خودرا بیشتر دوست داری یا جان مردان و یاران خودرا ؟ گفت جان خویش را. گفت : سران سپاه خودرا یك‌یك بخوان

تا درآیند وگرنه ترا میکشم. عصمت سر ازحصار بیرون کرد ویك یك سران سپاه را می‌خواند وهر که باندرون دژ می‌آمد اورا می کشتند تا اینکه بیازماندهٔ آن سپاه خبر رسید وایشان گریختند. محمدبن بعیث آن‌سرها را که‌از لشکریان بابك بریده بودنزدیك معتصم‌فرستاد وعصمت رابا آن روانه کردومعتصم ازسرزمین‌بابك‌وراههای‌آن‌و وسایل‌جنك‌وی‌و راههای‌جنگ‌با اوپرسیدوعصمت‌تازمان‌خلافت‌واثق‌بالله‌درزندان‌خلفاماند.

افشین چون بآذربایجان رسید در برزند که برسر راه اردبیل‌بود فرود آمد و لشکر خود را آنجا نگاه داشت و دژهایی را که در میان برزند واردبیل بود تعمیر کرد. سپس‌از فرماندهان سپاه خود محمدبن یوسف رابه«خش» فرستاد که‌آنجا خندقی‌بکند وهیثم غنوی‌رابروستای «ارشق» فرستاد که دژ آنجارا تعمیر کند ودر اطراف آن خندق بکند وعلویهٔ اعور را به«حصن‌النهر» فرستادتاپیادگان وکاروانهارا که‌ازاردبیل بیرون می‌رفتند دیدبانی کند و این سران بابك دیگر مربوط بودند تا اینکه بافشین و لشکرگاه او می‌رسید. درین میان هر جاسوسی را که دستگیر می کردند نزد افشین می‌فرستادند و وی اورا نمی کشت بلکه بخشندگی می کرد و میپرسید بابك چه بایشان میداد همان را دو برابر می بخشید وبدین گونه ایشان را بجاسوسی بر بابك می گماشت. پس از چندی افشین باردبیل فرود آمد و پس‌از آنکه یکماه آنجا ماند و از جاسوسان پرسید و راهها و تنگه‌ها را شناخت بسوی جایگاه بابك رهسپار شد. چون برسر دره‌ای رسید که درمیان کتلها بود جایی‌فراخ دید وسپاه را آنجا فرود آورد و محمدبن بعیث را نزدخود خواند واو را بنواخت و بوی تدبیر کرد. پیش از آن هرچه افشین ازراهنمایان و مردم دیگر پرسیده بود باو گفته بودند صلاح نیست بدین دره آواره‌شود

و باید بر سر کوهها برود زیرا که درین میان کمین گاه بسیارست و ممکنست سپاه‌را زیان‌برسد. بهتر ست در همان جای‌فراخ بماند تا مگر بابك سپاهی بجنگ بیرون فرستد وروزوشب خودرا از شبیخون‌در امان بایدداشت.

افشین لشکر خودرا برسر آن دره فرود آورد و گردا گردشان خندق ساخت تا ازشبیخون در امان باشند وهفت ماه در آن جایگاه‌بود واز سوی‌بابك کسی‌بیرون نیامد وزمستان‌فرا رسید وافشین‌ولشکر یاش دلتنك شدند و وی می‌خواست‌حیلتی کند تا مگر بابك‌را بجنگ‌بیرون آورد. سرانجام پس‌از هفت ماه، افشین بمعتصم نامه نوشت و ازو درم و هزینهٔ سپاه خواست ومعتصم صد شتر بار دوم با یکی از سرداران‌خویش که اورا «بوغای کبیر» می‌گفتند و سیصد غلام ترك نزد افشین فرستاد. چون بوغا بجایی رسید که تالشکرگاه افشین‌سه‌روز راه بود، افشین‌باو نوشت که یك‌ماه آنجا بنشین و آشکارا همی‌گوی که من این درم فلان روز نزد افشین‌میبرم تا چون جاسوسان بابك این‌خبر باو برسانند و او بداند تو بکدام‌روز بیرون خواهی‌رفت آهنگ تو کند و بدینگونه از پناهگاه بیرون‌آید. پس‌افشین لشکر خود را بروستای برزند برد که روستایی بزرگ بود. جاسوسان بابك باو خبردادندکه بوغا صد خروار درم دارد وفلان روز ازفلان‌جا خواهد گذشت وبابك بپنج هزار سوار از حصار بیرون آمد ودرآن کوهها وروستاها میگشت تا هروقت درم‌بآنجا رسد غارت کند. افشین ببوغا نوشت که فلان روز آن‌درم را بردار و از اردبیل بیرون‌آی وچون بنخستین منزل برسی‌همانجا بمان و آن درم‌را شب‌بازباردبیل بفرست‌ودر جای استوار پنهان کن وشتر ان تهی‌را خویشتن بیاوروچنان کن که‌فلان‌روزچاشتگاه بسردرهٔ آنجا که لشکرگاه‌منست

برسی ، باشد که بابك در راه بانو جنگ کند ومن‌درزمان با سپاه‌خویش بیرون بیایم‌واورا در میان می گیریم و جنگ میکنیم . پیش‌بینی‌افشین درست آمد وچون بابك دانست که لشکر افشین بوی نزدیك شده است سپاه خودرا برداشت وبموقان رفت وافشین‌هم اورا دنبال کرد ویك‌شب با سپاه‌خود آنجا ماند ولی ببرزند لشکرگاه خود باز گشت و بابك‌نیز پس‌از آنکه چند روزی در موقن مانده بود بشهر بذ باز گشت . درین میان بابك آذوقه‌ای‌را که برای سپاه افشین می‌بردند در راه تاراج کردو لشکر افشین در تنگی افتاد ووی بحکمران مراغه نوشت و ازو آذوقه خواست و باز لشکریان بابك بفرماندهی آذین نام آن آذوقه را غارت کردند وافشین ناچار شد بار دیگرازحکمران سیروان آذوقه بخواهد.

سال دیگر در ۲۲۱ هجری باز در میان سپاه بوغای‌کبیر ولشکر بابك در ناحیهٔ هشتاد سر در خاك‌مراغه جنگی درگرفت وبابك با افشین نیز جنگ‌کرد واورا شکست داد . سپس در جنگ دیگر بابك شکست یافت و از لشکریانش هزار تن کشته شدند و وی بحصار خود گریخت و افشین با پانزده‌هزار لشکریان خود برو حمله برد‌اما در راه گرفتار سرمای سخت شدند وچیزی نمانده بود که لشکریان از آن آفت هلاك شوند ونیمه‌شب بابك با دوهزارمرد بریشان شبیخون کردوپس‌ازآن‌بابك با بوغ وفضل بن کاوس برادر افشین جنگهای دیگر کرد . درین جنگها فضل بن کاوس زخم برداشت : سرانجام سپاهیان افشین بشهر بذ نزدیك شدند اما سرمای سخت و باران تند در گرفت وناچار باز پس نشستند و بار دیگر جنگ بواسطهٔ پیش آمدن زمستان در وقفه ماند .

درین میان بار دیگر افشین از معتصم یاری‌خواست ووی ده‌هزار مرد بفرماندهی جعفر بن دینار معروف‌بجعفر خیاط فرستاد که از مردان

بزرك زمان مأمون بود و نیزمعتصم ایتاخ ترك را که سالار مطبخ او و غلامی ترك بودبا سی میلیون درم نزد افشین فرستاد و نیز بقاسم‌بن‌عیسی حکمران کوفه نوشت که سپاه خود را بردارد و بیساری افشین برود و نامه‌ای بافشین نوشت واورا درجنك با بابك دل داد و دلیر کرد و گفت من با ایتاخ ده خروار خسك آهنین فرستاده‌ام، چون لشکرجایی فرود آید این خسکها را درپیرامون این‌لشکر پراکنده کن تا ازشبیخون در امان باشی. چون خبر آمدن جعفرخیاط و ایتاخ سالارمطبخ ببابك رسید برمعتصم افسوس خورد و گفت: «کارش بجایی رسید که درزی وطباخ خویش را بجنك من میفرستد!»

درین‌میان بابك باتئوفیل‌پسرمیخائیل امپراطورروم رابطه بهم زد ودرمیانشان رسول وهدیه رد و بدل میشد و گویند بابك امپراطور را بفریفت و گفت من ترسا زاده‌ام ودرپنهان دین‌ترسا دارم واین‌همه‌پیروان خویش را هم‌بدین ترساخواهم‌آورد وپادشاه روم نیزازین‌سخن بااو گرم شد وخود بیاری‌اوبطرسوس‌آمد وهفتدهزارمرد با خود داشت واز آنجا بشهر زبطره تاخت اما چون خبر باورسید که معتصم خود بجنك بیرون آمده است بقلمروخویش بازگشت.

سال دیگر در ۲۲۲ بازمعتصم بافشین نامه‌نوشت واورابرانگیخت که بجنگ بیرون شود و وی هم با سپاه خود از اردبیل بیرون رفت و بابك یکی ازسرهنگان خود آذین را با ده هزارسوار بجنگ اوفرستاد وافشین نیز سرهنگی با دوهزار سوار بمقابلهٔ او روانه کرد که ظفربن عبدالله نام داشت و چون جنك درمیانشان درگرفت افشین سرهنگ دیگررا که‌ابوالمظفربن کثیرنام داشت با پنج هزارمرد بیاری اوفرستاد وسرانجام آذین از ایشان شکست خورد.

پس از چندی باردیگر معتصم بافشین نامه نوشت واورا دلیر کرد که از راه دره بجنگ بابک رود وبازهزار خروار خسک برای او فرستاد که در پیرامون لشکر خود بریزد واز شبیخون ایمن باشد وافشین همان کار کرد وروزی دوفرسنگ پیش می رفت تا اینکه بحصار بابك رسید و بیك فرسنگی آن فرود آمد. بابك ازحصارخود خروارها ماست وروغن و سبزی وبرهٔ شیرمست وخیاروبادرنگ برای سپاهیان افشین فرستاد و گفت شما مهمان مایید و ده روزست که بدین راه درشت ناخوش میآیید و دانم که خوراکی نیافته‌اید ومارا درحصار جزین قدر چیزدیگر نبود. افشین گفت تاآنرا نگرفتند وبازپس فرستادند. پس بخندید و گفت مـا مهمانی پذیرفتیم ودانم که این چیزهـا بدان فرستاده‌است تا سپاهیان ما را شماره کند وفرمان داد تاآن فرستادگانرا گرد همهٔ سپاه وی گردانیدند وسپاهیانش بیشتر درتنگه ها و رودها فرودآمده بودند و پیـدا نبودند. چون ایشان را گردانیدند فرمان داد تا نزد او بروند و گفت شما شمارهٔ این سپاه را ندانید و من دانم. ببابك بگویید که این سپاه‌سی هزارمرد جنگیست بجز کهتران و چاکران و بـا امیرالمؤمنین سیصد هزار مرد مسلمانست که همه باویند وتایکتن زنده‌باشد ازتوبرنمیگردند. اکنون تو بهتردانی و تدبیر کارخویش همی کن اگردانی که بزنهاربیرون آیی بیا و اگردانی که باید همانجا که هستی بمانی بمان تا جان تو و کسانی که با تو اند در سر این کار نرود. رسولان نزد بابك رفتند و این سخنان را باز گفتند.

روز دیگر افشین سپه را بدان راههای تنگ پیش برد و در یك میلی حصار بابك فرود آمد ومحمد بن بعیث را فرستاد تابرسر کوهها جایی استوار بیابد ولشکریان خودرا آنجابرد ودرآنجا خندق‌ساختند ودیوار

کشیدند و لشکریان شبها در میان خندق بودند و روزها بپای حصار می‌آمدند. هرروز ازحصار بابك آواز نای و چنگ و رباب و می‌خوردن وپای‌کوفتن و نشاط کردن می‌آمد یعنی ما خود از سپاه دشمن اندیشه نداریم وهرشب بابك گروهی رابشبیخون می‌فرستاد. اما چون لشکریان افشین بیداربودند کاری ازپیش نمیبردند. یکی‌ازسرهنگان سپاه افشین محمدبن خالد بود که پیش‌ازآن امیربخارا بود وبهمین‌جهة اورا «بخار خداه» می‌گفتند ووی ازسرهنگان محتشم مامون ومعتصم بود. یکشب افشین اورا گفت ازدیوار وخندق بگذرد و باهمراهان خود برسر کوهی پنهان شود تا سپاهیان بابك را که بشبیخون می‌آیند گرد بگیرند و بکشند وچنان کردند وآن شب گروهی را کشتند. پس‌ازآن‌بازافشین هرروزازبامداد تاشامگاه‌بمحاصره می‌پرداخت وچون شب می‌شد بخندق خود می‌رفت تااینکه روزی سپاهیان افشین بخندق بازمی‌گشتند، آخر لشکر او جعفربن دینار بر می‌گشت و با او سه‌هزارمردبود که باز پس مانده بودند. ده هزارتن ازلشکریان بابك بیرون آمدند و بر سپاه جعفر زدند ودرمیانشان جنگ درگرفت وجعفرازلشکریان‌بابك‌بسیاری‌بکشت و ایشان را بحصار اندرافگندوآن‌سپاهیان‌بحصاررفتند ودرحصاررابستند وجعفربر دیوارحصارحمله‌برد ودرین میان بخارخداه هم با سپاهیان خود بیاری اوآمد وافشین نیزپنج هزارمرد بیاری اوفرستاد. چون شب رسید جعفر ازپای حصارباز گشت و سه روز جنگ متوقف ماند.

درین میان علف بر سپاهیان افشین تنك شده بود و گروهی از لشکریان مزدورازوبرگشتند و باینهمه روزدیگر افشین بجنگ‌پرداخت وبخارخداه وجعفررا نیز هریك درجایی گماشت وجعفربپای دیوارحصار رسید وافشین سپاهیان مزدوررا بخواند و گفت هر گوشه ازحصار که

بخواهید بگیرید و ابودلف را که از سرهنگانش بود با ایشان فرستاد و بدین گونه جنگ در گرفت و از دو سوی سنگ انداختن گرفتند و افشین کیسه‌ای زر نزد جعفر فرستاد و گفت از لشکریان تو هر که کاری نیک کند این زر بهره او کن و کیسه‌ای نزد ابودلف فرستاد و با او نیز چنین گفت و نیز شرابداران خود را گفت جلاب و شراب و شکر بمیدان جنگ بردند و بمردم می دادند.

روزی بافشین خبر دادند که بر در حصار کوهیست و هر روز بابک آذین سرهنگ خویش را بزیر آن کوه در راههای تنگ پنهان می کند و بکمین می‌نشاند و چون او از حصار بیرون می رود بابک در حصار بی کس می‌ماند. افشین جاسوسان فرستاد تا درست خبر بیاورند و چون دانست که این خبر راستست سپاه را آگاه کرد که فردا سحرگاه ساخته باشید تا بجنگ رویم. چون شب رسید دو هزار پیاده را که تیراندازان سبک بودند با علم سیاه فرستاد و گفت درین تاریکی بروید و آنجا که کمینگاه آذین است بیک میل راه از آن سوی در میان کوهها کمین کنید و چون بامداد شد و بانگ طبل شنیدید علمها را بپای دارید و از آن جای بیرون آیید تا ما نیز برسیم و آذین را بمیان بگیریم سپس سرهنگی را از مردم فرغانه که بیشتر ترکی بود داشت با هزار مرد از مردم فرغانه که با او همراه بودند فرستاد و گفت آنجا که کمینگاه هست برو یک میل خاموش بنشینید تا بهمه دشمن برسم و چنان کنید که کسی از شما نبیند. چون سحرگاه شد افشین با همه سپاهیان خود رهسپار گشت و همچنان خاموش می‌رفتند و طبل نمی زدند و حرکت می کردند در راه احمد بن خلیل و سرهنگان دیگر را یکی از پس دیگری می‌فرستاد و گروهی در زیر کوهها کمین کردند و گروهی دیگر می‌جستند تا اینکه چاشتگاه سپاهیان آذین را

یافتند که در کمین گاه خود با هفت هزار مرد بر سه گروه در سه جای ایستاده بودند و در میان ایشان جنك در گرفت و افشین فرمان داد که طبلها فرو کوفتند و آن گروه که شب رفته بودند علمها را کشیدند و بسر کوه آمدند و بدره شدند وازاطراف حصار بابك رادرمیان گرفتند.

چون بابك دانست که کارش ساخته است بدیوار حصار آمدو گفت: منم بابك ، افشین‌را بگویید تانزدیکتر آید وباوی سخنی گویم . افشین نزدیك دیوار شد . بابك چون اورا بدید زینهار خواست . افشین گفت : «ترا زینهارست و اگر این سخن که اکنون گفتی پیش‌ازین گفته بودی به بود وای کنون چون امروز گویی به‌از فردا .» بابك گفت : زینهار خلیفه‌خواهم. گفت : زینهاراو بخط ومهراو بیاورم، اما مجال ده تابخلیفه نامه کنم وزینهار بخواهم . بابك گفت گروگان من پسر مهتر منست که آنجا با آذین جنگ می‌کند واورابتو دهم . افشین پذیرفت‌وبجای خویش‌باز گشت و کسی‌نزدجعفر فرستاد که باآذین‌جنگ نکنند . جعفر آذین‌را کشته وسپاهش‌را درهم شکسته بود وبازمانده را می‌کشتند که فرستادهٔ افشین رسید و گفت مکشید هر کرا توانید اسیر کنید و دو پسر بابك آنجا هستند ایشان را مکشید واسیر بیاورید وایشان‌هم‌دوپسران بابك و بسیاری از مردم دیگر را اسیر کردند و بازگشتند آن شب از لشکر گاه بانگ برآمد و خبر بمعتصم فرستادند و برای بابك زینهار خواستندولشکریان بابك که گریخته‌بودند درآن کوهها پراکنده‌شدند وچون شب درآمد بابك عیال برگرفت وبا پنجاه مرد که از کسان او مانده بودند در حصار بگشاد وبیرون آمدودر میان کوهها پراکنده‌شد وازآنجا بارمنستان رفت .

پس‌ازآنکه بابك افشین‌را بدینگونه خام کرد و گریخت‌ودوپسر

خودرا دردست او گذاشت بابرادرش عبدالله و سپهسالارش معاویه و یك غلام ومادر وزنش که اورادختر کلدانیه می گفتند راه ارمنستاندرپیش گرفت . روز دیگر بافشین خبر دادند که بابك بگریخت ووی بحصارشد و کسیرا نیافت وفرمان داد تاآنحصار را باخاك برابر کردند وابودلفرا در پی بابك فرستادووی یك روز ویك شب در آن بیشه که نزدیك حصار بود بگشت و او را نیافت . افشین بهمهٔ دهقانان که در حدود ارمنستان بودند نامه نوشت که هر که بابكرا بگیرد یاسرش را نزد من آورد صد هزار درم وخلعت باو بدهم بیرون ازآنچه خلیفه خواهد داد .

بابك مدتی در کوهستان ارمنستان در میان درختستانی متواری بود تااینکه سهل پسر سنباط که حکمران ارمنستان بود او رافریفت و ببهانهٔ شکار اورا نزدیك لشکرگاه افشین برد و دو سرهنگ ازسرهنگان افشین بابك را گرفتند و روز ۱۷ شوال ۲۲۲ او را نزد افشین بردند و افشین کس فرستاد عبدالله برادر بابك را هم که دهقانی بنام عیسی بن یوسفبن اصطفانوس گرفتار کرده بود آوردند و بدین گونه خاندان بابك بدست افشین درافتند وافشین ایشانرا با خود بدربار خلیفه برد .



افشین میرزادهٔ ایرانی با اینشکوه وجلال قدم بقدم بدیوارهای سامره نزدیکتر میشد . امیرزادهٔ اسروشنه در مطیره یکیازمحلات شهر کاخ باشکوهی داشت که برای آمدنوی آنرا آراسته بودند . سه سال بود که خداوند کاخ از آن دور افتاده بود . سرانجام هنگامی کهافشین بکاخ خویش رسید آفتاب روز پنجشنبهٔ دوم صفر سال ۲۲۳ هجری در حال فرو رفتن بود . در راه هرون پسر معتصم ازجانب پدر بپیشواز او رفته بود ومردان بزرگ دربار خلیفه همهبا اوهمراه بودند. چونافشین

بقاطول پنج فرسنگی سامره فرود آمده بود فیلی‌را که یکی از شاهان هند برای خلیفه فرستاده بود آنجا آورده بودند که بابك رابرآن فیل بنشانند. فیل‌را بدیبای سرخ وسبزوحریرهای‌رنگارنگ آراسته بودند وباآن‌فیل‌شترمادهٔ‌نجیبی‌هم بودکه بهمان گونه‌آراسته بودند. دراعه‌ای را که از دیبای سرخ زربفت و از انواع یاقوت‌وجواهر مرصع‌بود نیز خلیفه نزد او فرستاده بود و باآن دراعه‌ای دیگر بود اندکی پست تر و کلاه بزرگی برنس مانند که نگین‌های رنگین مختلف داشت و در و گوهر بسیار برآن دوخته بودند وافشین آن دراعه‌را برتن بابك کردو کلاه را برسرش گذاشت وآن دراعه دیگررا ببرادرش پوشاند و بابك را برآن فیل وبرادرش‌را برآن شتر نشاند و بدینگونه ایشان را وارد شهر سامره کرد. از قاطول تاسامره سواران و پیادگان بیك ردهٔ بهم پیوسته صف‌کشیده بودند و امیر زادهٔ اسروشنه بدین گونه وارد کاخ خویش شده‌بود.

همینکه شب فرا رسید و افشین آن اسیران را در کاخ خویش جای داد احمدبن ابی داود وزیر خلیفه ناشناس نزد اوآمد و باوی‌سخن گفت وپیش معتصم بازگشت واوصاف بابك را باوی بگفت ومعتصم چنان در دیدن بابك ناشکیبا بودکه خود سوار شد وناشناس بکاخ افشین‌رفت و بابك را بدید. روز سوم صفر چون خلیفه از کشتن بابك فارغ شد و خاطر ازآن رهگذر آسوده کرد، افشین‌را اعزاز فراوان کردو از آن پس‌پایگاه افشین‌راروز بروز بالاترمی‌برد و باو تاج مرصع وقبای مرصع ودو سوار مرصع وبیست‌هزار هزار درم داد و روزی که افشین بدربار خلافت می‌رفت بفرمان خلیفه همهٔ بزرگان دربار حتی حسن پسر سهل باحترام او از اسب پیاده شدند.

از آن پس همواره حکمرانی آذربایجان و اران و ارمنستان با افشین بود و خود در پای تخت می‌زیست و گماشتگان خویش را بحکمرانی این نواحی می‌فرستاد و در آمد آن نواحی‌را نزد وی می‌فرستادند. با این همه افشین همواره از معتصم دل‌نگران بود ومیدانست سر انجام این خلیفهٔ تازی وفارا باوی بسر نخواهد برد. بهمین‌جهت میکوشید که حکمرانی خراسان بیابد وبدینوسیله در دیار پدران‌خود بار دیگر استقلال بهم‌زند وآن‌سرزمین‌را از دست بیگانگان برهاند. درین میان از معتصم نیز می‌شنید که می‌خواهد دست طاهریان‌را از خراسان کوتاه کند وچون مازیار پسر قارن از خاندان قارنوند و سلسلهٔ سوخراییان اسپهبدان طبرستان امیر معروف آن‌دیار باطاهریان دشمنی داشت افشین می‌کوشید مازیار را نیرو دهد و نامه‌ای باو نوشت وخویش‌را از یاران اوخواند و گفت معتصم حکمرانی خراسان‌را بمن وعده کرده است وچون من بدین پایگاه برسم طبرستان را بتو خواهم داد ومازیار نیز خراجی‌را که می‌بایست بوسیلهٔ عبدالله بن طاهر حکمران خراسان بدربار خلافت بفرستد نفرستاد ومعتصم عبدالله را مأمور کرد که مازیار را دفع کند و وی لشکریانی بجنگ او فرستاد وافشین نامه بمزیدر نوشت واورا بجنگ برانگیخت و امیدوارش کرد که در نزد معتصم ازو هواخواهی خواهد کرد وآنچه مصلحت او باشد فرو نخواهد گذاشت. سر انجام پس از زدو خورد هایی مازیار شکست خورد و گرفتارشد واورا نزد عبدالله بن طاهر بردند ووی بپایتخت خلافتش فرستد ودرین کار افشین‌را نیز بدنام کرد.

روز پنجم ذی‌القعدهٔ ۲۲۵ که مازیاررا بدربارخلافت برده بودند، معتصم اعیان ورجال ودلاوران وفقیهان وهمهٔ سرکردگان‌را گردخویش فراهم کرد. شاپور نه دبیر افشین کافر ماجرایی و نمك‌ناشناسی‌را بجایی

رسانیده بود که در نهان بخلیفه خبر داده بود افشین بامازیار رابطهٔ نهانی دارد. معتصم تاهنگامی که کار مازیار بپایان نرسیده بود افشین را هم چنان نگاه می‌داشت. اما افشین هم چنان نگران کارخویش بود و گویند مشکهای بسیاردر کاخ خود گرد آورده وعزم کرده بودروزی که معتصم و سر کردگان دربار سر گرم باشند نهانی با آن مشکها و وسایلی که برای گذشتن ازآب فراهم کرده بود ازشهرازراه‌رود بیرون رودوراه موصل درپیش گیرد ودر کناررود زاب مشکها را باز کند وبهم ببندد و از آنها کشتی بسازد و همراهان و بارو بنهٔ خود را بشنا از آب بگذراند وبارمنستان رود و ازآنجا بدیار خزران پناه برد وخزران رابر کارگزاران خلیفهٔ بغداد برانگیزد وازآنجا باسروشنه سرزمین پدران خویش رود.

چون چندی گذشت و فرصت این کار نیافت اندیشهٔ دیگر پیش گرفت وگویند زهر فراوانی گرد آورد که معتصم و سران دربارش را بمهمانی‌خواند وزهردهد واگرمعتصم خود حاضر نشد سران ترك مانند ایتاخ‌واشناس‌را که دشمنانش‌بودند بدین گونه ازمیان بردارد وبرخلیفه چیره شودوبهمان نقشه خود را باسروشنه برساند. گویند روزو ساعت این‌مهمانی را هم معین کرده ومعتصم‌رابدان‌مهمانی‌خوانده بود ومشغول تهیهٔ وسایل کار بود که خبر رسید مازیار را دستگیر کرده و بسامره می‌آورند.

همان روزی که خبردستگیری مازیاررسیده بود، معتصم افشین را ازریاست حرس یعنی‌پاسبانان شخصی‌خود عزل کرده ویك روزپیش از آنکه مازیاربسامره رسد فرمان داده بود او را بگیرند و در «لولوه» که کوشکی بود مانند مناره ودربالای آن تنها جا باندازه‌ای بود که افشین

در آن بنشیند زندانی کنند وسلاحداران درپایین آن بنوبت پاس می دادند وبدینگونه درشوال ۲۲۵ سرانجام خلیفهٔ تازی ناسپاسی خویش را آشکار کرد وآنچه امیرزادهٔ اسروشنه ازآن می ترسید برسرش آمد.

روزی که نامهٔ عبدالله بن طاهر بمعتصم رسید و خبر دستگیری مازیار باوداده شد، افشین مهمانی کرده بود وهارون وجعفر پسران خلیفه را خوانده بود که بخانهٔ اوروند. معتصم گفت: ایشان رنجورند من خود بیایم. با پنجاه سوار بر نشست و برفت. افشین سرای خویشتن را بدیبا های مرصع آراسته وطارمها زده وصدتن ازغلامان زنگی وهندوی خود را گماشته بود که چون معتصم بنشیند ازهرسوی درآیند وشمشیر بکشند. معتصم چون بدر سرای افشین رسید، افشین گفت: خداوندگارا فرود آی. معتصم ایستاد و گفت فلان وفلان کجایند؟ پس معتمدان خویش را یك یك بخواند و گفت: شما بدرون روید و خود هم چنان بیرون در ایستاده بود. یکی از هندوان را که پنهان شده بودند عطسه گرفت. معتصم دست زد وریش افشین گرفت وآواز برآورد که: «النهب، النهب». چون هندوان شنیدند درپریشانی افتادند ومعتصم فرمان داد فرزندان و بستگان افشین را آوردند ودرسرای او آتش زدند وغلامان ریش افشین را ازدست خلیفه گرفتند وزنجیر کرده ببغداد بردند.

در آن روزپنجم ذی القعده که مازیاررا بمجلس بردند امیر زادهٔ اسروشنه را نیز بدانجا کشیدند. مازیارپیش ازآن درحضور معتصم اقرار کرده بود که افشین آن نامها را باو نوشته وآن وعده ها را باوداده بود وچون هردوبر کیش زردشتی بودند بایك دیگردست یکی داشتند. ازشوخ چشمی ها و بیدادگریهای شگفت زمانه این بود که امیرزادهٔ اسروشنه وشهزادهٔ طبرستان را که هریك نمایندهٔ گوشه ای ازخاك ایران بودند

زنجیر کرده و سر شکسته در پای تخت خلیفهٔ بیدادگر تازی با هم نگاه داشته بودند!

آن دو را روبرو کردند. همینکه افشین را آوردند مازیار را پیش او بردند. بافشین گفتند: این را می‌شناسی؟ گفت: نه! بمازیار گفتند: این مرد را می‌شناسی؟ گفت: آری افشینست! پس بافشین گفتند: این هم مازیارست. گفت: اکنون شناختم. گفتند: هرگز با مازیار مکاتبه کرده‌ای؟ گفت: نه. بمازیار گفتند: افشین بتو نامه نوشته است؟ گفت: آری، برادرش خاش ببرادر من کوهیار نامه نوشت و گفت: «این دین سپید را جز من و تو و بابك کسی یاوری نمی کرد. بابك از نادانی خویشتن را بکشتن داد و من بسیار کوشیدم از مرگش برهانم نشد و نادانی وی بچاهش افکند. اگر تو بر خلیفه بشوری تازیان جز من کسی ندارند که بپیکار تو بفرستند و من هم سواران بسیار و دلیران و دلاوران در فرمان خویش دارم. چون با این کسان بسوی تو آیم کسی که باما جنك کند نماند مگر سه گروه: تازیان، مغربیان، ترکان. اما تازیان چون سگانند، لقمهٔ نانی پیششان بینداز و سرشان را بگرز بکوب. اما این مگسان یعنی مغربیان سرخورند، اما این فرزندان شیطان یعنی ترکان چندی نمی کشد که تیرهاشان تمام می‌شود، پس یك اسب برروی ایشان می‌تازی و کارشان را می‌سازی. آنگاه دین بهمان روشی که در زمان ایرانیان بوده است بازمی گردد».

افشین گفت: «این مرد بر برادرخویش و بر برادر من ادعایی میکند برمن بحثی نیست. اگر من چنین نامه‌ای باو نوشته بودم انکار نمی کردم زیرا اگر می‌خواستم بیاری خلیفه برخیزم سزاوار بود من حمله بکنم تـ

بتوانم ویرا بگیرم وپیش خلیفه بیاورم و گرامی‌تر شوم همچنانکه عبدالله طاهراین کاررا کرده». پس‌ازآن افشین را باچند تن‌دیگر روبرو کردند تا گناه اوآشکارشود. درآن میان موبدی بود زرادشت نام پسر آذرخره که پس‌اززمان متوکل‌مسلمان شد و بنام ابوجعفر محمد موبد متوکلی معروف گشت. از جمله سخنانی که این موبد بر افشین دعوی کرد این بود که‌گفته است: « درراه این تازیان بهر کاری که ازآن بیزاربودم‌تن دردادم، چنانکه در راهشان روغن دنبه خوردم و برشتر نشستم و نعلین بپای کردم، اما سپاس‌خدای را که تا کنون یك موی‌ازاندام من کم‌نشده است». یعنی‌نه ختنه کرده‌ام ونه‌نوره کشیده‌ام ومسلمان نشده‌ام.

فرجام کارامیرزادهٔ بزرك ودلیراسروشنه‌برمادرست روشن نیست. چیزی که هویداست اینست که درین گفتگوهاوروبروشدنها کینهٔ‌دیرین وخشم وی، بربیگانگان‌وبیدادگرانی که دیارنیاکانش را بخاك و خون کشیده وپدروبرادرانش را باوی اسیر کرده و از خانمان چند صد سالهٔ خود دور کرده بودند، بنیکوترین وجهی‌آشکارشد. جهانیان دانستند که امیرزادهٔ اسروشنه اگرهم دردستگاه بیگانه ببالاترین مقام ظاهری برسدهم‌چنان‌چشمش درپی‌دیارش ودلش درپی‌آزادی نژادش می گردد. اگرسالها ازسرزمین پدرانش دورشود بازمهرآنراازدل بیرون نمی کند ودمی ازیاد آن‌فرونمی‌نشیند.

سرانجام مازیار پسرقارن شاهزادهٔ طبرستان را در کنار داری که سه سال پیش بابك خرم دین پهلوان آذربایجان را برآن‌آویخته بودند وهنوز استخوانش درزیر بادوباران‌وآفتاب‌بی‌سامان‌بود، آویختند. کیدرا پسر کاوس، امیر زادهٔ نامور اسروشنه که‌سالها بنام افشین جهان را از دلاوری خود پر کرده بود، درهمین گیرودارجان داد. برخی گویند در

همان زندان تنگ از گرسنگی روی ازین جهان در کشید. گروهی دیگر گفته اند بگناه آنکه خواست « پادشاهی بر ملوک عجم مقرر گرداند » اورا نیز چون دیگران بیاویختند. گویند هنوز مختون نبود ودرخانهٔ او بتان یافتند!

۱۲ اسفندماه ۱۳۲۵

نامهٔ خدایان

در آن هوای نشاط انگیز بهاری بامداد آدینهٔ ماه محرم سال ۳٦٤ هجری قمری، نزدیك دو ساعت بود که آن گدای ره نشین ژنده پوش بر درسرای حکمران طوس، در سایهٔ درخت‌چنار کهنی، منتظر بود که «خواجه کی زدر آید».

امیر ابو منصور محمدبن عبدالرزاق بن عبدالله بن فرخ حکمران شهر نه تنها نامدارترین و پاکزاد ترین مردان این شهر بشمار میرفت، بلکه بخشنده‌ترین وخوش‌روی‌ترین مردم‌روزگارخویش‌بود اینمرد پاك‌سرشت شکوه و جلال خانوادگی خویش را با فروتنی و خوش رویی خاصی توام کرده بود. بی‌جهت نبود که‌این پیر مرد ژنده پوش هر روز بامداد بلند بر درخانهٔ اومی‌آمد وتوشهٔ روزانهٔ خویش رااز کیسه کرم اومیگرفت.

امیر ابو منصور هر روز بامداد پیش از بر آمدن آفتاب از سرای خویش که مجلل‌ترین خانهٔ محلهٔ «طابران» در شهر طوس بود بیرون می‌آمد. گاهی سواره بشکار میرفت و گاهی پیاده با گروهی از خدمت گزاران خود بسرای دیوانی میرفت و درآنجا بکارهای مردم میرسید. درهرحال هرروز، پیس از آنکه خورشید تیغ بدست برفرازگاه آسمان جای گیرد، چند دیناری بدست پیرمرد راه نشین میریخت.

آن روزدوساعت‌ازبرآمدن‌آفتاب گذشته بود وهنوز دادخواهانی که در میدان، روبروی‌سرای او، گرد آمده بودند مانند این پیر مرد دریوزه‌گر بدیداراو نرسیده بودند. دو ساعت بود که در آنسوی میدان، روبروی در سرای امیر، دسته بدسته مردمی، که بنماز آدینه بمسجد طابران رفته بودند، اززیرآن دربزرگ زیبا، که طاقی آسمان آسای بر فرازآن زده واز کیسهٔ بخشش ابومنصوردومنارهٔ بسیار مجلل و باشکوه دردوسوی آن طاق ساخته بودند، بیرون آمده وبخانه ویا بکار خویش بازگشته بودند.

یك ساعت پیش ابومنصورمعمری ازاسب فرود آمده‌وبسرای‌امیر رفته بود. ابو منصورمعمری پسر احمدبن عبدالله بن جعفر و ازفرزندان فرخزاد پسر پشنك پسر کسرانخوار پسر کنارنك معروف طوس بشمار میرفت که درزمان یزدگرد، آخرین پادشاه ساسانی، حکمرانی طوس را داشت وخود پسریکی ازسرهنگان سپاه خسروپرویز بود. ابومنصور معمری نه تنها از دانشمندان طوس بود بلکه از بزرك زادگان اینشهر بشمارمیرفت وپس ازامیرنجیب ترین و سرشناس‌ترین بزرك زادهٔ طوس بود وبهمین جهت بود که امیرابومنصورپیشکاری خود را باوداده بود و مردم طوس اورا «دستور» وی‌می گفتند.

هنوزچیزی ازآمدن ابومنصورمعمری، دستورامیر، نگذشته‌بود که نخست «ماخ» پسر خراسان، دانشمند معروف، از مردم هرات، که پیشوای دانشمندان شهر بشمار میرفت و جامهٔ سفید بلند ودستارسفیدو رفتاربسیارموقر وسیمای گشادهٔ اودرهمهٔ شهرطوس معروف‌بود، ازاسب فرود آمد وبا وقاری شاهانه که مخصوص او بود بسرای میر واردشد. پس‌ازو «یزدان داد» پسرشاپور، دانشمند معروف سیستانی وسپس «ماهوی

خورشید » پسر بهرام ادیب نامی نیشابورو «شادان پسر برزین » دانشمند ناماورطوس هردوبا هم بسرای رسیدند و آنها نیز بخانهٔ امیر رفتند .

چندتن دانشمند جوان ، که درمسجد جامع روبروی سرای امیر نشسته بودندواین دانایان ناماورشهررا دیدند که یکی پس از دیگری درین بامداد آدینهٔ محرم نزدامیرابومنصورمحمد پسرعبدالرزاق می‌روند، درشگفت شدندکه امروز در خانهٔ امیر چه خبرست که این دانشمندان بزرگ درآنجا گرد آمده‌اند ؟

درآن زمان شهر طوس یکی از بزرگترین شهرهای خراسان و یکی اززیباترین آبادیهای بزرگ قلمروامیران سامانی‌بود که ازصدوچهل ودوسال پیش برخراسان وماوراءِ النهر، آبادترین‌قسمت‌ایران، پادشاهی میکردند .

حالا دیگرپس ازصد وچهل ودو سال دادخواهی وداد گستری و زیردست پروری مهرسامانیان دردلهای پیروجوان و زن ومرد خراسان ریشه‌گرفته است . هرایرانی دردل خود یادکارهای گوارا ودلپذیری از امیربزرگ اسمعیل پسراحمد سامانی وپسرزادهٔ اونصرپسراحمد داشت . جوانان طوس ، که یکی از غیرتمندترین شهر های ایران بود ، همه از پدرومادرخویش بیاد داشتند که چگونه فرزندان « سامان خداه» دست بیگانگان تازی را از کشور شان کوتاه کرده‌اند ، چگونه سلطهٔ زبان تازی را برانداخته و زبان دری را نه تنها برتخت نشانده‌اند بلکه یکی ازغنی‌ترین زبانهای ادبی‌جهان کرده‌اند ، چگونه دربرابرخلیفهٔ بغداد و استیلاجویان خراج‌خوارش ایستاده‌اند وچگونه روح غیرت و مردانگی را درپیروجوان ایرانی دمیده‌اند !

اینک سه سال بود که نوح پسر نصرسامانی درگذشته و پسرش

عبدالملك که درخطبه وسکه اورا بعنوان «الملك المويد ابوالفوارس» می‌شناختند برتخت سلطنت سامانیان نشسته بود. اما کسانی که ازوضع پایتخت یعنی شهر بخارا خبرداشتند چندی بود اندیشمندونگران بودند.

از پانزده سال پیش روز بروز دلاوران خراسان از فردای خویش اندیشناك تر بودند.

نصر پسر احمد، امیر بزرك سامانی، که پس از جدش اسمعیل بزرگترین مرد این‌خاندان‌پاکزاد بود مخالفت خویش را با خلیفهٔ‌بغداد بجایی رسانده بود که بطریقهٔ «اسمعیلیه» گرویده و آشکارا بردستگاه خلافت تازیان قیام کرده بود. مردان بزرك درباراو هم ازو پیروی کرده بودند ووزیرنامور‌او ابوالفضل‌بلعمی وشاعربزرك دربارش ابوعبدالله جعفر ابن محمدرودکی سمرقندی بیش ازدیگران درین کار دست داشتند و درین راه تعصب میورزیدند، چنانکه‌وزیرغیوردستورداد نامه‌های درباری ومکاتبات رسمی را، که تا آن زمان بزبان تازی بود، بفارسی‌بنویسند. تا این‌وزیربرسر کاربودهرروزرادمردان ایران دراحساسات خود دلیرتر وپا برجای‌ترمی‌شدند و کس را زهرهٔ آن نبود که با ایشان خلاف‌ورزد.

سرانجام دستگاه خلافت بغداد هراسان شد وپس از چاره جویی های بسیارراهی‌راکه در پیش گرفتند این بود که بنامردی رقیب را از میان بردارند. ترکان چادرنشین بیابان گرد که اززمانهای باستان به ایرانیان دشمنی موروث داشتند اندك اندك از ترکستان بیرون آمده و بمرز های ایران نزدیك شده بودند. تا ساسانیان در جهان شهریاری می کردند یارای‌آن‌نداشتند که پای بسرزمین ایران‌گذارندوهمینکه ساسانیان برافتادند وتازیان بکشورگشایی دست بردند چون کسی را در برابرخویش نمی‌دیدند درایران ترکتازی کردند و در ناحیهٔ سمرقند و

بخارا گرد آمدند.

این مردم از زمانهای بسیار کهن در سواری و تیراندازی و سپاهیگری چابك و ورزیده بودند و چون سامانیان بر تخت خراسان و ماوراء النهر نشستند بر آن شدند که جوانانشان را بسمت مزدور یا زرخرید در سپاه خود بپذیرند و در کشور گشایی بکار ببرند. بدینجهت بود که درین سی سال گذشته اندك اندك ترکان سپاهی در دربار سامانی بر کار استیلا یافته بودند وحتی برخی از کودکان زرخرید، که کم کم بزرك شده و بمناصب مهم رسیده بودند و برخی از آنها سپهسالار شده بودند، درمهمترین کارها دست داشتند و گاهی هم پادشاهان را عزل و نصب میکردند.

دربار خلافت، همینکه پادشاهان سامانی را سرکش و نافرمان دید، بر آن شد که ترکان دربار بخارا را بریشان برانگیزد و همچنان که عادت دیرین دستگاه خلافت بود، زیر پرده این گروه را واداشت که بیش از پیش تخم نفاق را در دربار سامانی آبیاری کنند.

پیداست که تا ابوالفضل بلعمی برسر کار بود این نیرنك پیش نمیرفت و بهر گونه وسیله ای دست یازیدند تا وزیر نامدار دانش پرور نصر ابن احمد را در سال ۳۲۶ از کار برداشتند و ابوطیب مصعبی صاحب دیوان رسالت را، که درین احساسات با وی همداستان بود، کشتند و از میان بردند و ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی شاعر بزرك دربار را، که بهترین محرك این اندیشها بشمار میرفت و مهندس ادبیات فارسی بود، کور کردند و در خانه نشاندند و سرانجام در سال ۳۲۹ بلعمی و رودکی هر دو از جهان رفتند و در سال دیگر یعنی در ۳۳۰ ابوعلی جیهانی وزیر را، که جانشین بلعمی شده بود و همان راه را میرفت، خانه برسرش فرود آوردند و نابود کردند. سرانجام دامنهٔ فتنه و بدخواهی ترکان بجایی کشید که در ماه

رجب سال ۳۳۱ چند تن از سرهنگان بخلاف امیر سامانی برخاستند و نصر پسر احمد پادشاه بزرگ را پنهانی کشتند و گفتند ببیماری سل درگذشته است. درین گیرودار ابو یعقوب اسحق بن احمد سکزی، پیشوای اسمعیلیان و بزرگترین مخالف استیلای تازیان را نیز ببهانهٔ بددینی ازمیان بردند.

اینك سیزده سال بود که مردم خراسان هرروز از روز پیش نگران‌تر و پریشان‌تر میشدند. ایرانیان پاکزاد روزهای بد را از پیش میدیدند و هر واقعه‌ای را بفال بدمی گرفتند زیرا نزدیك سیصد سال بود که مردم این سرزمین پشت در پشت ناگواریهای فراوان ازسر گذشت تلخ و جان‌فرسای پدران خود بیاد داشتند و می‌دانستند از هنگامه جویان تازی چه کارها ساخته است.

درین سیزده سال که ازمرك نصر پسر احمد پادشاه مردانهٔ سامانی گذشته بود دو تن بر تخت پادشاهی نشسته بودند. نخست ملك حمید نوح پسر نصر که ازشعبان ۳۳۱ تا ۳۴۳ پادشاهی کرد و پس ازو پسرش عبدالملك درسال ۳۴۳ بتخت سامانیان نشست و اینك در بخارا فرمانروایی می کرد. اما کسانی که از وضع کشور آگاهی داشتند می دانستند که روز بروز امیران سامانی ناتوان‌تر و در دست بیگانگان تازی و ترك زبون‌تر میشوند. یکی از کسانی که بیش از همه درین راه دل نگران بود همین حکمران طوس امیر ابومنصور محمد پسر عبدالرزاق بود.

عبدالرزاق پدرش از قدیم ترین خاندانهای مشرق ایران برخاسته و نامورترین مرد طوس شهر باستانی خراسان بود. عبدالله بن فرخ پدر عبدالرزاق، که او هم بنوبت خویش از مردان نامی زمانهٔ خود بود پسر مهسه و او پسر مازیار و او پسر کشمهان و پسر کنارنگ یکی از حکمرانان طوس

در زمان یزدگرد سوم واستیلای تازیان بود وازین جا این خاندان وخانوادهٔ ابومنصورمعمری وزیراین امیر بیك دیگرمی رسیدند . این کنارنك پسر خسرووواوپسر بهرام واوپسر آذر گشسب واوپسر گودرزواوپسر دادآفرید ووی پسرفرخزاد واوپسر بهرام بود که درزمان خسروپرویزسپهبدایران بشمارمی رفت . این خاندان باکمال غرور نسب خود را بفرخ‌بزرگمهر وزیر خسرو نوشیروان میرساند و نسب اوهم بنـا بر داستانهای ایرانی بجمشید پادشاه داستانها می رسید . در هر صورت کسی شك نداشت که ابومنصورمحمد پسرعبدالرزاق طوسی ازایرانیان پاکزاد خراسان بود .

امیرابومنصوردرمیان چاره جویی های گوناگون که برای زنده نگه داشتن آثار ایران کرده بود راهی را پیش گرفته بودکه پیش ازو هم چندتن ازامیران ایرانی نژاد رفته بودند اماجهان بایشان مجال‌نداده بودکه آنرا بپایان برسانند .

همهٔ مردان پاك سرشت ایران می‌دانستند که درزمانهای باستان ، مخصوصاً در دورهٔ ساسانیان ، در گوشه و کنار داستانهای باستانی نژاد ایرانی را گرد آورده‌اند وآنچه درقرون پی درپی پهلوانان بزرك ایران کرده بودند ودرسرزبانها مانده بود در کتابها ورسالهای کوچك وبزرك جمع کرده و در میان مردم انتشار داده بودند . آخرین مجموعه‌ای که فراهم شده بود درزمان یزدگرد شهریار آخرین پادشاه ساسانی بود که درهمین . یکی ازدرباریان شهنشاه ، مجموعه‌ای فراهم ساخته وفرخان ، موبدان موبد ایران در آن زمان . آنرا کامل کرده و بنام « خدای نامه» نزد ن، وی گرد آورده بودند . درین سیصدسالی که ازانقراض ساسانیان و ستیزهٔ تازیان می گذشت چندتن ازدانشمندان ایران نیزدرگردآوردن ونوشته کردن این داستانها مانند محمد پسرجهم برمکی وزادوی

پسرشاهوی و بهرام اصفهانی وموسی پسرعیسی خسروی و هشام پسرقاسم اصفهانی و بهرامشاه پسر مرداشاه کرمانی درین کار نیز انباز شده و کامل ترین مجموعه ای را که توانسته بودند بزبان پهلوی شامل این داستانهای باستان فراهم کرده بودند.

امیر ابومنصور، امیرزادهٔ پاکسرشت طوس، میدانست که اگر این مجموعه‌را بزبان مردم خراسان وماوراءالنهر یعنی زبان دری فراهم کند نه‌تنها آرزوی دیرین بزرگان ایران بر آورده میشود بلکه استوارترین سد در برابر تجاوزهای جانکاه تازیان خواهد بود، زیرا که جوانان ایران از پهلوانان باستانی دیار خود سرمشق میگیرند وپای بیگانه‌را از کشور پاك نیاکان خود می‌رانند.

آن‌روز که نخست ابومنصور معمری دستور امیر طوس و پس از و نامی‌ترین دانشمندان شهر بخانهٔ امیر رفتند و بامداد آدینهٔ محرم سال ۳۴۶ در آن‌هوای فرح‌افزای بهار طوس این انجمن درسرای امیر فراهم شد دانشمندان جوانی که بر در مسجد جامع طابران نشسته بودند می‌دانستند که امیر امروز دست بچه‌کاری خواهد زد وچگونه تا هزار سال دیگر این سال ۳۴۶ سالی خواهد بود که فرزندان ایران همواره آنرا بیاد خواهند داشت.

آن روزدرسرای امیر ابومنصورمحمد پسر عبدالرزاق، حکمران طوس، پایهٔ این کتاب بدستیاری آن چهار تن دانشمند بزرگ بتوسط ابوعلی محمدبن‌عیسی دامغانی، که درآن زمان کاتب ابن امیر بود و پس از آن چند بار صاحب دیوان رسایل و وزیر سامانیان شده، گذاشته شد و ابومنصورمعمری مأمورشداین کاررا بپایان رساند. سرانجام همین کتاب بود که بدست بزرگترین‌سخن سرایان ایرانی، فردوسی طوسی، افتاد

و وی سی و یك سال پس از آن درسال ۳۷۷ نسخه‌ای ازین کتاب را بدست آورد و بنظم آن پرداخت و سی و هشت سال پس از آن یعنی در اسفند ماه ۳۸۳ روایتی ازین منظومه‌را بنام «شهنامه» انتشار داد و سپس پنج سال دیگر مشغول تکمیل آن بود و روایت دومی از آن‌را در ۲۵ محرم ۳۸۹ بپایان رساند و باز دیگر یازده سال در تکمیل آن کوشید و روایت سومی از آنرا در سال ۴۰۰ منتشر ساخت.



امیر ابو منصور از آغاز جوانی، مانند پدران بزرگوار خویش، درین کشمکش جانسوز در میان دوستداران و بدخواهان ایران در آمده و در همهٔ مراحل این زدوخوردهای جانکاه مردانگی خودرا نشان داده بود. هنوز جوانی نورس بود که پدرش امیر عبدالرزاق اورا بخدمت امیر ابو علی احمد چغانی گماشت. این امیر ابو علی احمد بزرگترین و محتشم‌ترین امیردربار سامانی و ازخاندان بسیار نامآوری بود که حکمرانی موروث چغانیان در آنسوی رودجیحون باایشان بودو بهمین جهت نیاکان اورا «چغان خداه» می گفتند پدرش ابوبکر محمدبن مظفربن محتاج ازامیران بزرگ دربار سامانی بودو پدر پدرش مظفر و پدرجدش محتاج نیزازمردان نامی زمان بودند وبهمین جهت این خانواده را «آل محتاج» می خواندند.

امیر ابوعلی محتاج در سال ۳۲۷ ببزرگ ترین مقام دربار سامانی رسیدو صاحب آن مقام را «سپهسالار خراسان» می گفتند، زیرا که حکمرانی مستقل خراسان، که مهمترین قلمرو پادشاه سامانی بود، سپرده باو بود ودر حقیقت نایب السلطنهٔ دربار سامانی بشمار میرفت و پایتخت وی شهر نیشابور بود که مهمترین شهر خراسان و لشکرگاه دربار سامانی بود و از آنجا بود که برای گشودن نواحی دیگر ایران مانندگرگان وطبرستان وری و صفاهان لشکر میکشیدند و فرماندهی این لشکر هم همیشه

باسپهسالار خراسان بود.

امیر ابومنصور محمد و دو برادر کهترش احمد ورافع هر سه در دستگاه‌امیر ابوعلی محتاج چغانی پرورده شدند وبآیین دلیری‌ودلاوری نجیب‌زادگان آن‌زمان خراسان خوگرفتند. ابو منصور زیر دست امیر ابوعلی چندان پیش‌رفت وترقی کرد که در سال ۳۲۴ ابوعلی‌حکمرانی نیشابور را باو داد واورا از جانب خویش در آن شهر گماشت و پس از چندی فضل‌بن محمد، برادر امیرابوعلی، بنیشابورحمله‌برد وابومنصور با او جنگ کرد و وی را شکست داد و محمد بایك سوار گریخت و ببخارا رفت. ازآن پس تا ۲۹ رجب ۳۳٤ که ابو علی در گذشت امیر ابومنصور همواره نزدیك‌ترین دستیار او ودر حقیقت نایب او بود.

در ۳۳٦ امیر ابو منصور حکمران طوس و نواحی آن بود و با امیر نوح بن نصرسامانی که در شعبان ۳۳۱، پس‌از کشته شدن پدرش، بیاری ترکان بپادشاهی‌نشسته ودر مرو بود، بهمین‌سبب که دست‌نشاندهٔ بیگانگان بود، مخالفت می‌کرد ودرین زمان ابو نصر منصوربن‌قراتکین که ترك‌زاده و بهمین جهت سپهسالار خراسان بود و اوهم در شهر مرو بود و وشمگیر، پادشاه آل زیار، که از پادشاهان آل بویه شکست خورده ودست نشاندهٔ سامانیان‌بود ازگرگان‌بمرو نزد ایشان رفت، زیرا حسن‌بن فیروزان، از امیران نامی گیلان، که آل بویه با وی یاری می‌کردند گرگان‌راگرفته‌و وشمگیر را ازآنجا رانده بود ونوح‌پادشاه سامانی منصوربن قراتکین را مأمور کرده بود بنیشابور رود و با امیر ابو منصور که باوی مخالف بود، جنگ کند و ولایت او را بگیرد و سپس باوشمگیر بگرگان رود واو را بار دیگربرآنجا استیلا بدهد. منصور و و شمگیر هم بنیشابور رفتند و امیر ابو منصور از شهر

نیشابور به «استوا» رفت که در آن زمان از شهرهای بزرگ ناحیهٔ نیشابور بود ومنصورهم وی‌را تا آنجا دنبال کرد وابومنصور تا چاربکرگان رفت و برکن‌الدوله، پادشاه معروف آل بویه، نوشت وازوی یاری خواست ورکن‌الدوله‌ویرا بنزدخود خواند. منصورهم بطوس رفت‌ورافع، برادر امیر ابومنصور را که بدژ «شمیلان» پناه برده بود محاصره کردوچون کار بر اتباع رافع سخت شد از منصور زینهار خواستند ورافع خود بدژ دیگری، که «درك» نام داشت، گریخت و منصور شمیلان را گرفت و هرچه ازمال و جز آن درآن دژ بود تصرف کرد ورافع باخانواده ومادر خود بدژ درك پناه برد، که در سه فرسنگی‌شمیلان بود ومنصورشمیلان راویران کرد وبمحاصرهٔ درك رفت‌وپس‌از آنکه چند روزجنگ کرد، آب‌را بروی پناهندگان‌درك بست و درین‌میان برادر دیگر ابومنصور، که احمد نام داشت، با گروهی از عم‌زادگان وخویشاوندان از منصور زنهار خواستند.

ازسوی دیگر برادرش‌رافع ازپای‌درآمده‌بود ودیگریارای‌برابری نداشت وآنچه اموال قابل نقل و گوهر داشت در فرشها پیچید و بپای دژ انداخت وخود باگروهی نهانی پایین آمد وآن‌اموال‌را برداشت ودر درکوههای‌اطراف پراکنده‌شدند. منصور برآنچه دردژ مانده بوددست یافت وخاندان امیر ابومنصور ومادرش‌را اسیر کرد و ببخارا پایتخت سامانین فرستاد و آنهارادرآنجا بندکردند.

درین میان امیر ابو منصور از گرگان بری نزد رکن‌الدوله رفت وپادشاه آل بویه اوراگرامی داشت وبا او نیکی بسیار کرد ومال‌بسیار باو بخشیدو اورا برای جنگ باسالارمرزبان‌محمدبن‌مسافر، که‌درآذربایجان حکمرانی داشت، آماده کرد.

بهمین جهت در سال ۳۳۸ امیر ابومنصور با عمادالدوله و معزالدوله، شهزادگان آل بویه، بفرمان رکن الدوله بجنگ سالار مرزبان محمدبن مسافر رهسپار شد وازری بقزوین رفت ودر ناحیهٔ سمیرم، در شمال قزوین، جنك درگرفت و سالار شکست خورد و بآذربایجان گریخت و امیر ابومنصور بآذربایجان رفت ودرآنجا بادیسم کردی، که پیشوای کردان آذربایجان بود، جنك کرد واورا شکست داد و نیرو گرفت ومال بسیار فراهم کرد و در همین سال ۳۳۸ بری باز گشت وبرای دلجویی امیر نوح سامانی باو نامه نوشت وهدایایی نزد اوفرستاد وازوعذر خواست و وی نیز این امیر را بخشود و بوشمگیر نوشت که دیگر با وی دشمنی نکند. پس از آن امیر ابومنصور، هنگامی که منصور بری رفت، در سال ۳۳۹ بطوس باز گشت.

پس از آن در ۳٤۲ که همچنان دشمنی درمیان سامانیان و آل بویه برقرار بود امیر ابوعلی بار دیگر از جانب سامانیان مأمور جنك با رکن الدوله شد ودر ربیع الاول آن سال بری رسید ودر قلعهٔ «طبرك»، دربیرون شهر، جنك در میانشان درگرفت وچون زمستان دررسید و لشکریان خراسان یارای تحمل سرما نداشتند امیر ابوعلی ناچار شد صلح کند و ابوجعفر خازن منجم معروف مؤلف کتاب «زیج الصفایح» که ازدانشمندان معروف زمان بودودر ریاضی واخترشناسی دماور بود، درمیان افتاد وایشان را صلح داد و رکن الدوله پذیرفت که هرسال دویست هزار دینار خراج بسامانیان بدهد و ابوعلی بخراسان باز گشت. درین سفرهم امیر ابومنصور با امیر ابوعلی همراه ودرهمهٔ مراحل مورد مشورت او بود. اما سرانجام امیر ابوعلی در ۳۰ رجب ۳٤٤ در گذشت.

درسال ۳٤۹ که رکن الدوله ازری بگرگان رفت حسن بن فیروزان

نزد او رفت وامیر ابومنصورهم باردیگر نزد وی شد و هردو مال فراوان بپادشاه آل بویه دادند.

در همان زمانی که امیر ابوعلی چغانی ، امیر بزرگ،در گذشته بود عبدالملك بن نوح ،امیرسامانی که تازه بپادشاهی نشسته بود،سپهسالاری خراسان راباابوالحسن سیمجوری ، ازامرای خاندان معروف سیمجوریان ، داده بود واین امیرابوالحسن ، با آنکه از بزرگ زادگان خراسان واز خاندانی اصیل بود وهمهٔ خویشاوندانش مردمانی ایران دوست وازبیگانه بیزار بودند، برای اینکه درمقام خویش استوارو پا برجای بماند جانب ترکان را ،که دردربار روز بروز نیرومندتر می‌شدند،بیشتر رعایت میکرد ودرین زمان سه تن ازترکان دردربار بیش ازدیگران دست اندر کاربودند: یکی بختکین و دیگری البتکین ،که ترک زرخرید بود و در دربار سامانیان چندان کارش پیش رفت که در ۳۵۱ دعوی پادشاهی یافت و سوم سبکتکین ،که اوهم ترکی زرخرید بود ودر نه سالگی پادشاهان سامانی او راخریده بودند ووی نیز کارش بجایی رسید که در ۳۶۷ سلسلهٔ غزنویان را تأسیس کرد وپسرش محمودسرانجام سامانیان رابرانداخت.

پس از آنکه امیر ابوالحسن سیمجوری پنج سال سپهسالاری خراسان راداشت امیرعبدالملك پادشاه سامانی اورا عزل کرد وسپهسالاری راباميرابومنصورداد وچنانکه در آن زمان معمول بودهمان ابونصرمنصوربن قراتکین ، امیرترك زادهٔ دربار خویش را ،که سابقهٔ دشمنی با امیر ابو منصور داشت ، با عهد یعنی فرمان حکمرانی ومنصب جدید و«لوا»یعنی درفش مخصوص سپهسالاری خراسان وخلعت نزداو بنیشابورفرستاد وامیر ابومنصور تا سال ۳۵۰ ،که عبدالملك درگذشت وبرادرش منصور باالقاب «ملك سدید ابوصالح» بپادشاهی نشست ، بیش از یکسال درین منصب

بود و پس از و بار دیگر ابوالحسن سیمجور باین مقام رسید.

بر تخت نشستن امیر سدید ابوصالح منصور بر همهٔ ایرانیان پاکزادی که در دربارسامانیان بودند شوم بود، زیرا که این پادشاه نو رسیده بزودی بازیچهٔ دست ترکان دربار شد و بیاری ایشان فرمانروایی می کرد. درآغاز، که هنوز این سیاست خانمان برافکن را پیش نگرفته بود وجانت ایرانیان رابسودترکان رها نکرده بود، البتکین ترك درنیشابور بود وچون شنید که منصور در بخارا بر تخت برادر نشسته است آهنك پای تخت کرد که منصور را بگیرد واز سلطنت باز دارد و چون بکنار جیحون رسید لشکریانی، که منصور بدفع او فرستاده بود، راه را برو بستند ووی نتوانست از رود بگذرد وخواست بنیشابور باز گردد وامیر سامانی بامیر ابومنصور، که هم چنان در نیشابور بود، نامه نوشت ووی نگذاشت که البتکین بدانشهر بر گردد وناچارشد ببلخ رود. اما چندی نگذشت که اوضاع دربار سامانی دیگر گون شد و ترکان یکسره برامیر مستولی و چیره شدند و دست ایرانیان را کوتاه کردند و درآن میان البتکین نیرو گرفت و ناچار کسانی، مانند امیر ابومنصور، روز بروز ناتوان تر میشدند.

سر انجام درسال ۳۵۰ که بزمینه سازی ترکان سپهسالاری را از امیرابومنصور گرفته وباردیگر بابوالحسن سیمجوری داده بودند امیرابو منصور دیگر نتوانست بیش از پیش در برابر استیلای بیگانگان تاب آورد ونا چار برپادشاه سامانی بیرون آمد و آشکار بروعصیان کرد و شورید و امیرسامانی هم ابوالحسن سیمجوری را فرمان داد که با امیرزادهٔ طوس جنك کند واورا ازمیان بردارد. درنهان از دربار بخارا بوشمگیر پادشاه زیاری، که از دیر باز چند بار در برابر امیر ابومنصور زبون شده بود،

مواضعه کردند که بهر حیله هست این امیر را ازمیان بردارند . وشمگیر هم که در میدان مردی از عهدهٔ امیر زادهٔطوس بر نمی‌آمد چاره‌جز آن نداشت که بدسیسه وفتنه این مردبزرگ را ازپای در آورد وهزاردینار زرنهانی نزد یوحنای یهودی پزشك امیر ابومنصوربنیشابور فرستاد واو در میان راه ، که امیر بجنگ‌ابوالحسن سیمجوری بخبوشان می‌رفت، شبی که‌فردای‌آن‌روزامیرزادهٔ طوس می‌خواست‌با دشمن روبرو شودزهر درکامش کرد .

بامداد که‌امیر دلاور بر اسب‌نشست‌وبمیدان جنگ‌رفت همینکه جنگ در گرفت در همان گیرو دار اثر زهری که شب پیشین باو داده بودند آشکار شد وامیر ابومنصور ناتوانی خویش‌را حس کرد .

ناچار نتوانست آن‌چنانکه‌باید دادمردی ومردانگی‌بدهدوسپاهیان وی شکست خوردند و عقب نشستند . در موقع هزیمت دید که دیگر نمیتواند بر اسب بماند ، بسپاهیان خود گفت من فرود می‌آیم . گفتند جای اینکار نیست . گفت آسایش خویش را درین می‌بینم .

ناچار سپاهیانش اورا تنها گذاشتند ورفتند ووی از اسب‌فرودآمد و در گوشه‌ای افتاد . درین میان سپاهیان احمدبن قراتکین ، که‌ازدیر باز باوی دشمنی داشتند ، رسیدند و غلامی سقلابی از آن میان از اسب پیاده شد وسر امیرزادهٔطوس‌را برید و انگشتری او را از انگشتش بدر آورد وپیش مهتر خود برد .

زین امیربزرگ پسری ماند بنام ابو عبدالله منصور که تا۲۲سال پس از مرگ پدر ده ورش‌زنده بود . درسال ۳۷۷ ، که درنیشابور بود ، با همین ابوالحسن سیمجوری وفایق، که اوهم از غلامان دربار سامانی بود ، جنگ کرد ودر جنگ اسیر شد واورابببخارا فرستادند وازآن بعد

دیگر تاریخ اثری ازین خاندان دردل‌خود نگاه نداشته است .

سر انجام امیری که نامهٔ شاهان را در جهان گذاشت بدینگونه بود . اما شهنامه‌ای که اوفراهم کرد اینك که هزار وبیست سال تمام از آن میگذرد در میان ما ودر دل و جان‌ما هست وکه میتواند منکرشود که‌هزاران سال دیگر در جای خود بماند ؟

تهران ۱۹ آبانماه ۱۳۲۶

آتش سده

قرنها در دل زمستان ، دریکی ازسردترین شبهای سال ، شب دهم بهمن ماه ، درسراسر ایرانزمین ، بیاد هوشنک پهلوان و شاه داستانی ، آتش‌سده افروخته شد . اما درآن‌سال ۳۲۳ هجری قمری آتش سده و این جشن شبانه چندین صدساله وشاید دوهزارساله شکوه دیگروبرای تاریخ معنی دیگر داشت .

سیصد و ده‌سال بود که دردربار شاهنشاهان ساسانی ، ایرانیان پیرو کیش بهدین وآیین مزدیسنی دیگر گرد نیامده و این آتش‌جاودانی را نیفروخته بودند .

سیصدوده‌سال بود که‌اگر ایرانی‌یا کزادی‌درچنین شبی‌می‌خواست داد دلی از زمانه بگیرد و دو سه اشکی بیاد پدران و نیاکان بزرگوار خود درپای آتش‌بریزدجز تنگنای خانهٔ خود گریز گاهی وجز نزدیکان خود رازبانی نداشت .

دیلمی‌زادهٔ دلیر وبرومند ، مردآویز پسر زیار پهلوان گیلان ، از سرزمین پدران خود بیرون آمده و ببغداد می‌رفت که کشور نیاکان خویش‌را از استیلای بیگانهٔ تازی پاك كند و دو باره دستگاه شاهنشاه

ساسانی‌را درکنار دجله بگسترد .

اینك باصفهان رسیده وسفر همدان وپس‌از آن سفری‌دشوارتر درپیش داشت. خواست جشن پدران بزرگ خویش‌را که سیصدوده سال بود از آن شکوه جهان افروز افتاده‌بود در یکی از بزرگترین شهرهای ایران آن روز ، شهر سپاهان ، برگذارکند و بهمین اندیشه دوسه روز در آن شهر مانده بود . از چند روز پیش فرمان داده بود از کوهها و دشت‌های دوردست هیمهٔ بسیار گردآورده‌ودرکنارزنده‌رود انباشته‌بودند. نفت فراوان ازفرسنگها راه درمشکها وخیکهای بزرگ آورده‌وکسانی را که آن‌زمان« نفت‌انداز» می گفتند یعنی چوبهای کوتاهی‌را نفت‌اندود کرده و آتش میزدند و بفاصلهٔ بسیار دور با زبردستی خاصی پرتاب میکردند و کسان دیگری را که « زراقه انداز » می گفتند یعنی در افشاندن نفت بفاصلهٔ دور زبردست بودند فرمان داده بود که در کنار رود گردآمده بودند .

شمع‌های قدی بیشمار ساخته وکافور فراوان درساختن آنها بکار برده وآنهارا نیز برای افروختن آماده کرده بودند. برسرهمهٔ کوههای گرداگرد شهرواز آن‌جمله کوه‌نزدیك شهر که درآن زمان«گرم کوه» می گفتند از بالا تا پایین هیزم وبوته های فراوان تل‌کرده و در آن‌دور دست در بیرون‌شهر ازتنه‌های درشت‌درختان کهن‌سال کاخها و منبرهای چوبی ساخته وبرای اینکه هنگام سوختن از هم نریزد ونپاشد با آهن آنهارا بهم‌پیوسته‌ودرمیان تنه‌های درختان پوشال وخارونی‌ریخته‌بودند. شکارافگنان زبردست بیش‌از هزار زاغ وزغن گرفته و بر نوك وپاهای آنها پوست گردوی پراز پوشال و ریزهای پشم وکتان نفت‌آلود بسته و آماده کرده بودند .

مرد آویز پسر زیار، پهلوان آن روز ایران، فرمان داده بود که برسر همه کوهها و تلها و درمیان دشت پهناور همه با هم بآتش افروزی سده آغاز کنند و نوکها و پنجه های زاغان و زغنها را نیز با هم آتش زنند و با هم همه را پرواز دهند تا سراسر دشت بی کران شهر سپاهان تاجایی که چشم کارمیکند اخگر فروزانی و پارچهٔ آتشی باشد.

شامگاه آن روز خوانی درجهان گسترده شد که هنوز تاریخ جهان سفره‌ای باین گشادگی و دستی باین بخشندگی و میزبانی باین دست و دل فراخی بخود ندیده است.

از آن روزی که این پهلوان گیلی پا درمیدان مردانگی گذاشته وبشاهی نشسته بود عادتش چنان بود که هرشب دو هزار مرغ بریان بر خوان وی می نهادند. آنشب گذشته از جانوران و مرغانی که بعادت همیشگی سر میبریدند صد اسب و دویست گاو که درسته بریان کرده بودند وسه هزار گوسفند دیگر کشته و نیز بیش ازهزارماکیان سربریده و بهمین اندازه خوراکهای دلپذیر و انواع شیرینی فراهم کرده بودند.
سفره ای بپهنای دل جهان در میان آن دشت بی کران گسترده بودند.
همینکه شب فرا رسید چادرهای مرداویزپسرزیار را درکنار آن سفره درمیان میدان برافراشتند واین میزبان شگفت کاری که هنوزچشم جهان مانند او را ندیده است درچادرخویش فرود آمد و جامی از شیرهٔ انگور ایران برکشید وبیرون آمد وفرمان آتش داد.

پیشوایان بزرگ تاریخ گواه بودند تا ببینند فرمان آتش راچگونه میدهند. آنگاه برای آتش‌افروزی شب سدهٔ سال ۳۲۳هجری‌قمری گرداگرد شهرسپاهان آغاز شد.

کیهان سینهٔ آسمان هرچه رازهای سالیانی داشت دربرابر این

اخگر جهان افروز بیرون ریخت. پرتو آتش جاودانی ایرانی سربفراز گاه این چرخ کهن سال کشید. دست قدرت یکی از هزاران پهلوانان ایرانی درشب تیرهٔ ماه بهمن چنان آتشی در دل آسمان زد که تا پایان جهان فروغ آن بر تاریخ آدمی‌زادگان پرتوافکن خواهد ماند.

پهلوان بزرگ ما درمیان شرارهای جهان افروز شب سده بالشکریان نزدیك خود نزدیك آن خوان پهناور آمد و گرد آن گردش کرد. همهٔ این نعمت‌های شاهانه دربرابر همت بزرك اوناچیز آمد وروی درهم کشید وخشم آورد و فراهم کنندگان خوان را دشنام داد و روی بگردانید و بچادر خویش باز گشت.

خشم مرد هراس سخت در دل زیردستان افکند. گیل مرد بزرك درچادرایستاده وپشت بزیردستان کرده وخود را درجامهٔ سپاهی خویش پیچیده بود تا کسی با او سخن نگوید. این رفتار همه را شگفت زده کرد و کسی نمی‌یارست با اوسخن گوید. هرکس اندیشه‌ای می‌کرد و سودای خامی دردل می پخت. سر انجام عمید ابو عبدالله وزیرش نزد او رفت ولب بسخن گشود، اما مردآویزخاموش بود. وزیر آنقدر سخن گفت که وی آرام شد ونشست.

ابوعبدالله گفت: این چه حالست که هنگام شادی پیش آورده‌ای؟

گفت: ای ابو عبدالله چگونه شادی کنم که فراهم کنندگان این جشن مرا رسوا کردند و دیگرچارهٔ این بدنامی نتوان کرد!

وزیراندکی خاموش ماند وسپس پرسیدرسوایی زچیست؛ گفت: می‌بینی آنچه من فرموده بودم فراهم نشده وخوان جشن من خوارمایه است. ابوعبدالله گفت: بخدای سوگند که آنچه توفرموده بودی وفراهم کرده‌اند تا کنون چشم جهان بخود ندیده، برخیزوبجشن بنشین.

آنگاه مردآویز پسر زیار پهلوان آنشب و از آن پس پهلوان همهٔ شبهای جهان از چادر خویش بیرون آمد. بر تخت زرینی که بروش شاهنشاهان ساسانی برای او ساخته بودند نشست و تاج زرینی که از روی تاج ساسانی ساخته بود برسر گذاشت. دردوسوی تخت او بشمارهٔ پیشوایان لشکرش تختهای سیمین نهاده بودند و آنان نیز هریك بر تختی نشستند و تاجی از سیم برسر گذاشتند و بدینگونه نوش خواری و باده گساری برسر آن خوان بزرگ که دشتی بیکران را زیر خود گرفته و لشکری بی‌شمر را دردوسوی خود جای داده وشهری بزرگ را بمیهمانی پذیرفته بود آغازشد. مردآویز نخست سه جام باده بر کشید و پس ازو لشکریان ومیهمانان از آن خوان بیدریغ وبادهٔ بی‌حساب شبی بروز آوردند که جهان همیشه بیاد خواهد داشت.

مردآویز پسر زیار پسر زادهٔ مردانشاه گیلی از نجیب زادگان پر شور گیلان بود. دلاوران این خاندان خود را از فرزندان آرش تیرانداز معروف پهلوان داستانهای ایرانی میدانستند که دربرخی از داستانها نام اورا ارغش پسر فرهاد یا ارغش ورهادان نوشته‌اند و همین میرساند که تا چه اندازه دلبستهٔ بسرزمین ایران بوده وشورایرانی در دل داشته اند. زیرا زسرکردگان کوهستان گیلان بود. مردان گیل یا گیل مردان از زمان ساسانیان بدلاوری درسرزمین ایران نامبردار شده بودند.

سپهداران گیلی در میان همهٔ لشکریان ایران در پایداری ودفاع معروف بودند. دردورهٔ ساسانیان «گیل گیلان» لقب بسیارمردانه‌ای بود که بسرداران بزرگ میدادند.

زیار دوپسرویك دختر داشت که مادرشان دختر تیدای با دوسپان سپهسرورین یعنی پادشاه قسمتی از طبرستان بود. دوپسرش مردآویز و

وشمگیراز آغازجوانی در میدانهای دلاوری شمال ایران داد مردی داده بودند. پسرمهترمرد آویز دختربندار بن شیرزاد و خواهر هزارسندان بادوسپان یعنی دختری ازخاندان مادری خود گرفته وبدین گونه ازهر سوی ازپاکزادگان ایران بود.

مرد آویزهنوز جوان نو رسیده‌ای بودکه نامش در سراسر گیلان پیچید ومردان بزرك آن سرزمین آرزومند دیداروی وخواستاریاری‌او می‌شدند.

درآن زمان دلیرترین مرد این‌سرزمین اسفار پسرشیرویهٔ دیلمی بودکه از دیربازبا خانوادهٔ زیار و فرزندان برومندش رابطه داشت ودر سال ۳۱۵ هجری‌قمری سرانجام سامانیان که درخراسان و ماوراء النهر فرمانروایی داشتندحکمرانی شهرری را که‌تازه گرفته بودندباوسپردند. ۶۵ سال پیش‌ازآن یعنی‌درسال ۲۵۰ حسن‌بن زیدبن‌محمد ازخاندان علویان درطبرستان بیاری مردم آن سرزمین که ازآغازاستیلای‌تازیان‌را نپذیرفته‌وفرمانروایی‌خلیفهٔ‌بغداد رابسیار گران‌وتحمل‌ناپذیرمی‌دانستند بحکمرانی مستقل نشسته و مردم را بخود جلب کرده بود. ازآن زمان دربار بغداد همه کوشش خود را متوجه این کرده بود که دست این حکمرانان علوی را از شمال ایران کوتاه کند و بهترین وسیله‌ای که یافته بود این بودکه پادشاهان نواحی‌دیگرایران‌را پروبال دهد وبر آن خاندان چیره کندوبدین وسیله ایشان را ازمیان بردارد و بهمین جهت بودکه نخست‌بسامانیان وسپس‌بخاندان‌زیاری یعنی‌مرد آویزوجانشینان اووسپس بفرزندان بویه متوسل‌شد.

درین زمان حسن بن قاسم بن حسن معروف بداعی صغیر که از سادات حسنی وازشاخهٔ دیگرخاندان علوی بود درطبرستان ازسال ۳۰۴

بپادشاهی نشسته بود. چون کار داعی بالاگرفت سر انجام المقتدر بالله خلیفهٔ عباسی ازپیشرفتهای اوهراسان شد و درسال ۳۱۵ نامه‌ای بنصربن احمد پادشاه معروف سامانی نوشت و او را ازسستی دربرابر این وقایع سرزنش کرد. نصر بن احمد هم اسفار پسر شیرویه را بفرماندهی سپاه خود برگزید وبجنك داعی فرستاد. اسفاردر صدد بود که همهٔ دلاوران گیلان راکه نیرومند ترین پهلوانان آن روز ایران بودند با خود یار کند وازآن جمله مرداویزراکه تا آن زمان جزو پیروان قراتکین ترك بود بخود خواند. قراتکین ازترکان زرخرید دربارسامانی بود که اندك اندك پیش رفته‌ودر۳۰۸ بحکمرانی نیشابورمهم‌ترین شهرسرحدی قلمرو سامانیان رسیده بود وسرانجام در۳۱۷ درگذشت. مرد آویزازقراتکین رخصت گرفت و با سپاهیان خود باسفار پیوست و اسفار هم سپاهسالاری لشکرخود را باوداد وبدین گونه درسال ۳۱۵ این جوان دلیر گیلی بسپهسالاری لشکربزرگی ارتقا یافت و با اسفار بسوی طبرستان رفت و بساری رسیدند.

درین هنگام در میان مردم دیلمستان مردی بود که از دلاوران زمان خود بشمار میرفت و وی ماکان پسر کاکی نام داشت که پدرش کاکی وجدش فیروزان وعمش حسن بن فیروزان وپسران اوفیروزان و نصروعم دیگرش مرزبان وپسرعمش حسن بن مرزبان و پسر عم دیگرش وهسودان وپسر ونیز زنبزرگان آن سرزمین بوده‌اند. ماکان در ۳۱۰ برطبرستان دست یافت ودرسال ۳۲۹ که کشته شده است در طبرستان و گیلان وگرگان وری وخراسان وسیستان و کرمان تاخت وتازهای بسیار کرده و زمردان تاریخ آن زمان بشمار می‌رود.

درین هنگام ماکان با داعی همدست وبا اسفارومرد آویز مخالف

بود و چون خبر رسید که اسفار ومردآویز بساری رسیده‌اند ما کان داعی را بری فرستاد وخود بجنك بااسفار ومردآویز پرداخت.

داعی با پانصد سوار بسوی ری رهسپار شد وچون بآمل رسید اسفار دانست که وی با اندك نیرویی بدانجا رسیده و فرصت را غنیمت شمرد و بجنك او رفت وداعی در بیرون شهر آمل با اسفار جنك کرد و چون یارانش ازو بازگشتند خواست بشهر بر گردد اما پیش از آنکه بشهر آمل برسد مردآویز که بیشرو لشکر اسفار بود در محلهٔ علی آباد بر سر پل باو رسید وزو بین بر پشت اوزد وداعی از اسب افتاد وهلاك شد.

از آن پس همواره ما کان در تنزل واسفار در ترقی بود، چنانکه اسفار طبرستان و گرگان وری وقزوین وزنجان وابهر وقم و کرج را گرفت و پس از آن بحیله قلعهٔ معروف الموت را متصرف شد و اندك اندك از پذیرفتن فرمان سامانیان سر پیچید و خود را پادشاه مستقل خواند وبا خلیفه نیز درافتاد وبا لشکریان المقتدر بالله در قزوین جنگید و سپس با سپاهیان نصر بن احمد سامانی جنك کرد. اما ازسوی دیگر دست بیداد گشاد و مخصوصاً با مردم قزوین بدرفتاری بسیار کرد و سر انجام در ۳۱۶ کشته شد.

اسفار مانند پهلوانان روزگار خویش تعصب و کینهٔ مخصوصی در بارهٔ بیگانگان تازی داشت وآشکار ازیشان کینه می‌کشید. درمدت بیش از یك سال که مرد آویز از دستیاران نزدیك وی بود درین کار ه‍ ز نزدیك دست داشت وبا این همه با آن خوی بیدادگری که داشت اسفار دربارهٔ مردآویز نیزازستم دریغ نمی کرد.

اسفار درپایان کار خویش مرد آویز را نزد سالارحکمران طرم فرستاد که وی را بفرمانبرداری خود دعوت کنـد وچون مرد آویز نزد

سالاررسید و هردواز اسفار دلی پرداشتند پیمان بستند وسوگند خوردند که همداستان شوند و بروبتازندومردم را ازبدکرداریهایش نجات دهند. مرداویز نامه‌ای بسرکردگان سپاه اسفار نوشت وایشان را ازپیمان خود باسالار آگاه کرد وآنها نیزچون دل خوش از اسفار نداشتند بمرداویز گرویدند وزودتر از همه مطرف بن محمد گرگانی وزیر اسفار بود که بدو گروید وچون اسفار ازسرکشی مرداویز خبرشد و خطررا بزرگ دید بری واز آنجا بسرزمین بیهق(سبزوارامروز) رفت .

درین هنگام مرداویز نامه‌ای بماکان کاکی نوشت که براسفار بتازد وماکان هم‌دراندیشهٔ این کاربود که‌اسفارخبر شدوبسوی‌قلعهٔ‌الموت گریخت و در راه باز گروهی از لشکریانش ازو بر گشتند و نزد مرد آویز رفتند و وی هم گروهی از سران سپاه خود را در پی اسفار روانه کرد ویکی ازیشان باسفار رسید و وی رانزد مرد آویز برد.مرد آویز می خواست او رابری بفرستد که گروهی از لشکریانش باواندرز دادند وگفتند او رازنده نگه مدارکه ازخردودرست زیرا بیشتر کسانی که در لشکر تواند ازسپاهیان او بوده اند ودورنیست که دیگربار بدو بگروند وازتو برگردند ومرد آویزدستور داد او را کشتند .

پس از کشته شدن سفار مرد آویز نخست مطرف وزیر را مصادره کرد وهرچه ازاموال اسفار نزد او بود گرفت وبدین وسیله دستگاهی بهم زد وسران سپاه را گرد آورد وایشان را سوگند وفاداری داد و بهر یك زرومال بخشید و زمردم قزوین داجویی کرد وبا ایشان دادکرد وبهمین جهت مردم بدو گرویدند و بدین گونه نیرو گرفت و بکشور ستانی پرداخت وچون وی سرزمین ری را گرفت ماکان هم بآمل و طبرستان رفت وآنجا رگشت وتا نیشابور رفت اما بخواهش نصربن احمدسامانی آن

شهررا رها کرد و بگرگان و طبرستان رفت .

از آن هنگام در میان ماکان و مرد آویز رقابت سخت پیش آمد و مرد آویز بجنك ماکان رفت و همهٔ طبرستان را گرفت و سپس گرگان را هم متصرف شد و شیرزیل پسر سالار و ابوعلی که گماشتگان ماکان بودند هردو گریختند و مرد آویز فیروزمندانه باصفهان برگشت و از جانب خود حکمرانی در طبرستان نشاند .

پس از باز گشت مرد آویز ماکان گروهی را باخود همدست کرد و بطبرستان رفت و در میان او و حکمرانی که مرد آویز گماشته بود جنك در گرفت و ماکان بخواری تمام بنیشابور باز گشت و از حکمران نیشابور که از جانب سامانیان بود یاری خواست و مرد آویز هم لشکری دیگر بطبرستان فرستاد و این بار باز ماکان شکست خورد و گریخت .

پس ازین حوادث درسال ۳۱۹ کار مرد آویز بسیار بالا گرفت و ازهرسوی لشکریان فراوان بر و گرد آمده بودند وچون بمال بسیار نیازمند شده بود ناچار بود سپاهیان و سرداران خودرا باین سوی و آن سوی بفرستد واز آن جمله خواهرزادهٔ خودرا بگرفتن همدان فرستاد .

در آن هنگام عاملی ازجانب خلیفهٔ بغداد در همدان بود که ابو عبدالله محمدبن خلف دینوری نام داشت و بفرمان وی لشکریان خلیفه با خواهرزادهٔ مرآویز جنك کردند ومردم شهر نیز بایشان یار شدند و گروه بسیاری از سپاهیان مرآویز و خواهرزادهٔ او کشته شدند و باز ماندهٔ لشکریانش پریشان نزد او باز گشتند .

مرد آویز که ازین واقعه آگاه شد بخشم آمد وچون خواهرش در مرگ پسر بی‌تابی وخروش بسیار میکرد بیشتر داش بدرد آمد و غران و خروشان ازشهر ری بیرون آمد ویکسره بسوی همدان شد و پس از

چندی بیکی‌ازدروازهای شهر که در آن‌زمان دروازهٔ شیر میگفتند رسید.

این دروازه‌را ازآنجهت دروازهٔ شیر میگفتند که نزدیك آن بر بالای تپه‌ای شیری سنگی اززمانهای بسیار قدیم بوده است وازآنجا راه ری وخراسان آغاز میشده . این شیررا از سنگ یك‌پارچهٔ بسیار بزرك مانند گاوی یا شیری ساخته بودند که زانو زده واز دور جاندار وزنده مینمود .

مردم همدان از زمانهای بسیار کهن معتقد بودند که این شیر را سازندهٔ شهر طلسم خویش قرار داده و هر گاه این طلسم شکسته شود وواژگون گردد همدان ویران گردد و کشتار وغارت روی‌دهد بهمین‌جهت مردم شهر درپاسبانی این شیر کوشش بسیار داشتند ودرآن‌جنك درمیان لشکریان مرداویز ومردم همدان این شیر شکسته شد .

مرداویز چون بآن دروازه‌رسیدهنوز کشتگان‌سپاهیانش که بدست مردم همدان ازپای درآمده بودند روی‌هم ریخته و چون تلی از گوشت خون‌آلود بود .

مرداویز از دیدار این تل گریه ی خواهر رادرمرك پسر بیاد آورد وبسیار خشمگین شد وبشهر حمله آورد ودرین میان لشکریان خلیفه برمردم شهرخیانت کردند وشهررا بدو تسلیم کردند ودرآن روز گروهی بسیار از مردم همدان کشته شدند .

دربارهٔ کشتاری که آنروز ازمردم همدان کرده‌اند در کتابهامبالغه های بسیار کرده‌اند و کمترین شماره‌ای که نوشته‌اند چهل‌هزار تن بوده و گویند سه روز کشتار دامنه داشت ودر روز سوم منادی فریاد برآورد که کشتار بپایان رسید و آن کسانی که زنده مانده‌اند در زینهارندوباید نزد مرداویز آیند . نوشته‌اند که‌مردم ازین سخن فریب‌خوردندوبجانب

مصلی روان شدند وچون همه بیك جا گرد آمدند یکی از سر کردگان سپاه مرآویز که سقطی نام داشت نزد اورفت ودربارهٔ ایشان ازو دستور خواست ووی فرمان‌داد که سربازان گیل و دیلم گرد ایشان را بگیرند وبانیزه وخنجرهمه‌را بکشند. درین باره‌نیز تاریخ‌نویسان مبالغها وگزاف گویی‌های شگفت آورده اند از آنجمله گفته‌اند مردآویز آن قدر از مردم‌همدان کشته است که پنجاه خروار بند شلوار کشتگان‌را ازهمدان بری برده اند ودیگری نوشته است که پنجاه خروار انگشت‌کهین از همدان بردند . اما پیداست که این‌همه مبالغه های گزافست وکسانی که بامردآویزاختلاف داشته‌اند این داستانهاراازخوددرآورده‌اند وپیداست که‌مردآویزدرنتیجهٔ‌همان کینهٔ‌سخت که‌دربارهٔ‌بیگانگان وهمدستانشان داشته مردم همدان را ازخیانت وپیروی ازبیگانگان تنبیه کرده است و این سیاست اورا که درآنزمان کمتر کسی بکنه آن بر می‌خورده است بدین ستمها و کشتارهای بی‌حساب آلوده کرده‌اند.

مردآویزپس از گرفتن همدان خواجه ابن علان قزوینی‌را که‌از سرداران سپاهش بود با لشکری بگرفتن شهر دینورفرستاد .

دینورشهری بود در کناررودی که هنوز بهمین نام معروفست در بیست فرسنك ونیمی‌شمال همدان وجنوب کرمانشاه امروزوتا همدان‌سه منزل بود . لشکریان مردآویزبی‌زد و خورد شهر راگرفتند و در بارهٔ اینشهرنیز گزاف گویی کرده وبرخی‌نوشته‌اند درروز اول هفده هزارتن وبرخی‌دیگرنوشته‌اند بیست وپنج‌هزارتن ازمردم آنجارا کشته‌اند .

سرانجام‌پیران‌ومحترمان شهرنزد ابن علان‌سردارلشکرمردآویز رفتند وپیشوایشان ابن بامشاد نام مصحفی دردست داشت و وی را بدان سوگند داد وبرخی‌نوشته‌اند که ابن علان فرمان داد آنرا از دست وی

گرفتند وبسرورویش کوبیدندوسرش را بریدند وپس ازگرفتن غنیمت بسیارازهمانراه بهمدان بازگشتند وبسیاری ازجوانانشهررا باخود اسیر بردند وشمارهٔ دختران وپسرانی راکه درراه اسیر گرفتند از پنجاه تاصد هزارگفته اندامّا پیداست که این سخنان نیز گزافست وازراه بدخواهی مبالغه کرده اند .

پس ازگرفتن همدان ودینورمرداویزچند تن ازسران سپاه خود را با قسمتی ازلشکریان خویش باصفهان فرستاد وآنها نیز درراه مردم راغارت کردند وچون باصفهان رسیدند کاخهایی را که احمدپسرابودلف درآنشهرساخته و زیباترین ساختمانهای اصفهان بود برای پذیرایی مرداویز تعمیروآماده کردند .

ابودلف وپسرش احمد ازکارگزاران معروف دربار بغداد درنواحی مرکزی ایران بودند و در اصفهان سرایهای بسیار زیبا ساخته بودند که مهمترین ساختمانهای شهر بشمارمیرفت وچون چندی متروك مانده بود حاجت بتعمیرداشت و این کاخها را بدینگونه تعمیر کردند تا مرداویز دربازگشت باصفهان سرای شهانه‌ای دراختیارداشته باشد. همینکه تعمیر کاخها بپایان رسید و گرداگرد آنها بستانهای زیبا فراهم‌شد مرداویز با چهل یا پنجاه هزار سپاهیان خود ازهمدان براه افتاد و باصفهان رسید و در آن کاخها جای گرفت ولشکریان وی درشهر پراکنده‌شدند.پس‌ازآن سپاهی بفرماندهی ابوالحسن محمدبن وهبان فضیلی باهواز فرستاد وآن لشکرآهوازرا گرفت وغنیمت بسیار برای مرداویز باصفهان فرستاد.

سپس درسنه ۳۲۰ مرداویز پسر جعد راکه یکی از سردارانش بود بگیلان نزد پدرو برادرش فرستاد که برادر کهترش وشمگیر را که میخواست ولیعهد خویش کند نزد و آورد. هنگامی که ویرا میفرستاد

باوسفارش کرد که برادرم مردی خشن وناهموارو روستایی منش و درنده خویست . زنهار تا توانی جز باملایمت و نرمی و مهربانی و نیکی با او رفتار نکنی . پسر جعد گوید من چون بگیلان رسیدم سراغ وشمگیر را گرفتم ، مرا بجایی بردند که گروهی شلوارهای پنبه دار خود را بالا زده وبا پاهای برهنه وجامه‌های پاره سر گرم کاشتن بودند وهمینکه چشمشان بمن افتاد آهنگ جانم کردند ومن با ایشان بنرمی ومهربانی سخن گفتم ووشمگیر را آوازدادم که برادرت بسیاری ازشهرها را گرفته وشهریاری توانا شده وترا بخود می‌خواند . چون وی این سخنان شنید دهان پرباد کرد ویکباره خالی کرد و گفت این برریش برادرم که جامهٔ سیاه پوشیده وخدمت سیاه پوشان میکند . درآن زمان شعارخلافت عباسی جامهٔ سیاه بود وهر کس میخواست بدیشان تقرب کند ودلشانرا بدست آورد جامهٔ سیاه میپوشید واین نکته خود درجهٔ بیزاری مردم گیلان را درآنزمان ازخلفای بغداد میرساند .

پسر جعد گوید سرانجام ازبس با وشمگیر چرب زبانی ونرمی کردم دل او را بدست آوردم که با من از گیلان بیرون آید و چون بقزوین رسید ازپوشیدن جامهٔ سیاه سر بازمیزد ومن چندان کوشیدم تا باین کار تن درداد. دربارهٔ مرداویز بیز سخنانی درپاره‌ای از کتابها هستوپیداست که گیل مردی بسیار ساده دل و بی تزویر بوده است . چنانکه نوشته‌اند روزی بگرمابه رفته بود و چون کاسهٔ سرکنگبین بدستش دادند که تشنگی را فرونشاند و خنك شود پنداشت گلابست و سر وروی خویش پاشیدوروزدیگری که رطب نزد اوبردند چند دانه خوردوچندد دیگر زخوان برداشت و گفت بگیلان میبرم و ... میکرم .

مرداویز پس از گرفتن خوزستان علی پسر بویه را بگرفتن شهر

کرج فرستاد که ازشهرهای بزرگ مغرب ایران‌درمیان همدان واصفهان بود . خاندان بویه نیز مانند خانوادهای دیگر دیلمی خاندان نیک زادهٔ بزرگوارایران دوستی بود و بهمین جهت بویه نسب خویش را باردشیر بابکان میرساند وسه پسر برومند داشت بنام علی وحسن واحمد که‌هرسه از سران سپاه ماکان بودند و کارشان بجایی رسید که‌خاندان معروف بویه را تشکیل‌دادند وحتی بربغداد پایتخت خلفا دست انداختند .علی پسر بویه همان کسیست که بعد ها از ۳۲۰ تا ۳۳۸ بلقب عماد الدوله پادشاهی کرد .

علی با برادرن خویش دردستگاه ماکان بود و چون ماکان از مردآویزشکست خورد هرسه برادر از ماکان اجازه گرفتند وبدستگاه مردآویزوارد شدند ومردآویز هر سه برادر راگرامی داشت و بهر یك حکمرانی شهری داد و علی را بگرفتن کرج فرستاد و وی نیزچند قلعه راگرفت ومال فراوان بدست آورد وچون مردآویزبری‌باز گشت‌حقوق عده‌ای ازسپاهیان خود را باواز خراج کرج حواله کردوعلی‌با کسانی که برای دریافت حقوق نزد وی رفتند مهربانی بسیارکرد و ایشان را بخود فریفت . مردآویزازشنیدن این خبرهراسان شد وبآن سردارنامه‌نوشت وایشانرا بخود خواند . علی‌ایشانرا ازباز گشت بسوی مردآویز ترسانید وهمه با هم ازکرج بیرون آمدند ومال فراوان با خود داشتند وشیرزاد دیلمی هم با چهل مرد دیلمان پیوست وعلی‌آنروز یاران خود را شمرد سیصد و چند تن بودند اما همه هنرمند و دلاور و کار آزموده بودند و وسایل کارفراهم داشتند . این گروه با هم بسوی اصفهان روانه شدند . درآن زمان پسر یاقوت با ده هزار سپاهی در اصفهان حکمرانی داشت و بوعلی بن رستم هم عامل خراج آنشهربود. اماعلی‌بآسانی‌اصفهان را گرفت

و کارش بدینگونه ناگهان بالا زد وبااین سیصد وچندتن شهر بدان بزرگی را گرفته بود.

چون خبر گشودن اصفهان بمرد آویز رسید بیم آن داشت که لشکریانش بعلی پسر بویه بپیوندند و ازو روی بگردانند. چاره‌ای که اندیشید این بود که نامه‌ای بمهرو کین آمیخته و پراز مهربانی وخشم بعلی نوشت وباو گفت که منتظرپاسخ آن باشد وبرادر خود وشمگیر را هم با لشکری انبوه باصفهان فرستاد تاناگهان برآن بتازد واورا گرفتار کند. علی پسر بویه چون این نامه را بخواند از راه هوشیاری یا بگفتهٔ دیگر باشارهٔ وزیرمرد آویزدانست که خدعه‌ای در کارست و احتیاط کرد و خراج یکماهه را از مردم اصفهان گرفت و خود روی بارجان در فارس نهاد وپسر یاقوت که درارجان بود ازو گریخت ووی بی مانع آنشهررا گشود. پس از آن سر زمین فارس را گرفت ودرین هنگام ماکان در کرمان بود ولشکریان اوهم بعلی پیوستند.

چون خبر این پیشرفتهای سریع علی بمرد آویز رسید بسیار هراسان شد وبشتاب هرچه تمامتر باصفهان رفت ووشمگیر برادر خودرا ازآنجا بری فرستاد وفرمانروایی آنشهر را باو داد و شیرج پسر لیلی سپهسالار خود را با حاجب خویش ودوهزاروچهارصد مرد گیلی ودیلمی وچند تن ازسران سپاه خود مانند مکران واسمعیل گیلی باهو زفرستاد تا آنجا را بگیرند وراه را درمیان قلمروعلی وخلفای بغدادببندند، چون یقین داشت خلیفهٔ بغداد سرانجام علی پسربویه را که با او همدست بود بروی خواهد انگیخت.

لشکریان مردآویز درروزاول شوال ۳۲۲ برامهرمزرسیدند. نماز عیدگزاردند و در مسجد خطبه بنام مرد آویز خواندند و بسوی اهواز

رهسپار شدند.

یاقوت همچنان با پسرش در اهواز بود و از جانب خلیفه فرمانروایی داشت و لشکریان مرد آویز که باین کرانهٔ رود رسیده بودند چهل روز در برابر یاقوت که در آن کرانهٔ رود بود ایستاده بودند و چون پلی نبود نمیتوانستند باو دست بیابند. سرانجام از پل اربق که از لشکریان یاقوت گرفته بودند گذشتند و جماعتی از عیاران خوزستان پذیرفتند که ایشانرا از راه سرخان بعسکر مکرم که یکی از شهرهای بزرگ آنسرزمین در آنزمان بود ببرند و لشکریان مرد آویز هم پذیرفتند.

از سوی دیگر یاقوت پس از رأی زدن بابریدی که از فرستادگان دربار خلیفه بود مونس غلام را با چهارهزار سپاهی بعسکر مکرم فرستاد تا نگذارد که لشکریان مرد آویز از سرخان بگذرند. اما سپاهیان مرد آویز چون بعسکر مکرم رسیدند باافزارهایی که از چوب ساخته بودند از نهر گذشتند و مونس نزد یاقوت گریخت. چون این خبر بعلی پسر بویه رسید و دانست که کسان مرد آویز اهواز را گرفته اند هراسان شد و نامه‌ای بنایب مرد آویز نوشت و ازو خواست که مرد آویز را از خشم نسبت باو فرود آورد و مرد آویز هم پس از کوشش بسیار نایب خویش باین کار تن درداد بشرط آنکه علی فرمانبردار او باشد و خطبه بنام او بخواند و بدینگونه صلح بر قرار شد.

علی پسر بویه هم ارمغانهای نیکو برای مرد آویز فرستاد و برادر خود حسن را که همان رکن الدوله باشد بعنوان گروگان بدستگاه مرد آویز روانه کرد و خطبه بنام او کرد و ازین سوی نیز کار مرد آویز نیرو گرفت.

درین هنگام یعنی در سال ۳۲۳ مرد آویز وسیله فراهم میکرد بسوی بغداد رود و تاج و تخت خلفای تازی را براندازد و خود بجای

شاهنشاه ساسانی در بغداد بر تخت بنشیند و برای اینکار همهٔ وسایل را آماده میکرد و درهمهٔ شهرهایی که از اصفهان تا بغداد بر سر راه او بود کارگزاران خویش را گماشته بود چنانکه از سرکردگان سپاه خود شیرج و عبدالله بن وهبان و شابشتی را باهواز و هرجام گیلی را بعسکر مکرم و دیگری از بزرگان گیل را بشوشتر و اسمعیل گیلی را بگندی شاپورشهر دیگر خوزستان فرستاده بود و اگر چه با علی پسر بویه صلح کرده بود بازازجانب وی آسوده خاطر نبود ومیدانست که علی نیرومند شده وممکنست باوی ازدرخیانت درآید.

بهمین جهت میخواست نخست اورا ازمیان بردارد وبارجان حمله کند واورا نابود کند وسپس شیرج را بواسط بفرستد و حملهٔ ببغداد را ازدوسوی آغاز کند و چون وسایلی که فراهم کرده بود قطعی بود و از کارخویش دل نگران نبود نامه‌های پی‌درپی بعبدالله پسر وهبان میفرستاد که هرچه زودتر طاق کسری وایوان مداین یعنی کاخ معروف شاهنشاهان ساسانی را در تیسفون تعمیر کند و آنرا بصورتی که در زمان ساسانیان داشته است بر گرداند تا چون بغداد را بگیرد و خلیفه را براندازد در زیر آن طاق مانند شاهنشاه ساسانی بر تخت ایران بنشیند.

پهلوان دلیر ایران، گیل مرد بزرگ ما، تنها در آنروزگار یك خطاکرد و آن این بود که می‌پنداشت باید بگذارد زمستان آنسال شوم ۳۲۳ بگذرد وپس اززمستان باین سفر شگفت آغاز کند، غافل از آنکه خلیفهٔ بیگانه و ناجوانمردانی که گرد اوراگرفته وبطفیل اوشکم و کیسه می‌انباشتند سرانجام بحیله وخیانت نخواهند گذاشت وی بهار آنسال را بچشم ببیند وچون بهارایران دوباره برسد چهل و چند روزاز مرگ این پهلوان بزرگ گذشته خواهد بود.

***

گیل مرد بزرگ ما هم چنانکه دورویی و تزویری درنهاد او نبود همهٔ مردان روزگار خویش را هم چنان می پنداشت و گمان میکرد که مردم دیگر نیز با همان درستکاری ودرست رفتاری و شور ایران پرستی با او معامله خواهند کرد، غافل ازآنکه جهان همواره پر از نابکاراست و دربرابر هرمرد راست و درستی هزاران مردم بد کارهٔ زشت ایستاده و منتظر فرصت فریب دادن وخیانت کردنند.

پهلوان بزرگ ما مردی بیباك ودلیر وجنگجوی بودومی‌پنداشت که برای کامیابی تنها مردی و مردانگی بسنده است وتدبیر و حیله و فریب را راهی نیست. نام وی در دلهای مردم آنزمان هراس‌وبیمی‌افکنده بود که در بیشتر جنگها همینکه مردم از رسیدن او خبر میشدند پشت میکردند وروی بگریز می‌نهادند وبهمین جهت بود که تا با اسفارياری میکرد لشکریان اسفار پیروزمند بودند. شکوه وهیبت اورا دردورهای اسلامی هیچیك از کشورگشایان ایران نداشته اند. تختی از زر ناب جواهر نشان ساخته بود و بر آن مینشست. جامهٔ کوتاه می پوشید واز تاجهای شاهنشاهان ساسانی نشان گرفت وچون اشکال آنهارا باو نمودند تاجی را که خسرو نوشیروان بر سر میگذاشت بسندید و فرمان داد که تاجش را از روی آن بسازند. چون بر آن تخت مینشست وآن تاج را برسر میگذاشت سران سپاه و کارگزارانش بر تختهای سیمین که فراهم ساخته بود مینشستند و کارگزاران فروتر بر کرسی‌های کوچکتر بودند. همهٔ مجلسیان از رعب او خاموش مینشستند و هیچکس جز پرده دارش که جامهٔ آراسته و مخصوص می پوشیدند اجازت سخن گفتن نداشت. چون سپاهیان از برابر او میگذشتند همچنان خاموش بودند و

وشکوه وهیبت او پردل ترین مردم روزگار را میگرفت .

***

چون کار پادشاه زیاری بالاگرفت گروهی از فال گویان و شعبده گران برو گرد آمدند و بدستیاری دبیران و کارگزاران دربارش باو گفتند که از وضع ستارگان چنین برمیآید که کیش تازه‌ای درجهان آورده خواهد شد وشهر اصفهان مرکز آن خواهدبود وهمهٔ خزینه‌های جهان درینشهر گرد خواهد آمد و شاهی بدین جهان چیره خواهد شد که خالهای زرد در پای خود دارد و فلان و بهمان علامت در اویست و شاهنشاهی او سالها خواهد کشید وپس ازو چهل تن از بازماندگانش هم بشهریاری خواهند رسید و درضمن مرد آویز را مطمئن کردند که این پیشگویی درست درخواهد آمد و پس از آنکه اورا کاملا بدین اندیشه‌ها خام ورام کردندودلایلی آوردند که دیگر شکی دور نماندسرانجام وی یقین کردشاهی که خالهای زرد درپای خود دارد اوست وآن نشانها درو گرد آمده وجهان اسباب کاراورا فراهم ساخته است .

نام مردآویزدردل خلیفهٔ بغداد ودربارياش بیم و هراسی افکنده بود که زهرهٔ مخالفت با او نداشتند چنانکه گروهی از مردم همدان از بیداداو بالمقتدربالله‌خلیفهٔ عباسی شکوه کردند و گرد سرای او بر آمدند وازستم مردآویز فریادبر آوردند وچون کسی ایشان را پاسخ نداد و کسی جرأت نکرد بکارشان برسد بردرسرای وزیرخلیفه رفتند و از آنجا نیز مردم را راندند وچون عید اضحی رسید و خطیب دربار خلافت خواست خطبهٔ عید را بخواند باومتوسل شدند واوهم نتوانست کاری ازپیش ببرد ومردم از شدت خشم بسرای وزیر خلیفه رفتند و آن را غارت کردند .

وقتی هم مردم اصفهان از ستمی که برایشان وزن و مالشان رفته بود بر

درگاه خلیفه شکوه بردند وسخن ایشان هم بجایی نرسید .

***

پس از آن میهمانی شگرفی که پهلوان گیتی در آنشب سده در اصفهان کرد بازسه روزدر جایگاه آن مهمانی با لشکریان خود ماند و سپس فرمان داد مرکبانی را زین کنند تـا بسرای خود باندرون شهر رود . این سرای خانه‌ای بود ازآن علی پسررستم و دری بصحرا داشت . لشکریان ستوران را زین کرده و منتظر آمدن پادشاه بزرك خویش‌بودند اما وی درخواب بود .

چون بیدار نمیشد و چاشتگاه رسیده بود اسبانی که زین کرده و ازدیرزمانی نگاه داشته بودند خسته شده بودند و درهم افتادند و شیههٔ آنها برخاست . لشکریان که خواستند اسبان را از یکدیگرجدا کنند و آرام سازند فریاد برآوردند و فریـادشان با بانك و غلغله توأم شد و هیاهویی شگفت برخاست . هرچه کوشیدند نتوانستند اسبانی راکه بهم افتاده بودند ازیکدیگر جدا کنند . درین هیاهو مردآویز هراسان از خواب‌برجست‌وچون بانك سپاهیان‌را شنید پنداشت که آهنك اودارند.

سراسیمه از کسیکه نزدیك اوبود سبب هیاهو را پرسید و چون وی نمیدانست خود بیرون آمد واسبان ومردم خود را بدان حال‌بدید. اندکی‌درشگفت‌ماند وچون حال بروآشکارشد پرسید خداوندان‌اسبان کیانند ؟گفتند : غلامان ترك . چون ازغلامان ترك که‌درلشکراوبودند دل نگران بود فرمان داد تا زینهـا را از پشت اسبان برداشتند و برای سرشکستگی ترکان برپشت ایشان نهادند وعنان اسبان را بدست ایشان دادند تا بهمین وضع اسبان خود را بستورگاه ببرند و کسانی را که تن در ندهند چندان بزنند تا باین کار راضی‌شوند .

گیلان‌ودیلمان که‌این فرمان بایشان داده شده بود چنین کردند وترکان ازین کاربسیارآزرده شدند و کینه دردل گرفتند.

پس ازآن مرد آویزبا نزدیکان خویش سوار شد و درپی ایشان روان گشت‌ودرراه هم چنان غلامان‌ترك‌را بیم‌می‌داد. شامگاهان که‌بشهر رسید درراه تراوش باران‌اورا تر کرده بود وچون بسرای خود رسیددید جز کودکی چند وغلامی زنگی درآنجا نیست وبگرمابه رفت تا جامهٔ باران خورده را عوض کند.

پیش ازآن روزدرواقعهٔ دیگرچند تن ازپیشوایان ترکان لشکر خود را سیاست کرده بود و آنها کینهٔ دیگری‌هم ازوداشتند، اما کسی با ایشان همدست نمیشد وچون این واقعهٔ تازه روی داد باهم‌گرد آمدند و گفتند تاچند دربرابرجفای این گیلی ستمگرپایداری کنیم وبا هم‌پیمان کردندکه اورا از میان بردارند.

پیش‌ازآن هرزمان که مردآویزبگرمابه میرفت یکی‌ازغلامانش کورتگین نام باگروهی پاسبانی می‌کردند و نیزخنجری بلند داشت‌که غلامی دردستمالی می‌پیچیدوباومیداد و مردآویز باخود بگرمابه‌می‌برد. آن روزازبس درخشم بود فرمان داده بودکه پاسبانان نزدیك او نمانند وترکان هم از آن غلام خنجردار خواستندکه خنجر همیشگی را باو نرساند. غلام گفت : مرا یارای این کار نیست. ترکان تیغهٔ خنجر را شکستند و دسته آنرا در دستمال‌پیچیدند وآن‌غلام‌آن‌را برسم دیرین همچنان بدست‌اوداد. پس ترکان بردرگرمابه تاختند وغلام زنگی که آنجا نشسته بود خواست ایشان را بازدارد و فریاد برداشت ودست پیش آورد، ترکان دستش را با شمشیرزدند و شوروغوغا بالا گرفت.

ازبرخاستن این بانك مردآویزخود را بدرگرمابه رساند و آن‌ر

ازپشت‌بست و تختی را که آنجا بود برپشت درنهاد وسپس درجستجوی خنجر خویش بر آمد، اما آنرا شکسته یافت. از سوی دیگر ترکان هرچه کوشیدند نتواستند دررا بگشایند وچند تن ازیشان بربام گرمابه رفتند وشیشه‌هایی را که بربام بود شکستند وازروزنه‌های بام اورا هدف ساختند. ناچاربگرم‌خانه رفت وچون راه چاره را بر خویش بسته یافت زبان بداجوبی ترکان گشود و بنا کرد بایشان وعدهای نیك دهد. اما ترکان هم‌چنان از کیفراو درهراس بودند و سرانجام کسانی که درپشت در بودند نیرو کردند و آن را شکستند و بگرمابه در آمدند و با اودر آویختند.

درمیان ایشان چند تن ازسران لشکرش مانند بکتوزون ویاروق وابن بقرا ومحمدبن ینال ترجمان ترك وبجکم بودند که پس‌ازین‌واقعه دردربار خلفای بغداد بمقامهای بلندی رسیدند و ازینجا پیداست که این فتنه زیرسرخلیفهٔ بغداد بوده واین‌گروه را اوبرانگیخته است وسخت‌گیریها ودرشت‌گویی‌های مردآویز بهانه‌ای بیش نبوده است.

سرانجام یکی ازهمان ترکان نابکار کاردی برشکم گیل‌مرددلاور زد وشکم اورا ازهم درید و او از دفاع بازماند و ترکان از گرمابه بدر آمدند و پنداشتند که کار او را سرانجام داده اند. گروهی که در بیرون گرمابه‌بودند پرسیدند، گفتند: شکمش را دریدیم. یکی ازیشان فریاد زد: زنهارتا سرش را زپیکرجدا نکنید برجان خود ایمن مباشید. ناچار ترکان باردیگربگرمخانه بازگشتند و وی را دیدند که بهمان حال‌دو تختی را که درگرمابه‌بوده‌است روی یك دیگر گذاشته ورودهای بیرون ریختهٔ خودرا درشکم جای‌داده و بالای آن‌دوتخت رفته وبیاری کارگر گرمابه میخواهد روزنهٔ بالا را گشاد ترکند وازآنجا بگریزد. ترکان

ناچار امانش ندادند وباز بروتاختند و وی با دستی شکم پارهٔ خود را گرفته وبادست دیگر دفاع می کرد وبدین حال این مرد بسیار دلاور ازپای درآمد وسرش را بریدند.

برخی گفته اند که روزی لشکریان او بانگی شنیدند که مرگ مرداویز را پیش گویی کرد و چون خواستند خداوند بانگ را بگیرند که اگر خبر بگوش مرداویز برسد وازایشان بازخواست کند اورا بدو سپارند هرچه گشتند اورا نیافتند.

درباره کشته شدن وی نیز گفته اند که لشکریان اودو دسته بودند: یکدسته از گیل ودیلم که نزدیکان ومردم سرزمین او بودند وری ونواحی آن را بدست ایشان گشود ودستهٔ دیگر ترکان ومردم خراسان بودند. چون ترکان بدو نزدیک شده بودند دیلمان اورا بدین کار سرزنش کردند. گفت: زود باشد که ایشان را ازخوددور کنم. چون این خبر بترکان رسید بایکدیگر نهادند که او رابکشند و کودکان خرد سال خود را که در خدمت او بودند گماشتند وبزبان ترکی بایشان دستور دادند که خونش رابریزند وایشان هم در گرمابه اورا کشتند.

☆☆☆

سرانجام درروز ۱۳ بهمن ۳۲۳، درست درهزار وچهل وچهار سال قمری پیش ازین، یعنی هزار ودوازده سال درست در گرمابه اصفهان یکی ازبزرگترین پهلوانان تاریخ دورهٔ اسلامی ایران، بزرگترین گیل مردجهان، مرداویز پسر زیار، بدینگونه بخدعه وفریب وخیانت بدخواهان بیگانه کشته شد، تانتواند پای تخت خلفا رابگیرد واستیلای بیگانه را ازایران براندازد ودرایوان مداین وزیر طاق کسری برتخت ساسانیان بنشیند. کشته شد برای اینکه پهلوانان ایران دیگر همیشه چنین گستاخی نکنند.

ابومخلد یکی از کارگزاران مردآویز بچشم خود دیده است که چون تابوت این گیل‌مرد بزرك را بشهرری آوردند هیچ کس روزی را بزرگتر از آن‌روز بیاد نداشته است، زیرا که همهٔ گیلان و دیلمان سپاه بدان بزرگی‌ازچهار فرسنك راه‌پیاده بپیشواز این‌پیشوای بزرك‌رفته‌بودند وآنهمه لشکر پس‌ازکشته‌شدن‌او بی‌طمع‌درهم ودینار بوشمگیر برادرش پیوستند و وفاداری گیل ودیلم بدینگونه در جهان تاریخی شد.

طهران ۲۱ دیماه ۱۳۳۶

آخرین امیر

دریکی از شبهای تار اواخر پاییز سال ۳۹۲ هجری قمری در راه باریکی که ازشهر بخارا بروستای «نور» از روستاهای نزدیك شهر میرفت سه تن که براسبان رهوار نشسته بودند آهسته و خاموش راه کوهستانی تنك را میپیمودند. جوانی که بر اسب سفید نشسته بود پیشاپیش راه میپیمود ودوتن دیگر درده قدمی اورهسپار بودندوبر دواسب کوتاه تنومند که یالهای بلندشان بمحاذات سینه میرسید ورنك سرخ نزدیك بسیاهی داشتند نشسته بودند.

امیرابوابراهیم اسمعیل سامانی پسر نوح بن منصور که سیزده تن ازپدرانش ازصدوچهل ودوسال پیش در سرزمین ماوراء النهرحکمرانی موروث داشته وازصدوسی ودوسال پیش بعنوان پادشاهان مستقل ماوراء النهروخراسان برتمام نواحی وسیع شمال شرقی ایران آن روزفرمانروایی داشته وگاهی قلمرو پادشاهی خود را بحوالی شهر ری رسانده بودند و اینك دو سالست که جانشین پدر خویش شده و بلقب «منتصر» برتخت پدران خود نشسته است با دوتن از پاسبانان محرم و امین خود نزدسرکردهٔ ترکان غزمی‌رود که‌ازچندی‌پیش از آن سوی رود سیحون بدین سرزمین آمده ودراطراف شهربخارا سکنی گرفته وسر کرد گشان این روستای

کوچك را لشکرگاه ومرکز زندگی چادر نشینی و بیابان گردی خود قرار داده‌اند.

یاری ترکان غز آخرین امیدی بود که پادشاه جوان برای نگاهداری تاج وتخت خود از دستبرد غلام زادگان پدران خویش داشت که از چهل ویك سال پیش درغزنین بنای سرکشی‌را گذاشته‌بودند واینك روزبروز بیشتر نیرومی گرفتند.

نخست یکی از غلامان زرخرید ترك که دست پروردهٔ پدرانش بود والبتگین نام داشت نمك ناشناسی را بجایی رساندکه‌برکارفرمایان خویش قیام کرد ودر ۳۵۱ درغزنین رایت سرکشی برافراشت وپس‌ازو پسرش ابواسحق ابراهیم در ۳۵۲ وسپس بلکاتگین که ترك زرخریدهٔ دیگری وغلام البتگین بود در ۳۵۵ و پس ازآن پیری که او نیز ترك زرخرید وغلام البتگین بوددر ۳۶۲ وسرانجام ناصرالدین سبکتگین که او هم ترك زرخرید و غلام البتگین بود در ۳۶۷ و پس ازو نخست پسرمهترش اسمعیل در ۳۸۷ وسپس پسر دوم ابوالقاسم محمودغزنوی در ۳۸۹ درغزنین بساط استقلال وخودسری را گستردند. اینك چهارسال بود که محمود بخود یمین الدوله و امین الملة لقب داده و درغزنین تاج وتختی فراهم کرده واندك اندك بپای تخت پادشاهان نامورسامانی نزدیك میشود.

چند روزپیش درنزدیکی سرخس نصر پسر ناصرالدین سبکتگین وبرادر محمود غزنوی هنگامی که امیر جوان سامانی بدانجا رفته بود که از حکمران آن سر زمین معروف بپسر فقیه یاری بخواهدو وی‌هم منتی برو داده و نشکریانی بیاری او گماشته بودباردیگر برو تاخته ودر جنگ امیر سامانی شکست خورد و ابوالقاسم‌سیمجوری وتوزتاش که از

بزرگان دربارش بودند با بسیاری ازلشکریان او گرفتارشدند وابوالقاسم سیمجوری را نزدنصر بردند و آن گرفتاران را بخواری و سر شکستگی بغزنین فرستاده بودند.

اکنون امیر جوان که از سرخس برنج فراوان خود را باین جا رسانده واندك مدتی درپای تخت خود مانده گرفتارخطر دیگری شده بود که ایلك خان پادشاه ترك که در شمال کشوروی حکمرانی می کرد اندیشهٔ دست درازی بخاك پدران اوداشت وامیرسامانی پس ازچشم زخمی که در جنك سرخس خورده بود چاره جزین نداشت که در دفع ایلك خان ازترکان غزیاری بخواهد.

سرانجام ترکان غزبیاری او برخاستند و با او بجنك ایلك خان رفتند وجنگی نزدیك سمرقند درگرفت. نخست لشکرغز برسپاه ایلك خان شبیخون زد و گروهی را اسیر کرد، اما اسیران را چنانکه انتظار می رفت دراختیارامیرسامانی نگذاشتند و معروف بود که ترکان غزاز جنك با ایلك خان که ازخون ونژادشان بود پشیمان شده اند ومیخواهند اسیران را باوباز گردانند وبا وی بسازند. چون امیر جوان دانست غزان دراندیشهٔ آنند که باوی خیانت کنند نزدیك هفتصدسواراز نزدیکان خود رابرداشت وازمیان غزان رفت وچون بکنار جیحون رسید وآن رودیخ بسته بود شبانه فرمان داد کاه روی یخ ریختند وبدینوسیله ازرود گذشت و چون لشکریان غز که اورا دنبال می کردند درپی او بدانجارسیدند روزشده ویخها آب شده بود وباو نرسیدند وامیرسامانی توانست بدینگونه بشهر آمل که درجنوب جیحون بودپناه ببرد.



این پادشاه جوان سامانی امیرزادهٔ دلیروهنرمند وادیب ودانشور

بود . از نخستین روزی که در عین جوانی بتخت نیاکان بزرگوارخود نشسته بود پی درپی دوچارچان فرسایی‌های سخت و دشمنی ها وخیانت های گوناگون بوده است . درسال ۳۸۹ یك‌سال پیش ازآنکه بپادشاهی برسد هنگامی که همین ایلك‌خان بریدرش نوح بن منصورتاخته وشهر بخارا راگرفته بود وی‌رابادوبرادرمهترش ابوالحارث منصوروعبدالملك وبرادر کهترش ابو یعقوب و اعمامش ابوزکریا و ابو صالح غازی و ابو سلیمان‌وهمهٔ مردان‌خاندان سامانی گرفته وهریك ازبرادران راجداگانه درزندانی افکنده بود تا با یك دیگر همدست نشوند و سازش نکنند . این امیررا درشهراوزکند درخاك فرغانه در زندان نگاه می داشت‌ووی چادر کنیز کی را که خدمتکارش بود بسر کرد و از زندان‌گریخت و یکسر ببجارا رفت ودرآنجا مدتی درخانهٔ پیرزنی پنهان بود تا اینکه از یافتن‌او نومیدشدندووی‌ناشناس بخوارزم رفت‌وکسانی که‌از کارگزاران دربارسامانی باقی‌مانده بودند بروگرد آمدند و وی سپاهی گرد آورد و با ارسلان بابو که حاجب اوبود بجنك ایلك خان فرستاد وپس از چند جنك ایلك‌خان‌سرانجام عقب نشست وشهر بخارا راکه‌مدتی بوددردست داشت رها کردوامیرسامانی باکارگزاران‌خود بپای‌تخت‌پدرانش‌بازگشت ومردم شهر بشادی هرچه بیشتر بپیشبازاورفتند وبدین گونه‌وی در ۳۹۰ بتخت پدران خود نشست .

پادشاهی سامانیان که‌درصدوچهل سال نه تنها ناحیهٔ بسیاروسیعی ازخاك ایران آن روز را رهین آسایش و امن و نعمت کرده بود بلکه پایهٔ استقلال ایران و رهایی کشوررا از چنك‌استیلاجویان بیگانهٔ تازی گذشته وحس ملیت وایران دوستی را دوباره بیدار کرده بود هنگامی که این جوان هنرمند برتخت‌نشست وارد دردورهٔ نکبت وناتوانی‌سخت

شده وازهرسوی دشواریهای جان کاه برآن چیره شده بود . از دیرباز ترکان با کشور سامانی همسایه شده و اندك اندك بدان رخنه کرده بودند. نه تنها سلسلهٔ ترکان معروف بایلك خـانی یا آل افراسیاب که بیشتر پادشاهان آن لقب « ایلك خان » داشته‌اند درحدود ۳۱۵ قسمت عمده ازماوراء النهررا گرفته وبساحل سیحون رسیده وسپس از آنجا نیز گاه گاه بنواحی جنوب سیحون تاخت و تازمیکردند بلکه غلامان ترك که نخست بعنوان زر خرید در کودکی بپای تخت سامانیان و دربار بخارا می آمدند اندك اندك برشمارهٔ آنها افزوده ودشواریهای جان فرسافراهم ساخته بودند . این کودکان زرخرید نخست در خانها بکارهای کوچك گماشته میشدند وهمینکه شایستهٔ سلاح برداشتن و سواری میشدندآنها رادرجرگهٔ سپاهیان‌وسلاحداران‌می‌پذیرفتند و اندك اندك پیش‌می‌رفتند تااینکه‌بکارهای‌بزرك‌و گاهی حکمرانی نواحی مهم و گاهی‌سپهسالاری لشکرسامانیان گماشته میشدند .

این کارگزاران‌زرخرید خرده خرده بزرگترین مانع پادشاهی سامانیان شدند وهریك‌هنگامی سربطغیان وسرکشی برافراشته وبیاری سپاهیان خود که آنها نیز ترکان مزدور بودند فسادهایی فراهم کرده بودند و اینك‌ازچهارسال پیش محمود غزنوی غلامزادهٔ‌دیگری‌درجنوب کشورسامانی سربرافراشته وبدینگونه امیر جوان دلاورسامانی درمیان دودسته از ترکان‌شریروخونخوار که ازشمال وجنوب کشوروی‌را احاطه کرده بودند گرفتاربود .

چون خبربایلك‌خان رسید که ابوابراهیم منتصر در بخارا بتخت نشسته است باردیگرآهنك بخارا کرد ومنتصربا ارسلان بالو بآمل و از آنجا ازراه بیابان باببیورد و ازآنجا بنیشابور رفت و دربیرون نیشابور ب

نصر بن ناصر الدین سبکتکین که از جانب برادرش محمود غزنوی بحکمرانی آن شهر نشسته و خراسان را ضبط کرده بود جنك کرد و چون نصر ازعهدهٔ او بر نیامد گریخت و ازراه بوزجان بهراة رفت . چون خبر بمحمود رسید آهنك نیشابور کرد ومنتصر که درخود یارای برابری با او نمیدید باسفراین گریخت واز آنجا بگرگان رفت که ازقابوس پسر وشمگیر پادشاه معروف خاندان زیار یاری بخواهد و قابوس هدیهٔ بسیار نزد اوفرستاد و گفت بهتر آنست بشهرری روی ومن پسران خود دارا و منوچهررا بآنجا بیاری تومی‌فرستم و چون در ری پادشاه توانایی نیست می‌توانی بآسانی آنجا را بگیری واز آنجا سپاهی فراهم کنی و دوباره خراسان وماوراء النهررا تصرف کنی . امیرسامانی‌این‌پیشنهادرا پذیرفت وبادارا و منوچهر آهنك ری کرد و چون نزدیك ری رسید مردم آنشهر بارسلان بابووابوالقاسم سیمجوری وامرای دیگر که با او بودند هدیها دادند وایشان را فریفتند وآنها رای امیر را زدندو گفتند انصاف نیست با مردمی که پیرو فرمانند جنك کنی . وی از ری بدامغان رفت و آنجا دارا ومنوچهر ازو روی بر گرداندند و بگرگان رفتند و منتصر دوباره آهنك نیشابور کرد وچون بدانجا رسید نصر باردیگر ازآنجا گریخت و ببوزجان رفت . بدینگونه در شوال ۳۹۱ منتصر دو باره نیشابور را گرفت و نصرازبرادرش محمود یاری خواست واوالتونتاش ترك راکه از سران سپاهش وحکمران هرات بود باگروهی بیاری او فرستاد ومنتصر هم ارسلان بابو وابو القسم سیمجوری را بجنك با ایشان مأمور کرد ودر آنجنك نصرپیش برد و نیشابوررا گرفت .

منتصر از آنجا بابیورد رفت و لشکریان نصر تا نزدیك گرگان دنبالش کردند و چون نزدیك آنشهر رسید قابوس دو هزار سپاهی روانه

کرد وی را از آنجا راندند ودرین زمان منتصر دانست که در نگرفتن شهرری خطا کرده وارسلان بابو باو خیانت ورزیده است. نیز باو گفتند که درجنك نیشابوربواسطهٔ هم چشمی که درمیان ارسلان بابووابوالقاسم سیمجوری بوده ارسلان بابو آن چنانکه باید نکوشیده است و بهمین جهت امیر سامانی بر ارسلان بابو خشم گرفت و او را کشت. لشکریان ارسلان ازین کار آشفته شدند و ابوالقاسم سیمجوری بسیار کوشید تا آنها را آرام کرد وسپس آهنك سرخس کردند تا از پسر فقیه حکمران آن سرزمین یاری بخواهند.



هنگامی که امیرسامانی از برابرلشکریان غز گریخت وشبانه از رود جیحون گذشت وبشهر آمل رسید پیش خود اندیشید که درمیان این همه دشمنان جان فرسای از کدام یك برای دفع دیگران یاری بخواهد وچون ایلك خان وغزان ازهرحیث با او بیگانه بودند و محمود غزنوی باهمهٔ بیگانگی باز غلام زادهٔ پدرانش بود وامید می رفت که او را بخود جلب کند از آمل نامه ای باو نوشت واز حقوقی که سامانیان وپدرانش بگردن وی و پدر و برادرانش داشتند یاد کرد و از سرنوشت خود نالید و گفت حاضرست باوتسلیم شود. پس ازآن ازبیم سپاهیان غز از آمل رفت وچون نزدیك مرو رسید کس نزد ابوجعفرخواهرزاده حکمران مروفرستاد وازو یاری خواست. این ابوجعفر معروف بخواهرزاده مرد فرومایه ای بود که درزمان سامانیان بدولتی رسیده وتاکس زاده ای بیش نبود ونچار دعوت مخدوم زادهٔ دلیرخود را اجابت نکرد وچون او را ناتوان دید بنامردی بجنك او بیرون آمد وشکست خورد. اما منتصر راه ابیورد را پیش گرفت ودر ۳۹٤ بدانشهر رسید و دریندزمان محمود ازو دلجویی کرد و برای و

بدانجا هدیه فرستاد و پسر ابوجعفر خواهرزاده را که دست نشاندهٔ او بود مأمور خدمت او کرد. ابونصر حاجب که از کارگزاران محمود در آن نواحی بود نیز بیاری او برخاست ولی مردم نسا بخوارزمشاه نامه نوشتند و ازو برای دفع ایشان یاری خواستند و خوارزمشاه ابوالفضل حاجب را که از بزرگان دربارش بود بدفعشان مأمور کرد و ابونصر هم بجنگ بیرون آمد ودر روستای «استو» شبانه جنگی در گرفت ودر آن جنگ ابونصر حاجب و پسر حسام الدوله تاش که پدرش از ترکان محتشم دربار سامانیان بود و گروهی از یاران منتصر کشته شدند و جمعی هم گریختند.

امیر سامانی ناچار با سفراین رفت اما مردم شهر اورا راه ندادند و وی ناچار با گروهی از مردم اسفراین که در سپاهش بودند بسرخس رفت و چند روز آنجا ماند تا سپاهیان او که پراکنده شده بودند گرد آمدند و بار دیگر از جیحون گذشت و بساحل «قطوان» رفت.

درین هنگام شحنهٔ بخارا که ازجانب ایلك خان گماشته شده بود بجنگ امیر سامانی بیرون آمد و باز منتصر ازین جنگ جان بدر برد و بدربند نورفت و شحنهٔ بخارا بشهر «دبوسیه» درخاك سغد رسید و از آنجا لشکری برداشت و باز بجنگ امیر جوان آمد. منتصر از دربند نور آنها تاخت و بار دیگر جنگ در میانشان در گرفت و چون آنها را شکست داد و پراکنده کرد «پسر علمدار» که سپهسالار سمرقند بود با سی هزار مرد بلشکر منتصر پیوست و رؤسای سمرقند هم سیصد غلام ترك نزد او فرستادند و از سپاهیان غز هم گروهی بلشکر او آمدند و بار دیگر کار پادشاه سامانی بالا گرفت.

چون این خبر بایلك خان رسید باز بجنگ او بیرون آمد و در روستای «نورنمد» نزدیك سمرقند جنگی در گرفت و ایلك خان شکست

خورد وسپاهیان غز که بامنتصر بودند ازلشکر اوغنایم بسیار بدست آوردند واین واقعه در شعبان ۳۹٤ روی داد وسپس ایلك خان بدیار خود باز گشت ولشکر گرد آورد و باردیگر بجنك منتصر آمد . در آن میان لشکریان غز ازامیر سامانی جداشده وبخانهای خود باز گشته بودند ومنتصر ناتوان تر شده بود ودرین جنك که نزدیك «دزك» و«خاوس» درنواحی اسروشنه درمیان لشکریان منتصر وایلك خان درگرفت در گیرودار جنك حسن بن طاق که ازفرماندهان سپاه امیرسامانی بود باوخیانت کرد و با پنج هزار مرد بسپاه ایلك خان پیوست ومنتصر ناچار گریخت وایلك خان در پی او تاخت و جمع کثیری ازلشکریانش را در هنگام گریز کشت .

چون منتصر بکنار جیحون رسید آنجا کشتی نبود و درختی چند بهم پیوست وبدینوسیله ازرود گذشت وبسوی شهر اندخود واز آنجا ازراه بیابان بپل راغول رفت . چون خبر بمحمود غزنوی رسید موقع را بسیار مناسب دید بنا مردی پادشاه سامانی را که ناتوان شده بود از پای در آورد و بشتاب ببلخ رفت وفریغون بن محمد را که دست نشاندهٔ او بود با چهل تن از امیران خود بجنك منتصر فرستاد و امیرسامانی گریخت و بسوی قهستان رفت وچون آنجا رسید نصر بن ناصر الدین وارسلان جاذب حکمران طوس وطغا نجق حکمران سرخس که ازدست نشاندگان محمود بودند درپی او تاختند ووی ازبیم ایشان بسوی جومند و از آنجا ببسطام رفت . درآنجا قابوس باردیگر دوهزار سپاهی ازکردان شاهجان بدفع او فرستاد تا وی را از بسطام برانند و وی نخست بسوی «بیر» در میانشهر کومش وشهر بیهق واز آنجا بشهر نسا رفت . درآنجا پسر سرخك سامانی که از کارگزاران دربارش بود بخیانت بدو نامه نوشت و وی را بوعدهٔ دروغ فریفت و وعده کرد با وی یاری کند که بجنك یبك خان رود و

وی فریب خورد و بسوی بخارا رفت و چون بحماد رسید لشکریان او که ازین همه جنگها و سر گردانیها خسته شده بودند و شاید خاینی ایشان را هم برانگیخته باشد از وبر گشتند و نزد سلیمان و صافی حاجبان ایلك خان رفتند واورا از ضعف و ناتوانی اوخبر کردند .

منتصر هنگامی ازین خیانت جانکاه خبر شد که لشکریان ایلك خان سراپردهٔ او را محاصره کرده بودند . امیر سامانی آخرین دلاوری خویش را هم بتر کان نشان داد و یکساعت با چند تن از نزدیکان با آن همه تر کان که گردش را گرفته بودند زدو خورد کرد و سرانجام ازپای درآمد و چاره‌ای جز فرار ندید . با چندتن از برادران وخواص دربارش که با وی مانده بودند از آن میان گریخت و ایشان را در رباط بشری گرفتند و بشهر اوزکند بردند و خود چون بمنزلگاه بهیج اعرابی که پیشوای تازیان صحرا نشین در آن بیابان بود رسید ماهروی که ازجانب محمود غزنوی بر آن تازیان عامل بود ایشان را براگیخت و سرانجام خیانت و نمك ناشناسی کارگزاران محمود غزنوی کار خود را کرد و چون شب رسید آن تازیان بر و تاختند و در ربیع الاول یاربیع الثانی سال ۳۹۵ پس ازپنج سال پادشاهی واین همه سر گردانیها وجان فشانیهای شگفت این جوانمرد پاکزادهٔ بزرگوار را که آخرین امیرسامانی بود کشتند وپیکر ورا درمایمرغ درناحیهٔ رود بر زه بخاك سپردند .

**

یکی ازشگفتی‌های بسیاردلخراش تاریخ ایران اینست که سرانجام امیر ابو ابراهیم اسمعیل سامانی ملقب بمنتصر که آخرین بازماندهٔ این خاندان بزرگ بوده است از حیث دشواریهای جانکاه و سر گردانی ها و خیانت هایی که بوکرده‌اند و نیزجان سپردن درراه دیار خویش شباهت

عجیبی با سرانجام یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی دارد که او هم پس ازسر گردانی وجان فرسایی‌های دشواردرهمین نواحی مرو در کنار رودی کشته شده و کشته شدن او نیز بتحریك ماهوی نامی عامل مرو بوده است .



امیر ابوابراهیم منتصر گذشته ازین دلاوریها و پایداریهای سخت که دربرابربیگانگان و بدخواهان ایران کرده مانند پدران و نیاکان بزرگوارخود امیری دانش دوست وادیب وادب پروربود ودرراه‌ایران ورهایی آن ازچنگال بدسگلان شش‌سال تمام شب و روز جان فرسایی کرد و گذشته ازهنرهای دیگر شعرفارسی را هم خوب میگفت وبهمین جهت درادبیات‌هم عنوان خاصی‌دارد ونمونه‌ای ازاشعاراوبما رسیده‌است.

طهران ۷ اسفندماه ۱۳۳۶

روبگر سیستانی

با آنکه ۲۳۰ سال بود که پای بیگانگان بسر زمین سیستان بازشده بود هنوز مردم غیرتمند این سرزمین مردخیز که زمانی چون نریمان و زال و سام و رستم پهلوانانی را در آغوش خود پرورده بود این واقعهٔ شوم را ازیاد نبرده بودند.

درسال ۲۳ هجری خاك بازماندگان رستم بپای بیگانگان تازی آلوده شد. ازهمان روز مردم این سرزمین با خویش عهد کردند که تا می توانند خاك گرامی پدران خود را ازدستبرد این بیگانگان بی‌داد و دین نگاه دارند. از دیرباز مردم سیستان گروه بزرگی بنام جوانمردان فراهم ساخته بودند ونه‌تنها دستگیری ازناتوانان و ازپا افتادگان را وظیفهٔ خودمی‌شمردند وهرجا که بیچاره‌ای می‌یافتند بیاری‌اومی‌شتافتند بلکه آیین کرم و مروت ومردمی را نیز در همه جا و همه چیز رعایت می کردند وبالاترین وظیفهٔ خویش را در مخالفت با بیگانه میشمردند. این بود که جوانمردان سیستان بیش ازصدو هشتاد سال دربرابر بیگانه پایداری کردند و هر وقت که روزگار مجالشان داد بر پایداری خود افزودند.

دلاوریهای حمزهٔ پسر آذرك پهلوان معروف سیستانی که او را

حمزهٔ خارجی وحمزهٔ پسر عبدالله نیز می گفتند با آنکه نزدیك بیست سال ازمرك‌اومیگذرد هنوزدریادهاهست . جوانمردان سیستان که‌ایشان را «عیاران» نیزمی‌نامند هرگز شکستی را که از مرك او خورده اند از یاد نخواهند برد وهمواره در پی موقع مناسب اند که دو باره زور پنجهٔ خود را ببیگانهٔ ستمگرمردم آزار نشان دهند .

نوزده سال پس ازمرك حمزه درآغاز سال ۲۳۲ هجری گروهی ازجوانمردان سیستان دریکی ازخانهای مجلل محلهٔ دروازهٔ آکار که ازمحلات تازه سازشهربود باهم گردآمده ومی‌خواستند با هم پیمان‌تازه کنند . پیشوایشان جوانی بود لاغروباریك اندام ، با سیمایی مردانه و رنج کشیده که ازتابش آفتاب و برخورد باباد و باران و تاخت و تاز در میدانهای‌جنك گندم گون‌شده وچین های مردانهٔ آن فرورفتگی‌خاصی پیدا کرده بود ودرروی بینی جای زخمی بسیارژرف داشت. یعقوب لیث پسرمعدل‌پسر حاتم‌از فرزندان‌ماهان پسر کیخسرو‌پسراردشیر ازآخرین پادشاهان ساسانی بود ووی ازپسران قباد معروف بشیرویه بود .

از زمانی که شاهنشاهی ساسانی برچیده شده بود این خاندان در سیستان میزیستند و پدران یعقوب که از نخست پیشوایان این دستهٔ جوانمردان بودند بواسطهٔ دلتنگی سخت از روزگار دست از کار های دیوانی‌شسته بودند وبرای‌اینکه درنابکاریهای کارگزاران تازی‌شرکت نکنند پیشه‌های گوناگون پیش‌گرفته بودند . یعقوب خود از کودکی رویگری‌می کرد وهرگاه که مجال می‌یافت با جوانمردان وعیاران زرنك پای‌تخت‌سیستان سواری‌وتیراندازی‌مشغول بود، تا بدینگونه‌همواره ورزیده باشد وهنگامی که موقع مناسب پیش‌می آیدبتواند درراه‌سرزمین خود شمشیر بکشد .

درین نوزده‌سالی که ازمرك حمزه پسر آذرك‌میگذشت‌جوانمردان سیستان هر گز آرام نداشتند وهمواره درجاهای دور دست و درتاریکی شبها با هم‌می‌نشستند وچاره می‌اندیشیدند که‌چگونه دنبال کارپیشوای بزرك خود را که ناکام ازین جهان رفته‌بود بگیرند و کینهٔ‌صدو هشتاد ساله را از بیگانگان بستانند.

آنشبی که جوانمردان در پیرامون سر کردهٔ خود یعقوب پسر لیث رویگر سیستانی گرد آمده بودند تازه چند روزی گذشته بود که صالح پسر نصرازمردم بست بر تازیان قیام کرده بود و کس نزد یعقوب فرستاده وازوی‌یاری‌خواسته‌بودویعقوب آن عیاران سیستان رادرین‌خانهٔ نزدیك‌دروازهٔ آکارگرد آورده بود که با ایشان رای بزنند.

سر انجام جوانمردان همه هم آهنك شدند که باید بصالح پسر نصر پسرمالك پیوست وبر کارگزاران بیگانه بیرون آمد. جوانمردان بعادت دیرین شمشیرها را از نیام کشیدند وتیغه های الماس تاب آنهارا بر یکدیگر تکیه دادند و بدینگونه سوگند وفاداری و همداستانی را تجدید کردند.

ابویوسف یعقوب درین زمان جوانی برومند ودلاوربود که‌نزدیك سی‌سال‌داشت. بیست سال بود که مردم زرنك وجوانمردان سیستان‌همه گونه درمردی و دلیری اورا آزموده بودند. هنوز کودکی نو رسیده بود که پیری از نزدیکانش روزی باو گفت که من مهر ترا در دل جای داده‌ام، دست پیمان سوی من دراز کن تامن درآینده دستگیر ویارتو باشم. یعقوب گفت: آن کسی که من خواستاراوهستم با اوپیمان بسته‌ام. پیر گفت: من تر پشتیبانی نمی‌بینم. یعقوب بخانه رفت وشمشیری‌آورد و گفت: بدان ای پدر که من با این پیمان بسته‌ام و سرزمین مشرق و

مغرب را بدان خواهم گرفت و پیمانی به ازین در جهان نیست!

این جوان دلاور بدینگونه پای در میدان مردانگی گذاشت و چون در میان جوانمردان سیستان در آمد روزی باو گفتند تو مردی رویگری و ترا چه چیز بدین کارها دل میدهد؟ گفت: مرا دریغ می‌آید که جان شریف و عمر عزیز خود را در درست کردن دو من روی بپایان رسانم و چون می دانم که سرانجام روزی ازین جهان باید رفت باری در پی چیزی می‌روم که اگر بیابم نامی از من بماند و اگر نمانم و در راه آن کشته شوم معذور باشم.

چون یعقوب در جمع جوانمردان درآمد نخست دربان صالح بن نصر بود و درآن دستگاه رقیبی داشت که او را کثیر بن رقاد میگفتند و یعقوب همواره در اندیشهٔ آن بود که وی را از میان بردارد تا اینکه روزی صالح با زیردستان خود رای میزد و میگفت مارا زر نمانده است و لشکریان ما تنك دست شده‌اند و اگر بر شهر و روستا نتازیم آن گروه از ما برمیگردند. یعقوب گفت بهتر آن باشد که پسران حیان را بگیری و مال از ایشان بستانی. پسران حیان از توانگران و لشکرکشان سرزمین بست بودند و با عمار خارجی که با جوانمردان مخالف بود همدست بودند و بیش از ایشان یك بار دیگر صالح بر ایشان تاخته بود اما مردم بست بدو یاری کرده بودند و صالح نتوانسته بود کاری از پیش ببرد. صالح پرسید کرا باید بدین کار فرستاد؟ یعقوب گفت: کثیر بن رقاد را. صالح او را بدین کار نامزد کرد و کثیر شبی یاران خود را برداشت و روی بدانسوی نهاد و با ایشان گفت بهتر آن باشد که چون بنزدیك بست رسیم بگوییم ما فرستادگان عمار خارجی هستیم تا ما را زحمت ندهند. چون ببست رسیدند هم چنان کردند و رسولی فرستادند که عمار ما را بخدمت شما

فرستاده و می گوید من دراندیشه آنم که بجنگ صالح بروم ولی اگر یک بار بروم او بگریزد، اینست که سی تن مرد فرستادم تادر سرراه هرجا که مناسب باشد باهم بایستید ومنتظر آمدن ما باشید. پسران حیان ازین سخن شادشدند وپرسیدند که آن سی مرد کجا هستند؟ آن فرستاده گفت درین صحرا منتظر شما هستند که بیرون بروید و بایشان برسید. ایشان گفتند صبر کن تاشب برسد. پس شبانه بیرون آمدند و کثیر چون بایشان رسید باایشان مدارامی کرد وازهردرسخن میگفت تااینکه ناگاه برایشان حمله برد وهرسه برادر راکه پسران حیان بودند گرفت وکشت وهرچه داشتند بستد وپس از چندی ازصالح یاری خواست و صالح هم یعقوب را نامزد کرد. یعقوب آن چنان در رفتن درنگ کرد و بهانه آورد که مردم سیستان کثیربن رقاد را گرفتند وکشتند و یعقوب بکام خودرسید وازدست آن رقیب دیرین آسوده شد.

سرانجام بدستیاری یعقوب وعیاران سیستان کار صالح بالاگرفت وسلاح وخزینه ومردان بسیارگرد آورد ومردم بست در محرم ۲۳۸ با صالح ویاران او بیعت کردند وباوخراج دادند وصالح یکبارباعمارخارجی جنگ کرد ویك بار هم یعقوب وبار دیگر برادر خود درهم رابجنگ او فرستاد وعمار شکست خورد.

درین زمان هم حکمرانی سیستان ازجانب عبدالله بن طاهر امیر خراسان با ابراهیم بن الحضین از فرمانروایان تازی بود که از ۲۳۷ بسیستان آمده بود و وی درنیمهٔ شعبان ۲۳۹ پسر خود محمد را بجنگ صالح فرستاد و او بست را گرفت. اماصالح ازراه دیگر بشهر زرنك پای تخت سیستان حمله برد و چهار شنبهٔ ۲۰ ذی الحجهٔ سال ۲۳۹ شبانه واردشهر شد وبیاری یعقوب و برادرانش عمرو و علی و برادر خود

درهم بن نصر وهمراهی عیاران سیستان پای تخت را گرفت و بامدادان شیعهٔ سیستا نهم باا و همدست شدند وپس از زدوخوردی بامردم شهر سر انجام روز پنجشنبه ۲۱ ذی الحجهٔ ۲۳۹ شهر بدست صالح افتاد ودرین زمان صالح چهار هزار سوار و پیاده داشت . درین میان عمار خارجی برشهر حمله برد وصالح سرداران خودرا بجنك اوفرستاد وازآن جمله یعقوب بالشکری مأمور دفاع ازدروازهٔ آکار شدوسر انجام عمار ولشکریانش شکست خوردند و باز گشتند . اما یعقوب مأمور شد که خارجیان را دنبال کند و وی درین وقایع دلاوری وجان فشانی های بسیار کرده است .

چندی پس از آن صالح که چندبار شهررا بتاراج داده بودبازفرمان دادخانهای بزرگان شهررا غارت کنند . یعقوب لیث وعیاران بدانجهت که صالح در میان ایشان بیگانه وازمردم بست بود غیرتشان بر نمی داشت که بدین کار تن در دهند و گفتند : او که باشد که تااکنون دوبارهزار هزاردرم ازغارت بزرگان سیستان باورسیده است واکنون بازمی خواهد دست بتاراج لزند ؟ بدینجهت بروی خلاف آوردنـد ومردم سیستان با ایشان همدست شدند ومردم بست هوا خواه صالح بودند و سرانجام جنك میانشان در گرفت وعاقبت صالح بسوی بست گریخت ویعقوب ویارانش او را دنبال کردند وباز جنگی در میانشان درگرفت و درین جنك در روز آدینهٔ ۲۷ جمادی الاخرهٔ ۲۴۴ طاهر برادر دیگر یعقوب کشته شد و صالح گریخت و دیگر اثری ازو نیافتند .

مردم سیستان پس از نابود شدن صالح در آخر جمادی الاخرهٔ ۲۴۴ بابرادر اودرهم بن نصر بیعت کردند و وی یعقوب را بسپهسالاری خود برگزید اماچون درهم دلاوری ومردی یعقوب را میدید ازو هراسان بود وخود رابیماری زدواز خانه بیرون نمی آمد . یعقوب سوره بردر

سرای اورفت که اورا ازخانه بیرون آورد . وی بلشکریان خود فرمان داد که یعقوب را بکشند و یعقوب چون آنحال رابدید باسپاهیان خود حمله‌برد و بسیاری‌ازلشکریان‌درهم‌راکشت وآنچه‌مانده بودند گریختند ودرهم راازخانه بیرون کشیدندوبزندان بردند وبدینگونه مردم‌سیستان روزشنبهٔ ۲۵محرم ۲۴۷ باابو یوسف‌یعقوب‌بن‌لیث صفاری بیعت کردند واورا بپادشاهی خود برگزیدند .

ازین پس‌تا سال ۲۵۳ یعقوب مشغول سرکوبی مخالفان خود و تصرف سر زمین سیستان بود . نخست متوکل خلیفهٔ عباسی بغداد ازین پیشرفت‌های برق‌آسای وپی درپی رویگر سیستانی سخت نگران‌بود،اما چون بازهرچه باشد مصلحت کار خویش را دریـن میدانست کـه باوی بکنار آید بهمان سیرت دیرین خاندان خود که مـردمی ابن‌الوقت و خیانت پیشه بودند حکمرانی‌سیستان راکه بزور شمشیروبازوی‌مردانه گشوده بود باوداد .

چون خاطرامیر صفاری ازجانب دربار بغداد آسوده شد بکشور گیری خودادامه داد ونخست‌بسرزمین هرات و پوشنك تاخت وآنجا را گرفت و محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر امیر طاهری که از ۲۴۸ حکمرانی خراسان را داشت صلاح رادر آن دانست که سروی را جای دیگر گرم کند وحکمرانی کرمان راباو داد .

محمدبن طاهر امیر خراسان مردی خوش گذران وباده خواربود و غم کشور نمیخورد وکارها را بزنان و کنیزان خود باز گذاشته بود و مردان کشور هرچه اورا پند میدادنـد سود نمی کرد . پس چنین صلاح دیدند که با یعقوب بسازند و بحیلت او را دفع کنند . این بود که باو نامـه نوشتند و گفتند ما ولایت کرمان را بتو میدهیم و فرمان و درفش

می‌فرستیم بشرط آنکه با ما بصلح باشی . یعقوب پذیرفت و بصلح راضی شد ومحمدبن طاهر خلعت و فرمان حکمرانی کرمانرا نزد او فرستاد و یعقوب رفت و آنسر زمین را گرفت و چون در کرمان قحط افتاده بود لشکریان خود را مرخص کرد . درین میان خبر رسید که قاسم حکمران هرات بر وقیام کرده وجغلان نام غلام یعقوب را که حکمران فراه بوددر محاصره گرفته است . یعقوب بسیار اندیشناك شد و روزی که در اندیشه نشسته بود جمازه سواری را دید که از راه سیستان می‌آمد . کس فرستاد بنگرد او کیست وچون رفتند دیدند جغلان غلام یعقوبست که می‌آید وی ازراه رسید وسرقاسم را درپیش یعقوب نهاد . یعقوب سبب پرسید. وی گفت: مادرمحاصره بودیم ومن می‌ترسیدم که لشکریان ازمن بر گردند. کس نزد اوفرستادم و گفتم محاصره بسیار کشید و ازهر دوسوی نتیجه نبردیم، بهتر آنست فردا جمعی رابفرستی ومن هم باجمعی ازحصاربیرون می‌آیم ودرصلح سخن میگوییم وباید بامن عهد کنی که هرچه بخواهم بپذیری تا من حصار را بتو تسلیم کنم .وی بدین سخن فریفته شد وروز دیگربا پنجاه تن بدرحصار آمد ومن نیز با پنجاه مرد بیرون آمدم وچون باورسیدم بلشکریان خود گفتم حمله کنید وبدینگونه باورسیدیم و او را کشتیم وچون لشکریانش دیدند که سرش بریده شد همه گریزان شدند ومن خودراهی شدم تا این بشارت را برسانم و آنجا را بمردم معتمد سپرده‌ام .

پس ازین وقایع کار یعقوب روزبروز نیرومیگرفت و باردیگر در ۲۵۳ بجنك هرات رفت وچندتن از بزرگان خاندان طاهری را اسیر گرفت ودرین زمان معتز بالله دربغداد بخلافت نشسته بود ویعقوب هدایای بسیارفاخروگران فرستاد وحکمرانی فارس را ازوخواست .

درین زمان علی بن حسین بن شبل حکمران فارس بود که مستعین خلیفه

اورا بدین مقام فرستاده بود وچون وی خبر نزدیك شدن یعقوب راشنید طوق بن مغلس را در ۲۵۵ از اهواز بخواند و با لشکری بجنك یعقوب فرستاد ووی ازرود کر گذشت ولی یعقوب پیش دستی کرد وبشتاب خود را باو رساند و وی برای دفع یعقوب از حصاری که بدانجا پناه برده بود بیرون آمد. جنك در گرفت و سرانجام طوق شکست خورد و یعقوب او را گرفت و وارد سرزمین فارس شد و با مردم آن ناحیه بسیار مهربانی کرد واموال وخزاینی را که بود گرفت وهفت روز درشیرازماند. درین میان علی بن حسین بجنك او آمد وچون بشیراز نزدیك شد یعقوب بزرگان شهررا خواند وبساختن خندق و جمع ذخیره مشغول شد و چون خبر بعلی بن حسین رسید دستورداد که لشکریانش خود را حاضر کنند واول شب خود را بدر شهر برسانند و یعقوب با سپاهیان خود از شهر بیرون آمد وبحملهٔ نخست سپاه علی را شکست داد و اموال وخزاین ایشان را گرفت و گویند درین واقعه هزاروچهارصدخروارزرینه وسیمینه وفرش واوانی وتجمل فراوان بدست او افتاد، باندازه‌ای که کس شماره نتوانست کرد. پس از آن یعقوب دوروز دیگر درشیراز ماند و بکرمان رفت تا اموالی را که درکرمان داشت بردارد وبفارس بر گردد و علی بن حسین وطوق بن مغلس واسیران دیگر را هم باخود بکرمان برد و از آنجا بسیستان رفت. چون این خبر ببغدادرسید رخنه درارکان خلافت افکند ویعقوب بمعتز خلیفه نامه نوشت وخلیفه برای او درفش وفرمان فرستاد.

درباز گشت بسیستان یعقوب لشکر گرد آورد وسال بعد بسرزمین رخج تاخت. درین ناحیه از زمان قدیم پادشاهان محلی ازنژاد ترك واز بازماندگان هفتلیان یا هیاطله و کوشانیان حکمرانی داشتند که همه لقب «رتبیل» داشته‌اند و چند قرن درین سر زمین فرمانروایی کرده و

پس از آن هم تا دوقرن دیگر باقی مانده‌اند . از همان روزهای نخستین که یعقوب در دستگاه صالح بن نصر بود درمیان وی و رتبیل دشمنی پیش آمد ، بدین معنی که چون صالح از یعقوب شکست خورد نزد رتبیل گریخت واو را بجنك با یعقوب بر انگیخت و رتبیل لشکری گرد آورد و بصالح سپرد. چون خبر بیعقوب رسید پیران را گرد آورد و با ایشان رای زد. ایشان گفتند با اینکه لشکریان تو کمترند باید بیاری یزدان جنك کرد . یعقوب لشکریان خود را عرض داد و تنها سه هزار سوار بودند و با این اندك نیرو ببست حمله کرد وچون آنجا رسید مردم اورا تمسخر می کردند که با این اندك مردم می خواهد با رتبیل جنك کند. یعقوب حیله کرد ودو تن از نزدیکان خود را نزد رتبیل فرستاد و گفت می‌خواهم بخدمت تو بپیوندم و در پیش توجان سپاری کنم و این اندازه می‌دانم که با تو یارای برابری ندارم ولی اگر بگویم که نزد تومی‌روم لشکریان پیروی نکنند وتواند بود که مرا بکشند . اینست که با این لشکریان میگویم که بجنك تومیروم تا با من همراهی کنند . چون رسولان این سخن برتبیل گفتند بسیار بپسندید زیرا که از یعقوب بسیار هراسان بود و هر ساعت بسر زمین اومی‌تاخت. پس رسول را خوشدل باز گرداند و پیغامهای خوب داد و یعقوب پی‌درپی رسول می‌فرستاد و به لشکریان خود میگفت ایشانرا بجاسوسی می فرستم و مقصودش آن بود کــه دل سپاهیان و نشکنند و چون دو لشکر بیکدیگر رسیدند رتبیل صالح را بازخواند و گفت چون دشمن بطاعت آمد جنك روا نیست و روزی را برای دیدار اختیار کردند ورتبیل را هم رسم آن بـود که خود براسب می نشست و تخت اورا گروهی از پیادگان بر دوش میبردند وچون آن روزصف هنر آراست فرمان داد که لشکریان در دوسوی تخت او صف کشیدند و یعقوب

با سه هزار مرد شمشیر زن نزدیك شد و بمیان آن دو صف راه یافت و لشکریان وی نیزهای خود را در زیر قبا های خود پنهان کرده بودند . چون یعقوب نزد رتبیل رسید سرخم کرد و نیزه از زیر جامه کشید و برپشت رتبیل زد و او را در همان جای بکشت و لشکریانش هم چنان کردند و سپاهیان رتبیل را کشتند و آنچه ماندند روی بگریز نهادند وروزدیگرشش هزارتن ازلشکریان رتبیل را که درآن‌واقعه اسیر کرده بود بسیستان فرستاد و شست تن از سرکردگانشان را هم که گرفته بودند بر دراز گوش نشانده واز گوشهای کشتگان بر گردنشان حمایل کرده بودند و بدین‌گونه وارد شهر بست کردند و همهٔ خزاین واموال رتبیل بدست یعقوب افتاد .

صالح بن نصر ازین معرکه گریخت و نزد شاه زابلستان رفت و لشکریان اوهم بیعقوب‌پیوستند وپس ازچندی یعقوب بزابلستان‌فرستاد و صالح را خواست و چون صالح را بنزد او فرستادند وی را دربند نگاه میداشت تا آنکه درگذشت ویعقوب بکیفر خیانتی که مردم بست با او کرده بودند مانند یهودبرایشان جزیه مقرر کرد .

بدین گونه از دیرباز درمیان یعقوب وخاندان رتبیل‌دشمنی‌برقرار بود واین بارنیزیعقوب برایشان لشکر کشید وآنها را شکست‌داد. سپس درسال ۲۵٦ شهربلخ وبامیان و کابل را گرفت . در۲۵۷ حملهٔ دیگری بسرزمین فرس برد وموفق برادر وپیشکارخلیفه برای اینکه باردیگر اورا منصرف کند حکمرانی تخارستان و بلخ وسندرا باوداد که از فارس بگذرد . پس از آن درسال۲۵۹ بسوی نیشابور که درآن زمان پایتخت خرسان بود تاخت ودرمه شوال آن سال‌شهر را گرفت ومحمدبن طاهر میر طاهری را گرفتار کرد وسلطنت این خاندان بدین گونه منقرض‌شد.

پس ازآن یعقوب در ۲۶۰ بسوی طبرستان تاخت و در آنجا نیز پیش رفتی کرد و بدین گونه بر همهٔ خراسان دست یافت. اما خلیفهٔ بغداد نمیخواست حکمرانی خراسان را باو باز گذارد. این بود که بار دیگر در ۲۶۲ بفارس حمله برد و آنجا را گرفت وسپس بخوزستان تاخت و آن سرزمین را هم متصرف شد.

چون یعقوب وارد اهواز شد معتمد که از ۲۵۶ بخلافت نشسته بود ووزیر او عبیدالله بن یحیی خاقانی سخت پریشان شدند و یعقوب نیز که ازایشان نگرانی داشت درصددشدخلیفهٔ دیگررا برتخت بنشاند و آهنگ بغداد داشت. نزدیکان او بوی پند میدادند که ببغدادرفتن صلاح نیست واو نمیپذیرفت وایشان را بترس و بد دلی ملامت می کرد. درین میان حاجیان ببغداد رسیدند و خلیفه بعبیدالله خاقانی دستور داد که بزرگان قافله را نزداو ببرد و در حضور ایشان چنان وانمود کردند که هر چه خلیفه می گوید وزیرتن درنمیدهد وبآزردن یعقوب راضی نیست ودر حضور آن جمع خلیفه باوزیر خود پرخاش بسیار کرد و چون این خبر بیعقوب رسیدلشکربردن‌ببغداد را کاری آسان شمرد و آن احتیاطهایی راکه درجنگهای دیگرمی کرد درین واقعه‌بکارنبرد ، زیرا می‌پنداشت دربغداد سپاهی‌نیست ودردربارخلیفه نفاقست . ازجمله تدبیرهایی که خلیفه ووزیرش کرده‌بودند این بود که مراقب بودند از کدام ره خواهد آمد واز کدام راه بازخواهد گشت و در آن راهی که بایست بیاید آب انداختند و دستور دادند که هر چه در راه بود ویران کنند تا لشکریان یعقوب درراه دوچاردشواریهای بسیارشوند .

ازسوی دیگردردربارمعتمد خلیفه نهصدتن سپاهی بودند که کار ایشان انداختن گلوله‌هایی از آهن با کمان مخصوصی بود که آنها را در

آن زمان «گروهه» و وسیلهٔ انداختن آنرا «کمان گروهه» می گفتند . گروهه هایی از آهن ساختند و بایشان دادند و آنها را همراه خود از بغداد بیرون آوردند وسپس کسی را نزدیعقوب فرستادند باو بگوید تو آمده‌ای خلیفه را ببینی وفردا دردیرعاقول که منزلی برسرراه بودجمعیت خواهد بود و اونیز آنجا خواهد بود . یعقوب شاد شد و اندیشه کرد که فردا چون درصحرا بخلیفه میرسم او را می گیرم وبدین گونه یعقوب را خام کردند . معتمد خلیفه با لشکری ازبغداد بیرون آمد و موفق را در مقدمهٔ لشکروموسی بن بغارا که‌ازسر کردگان ترك بوددرمیسره ومسرور بلخی و ابراهیم بن سیما را در میمنه و داود آبی را بر جناح گماشت و خود دردیرعاقول فرود آمد وغلامان گروهه انداز را که نهصدتن بودند وهریك دوخریطه یعنی‌دو کیسه گروههٔ آهنین داشتند در کناراستخری که در آنجا بود نگاه داشتند و حسن بن سیما را که با معتمد شباهت بسیار داشت پهلوی‌ایشان ایستادانـدند و پیشوایان لشکرهم در برابر او ایستادند . سپس کس فرستادندبیعقوب گفت که خلیفه برای دیدار تو از لشکرخود جدا شده ودر گوشه‌ای منتظرست و باید تو نیز با نزدیکان خود بیایی وبا اودیدار کنی. یعقوب چون این پیغام را شنید باتنی‌چند ازخواص ومعتمدان خود گفت این گروه را چه خطرباشد ، هم چنانکه رتبیل را گرفتم ایشان را خواهم گرفت . چون نزدیك آن جمع رسید محمدبن کثیروحسن بن ابراهیم و ازهر را که از سرکردگان لشکرش بودند فرستاد بنگرند معتمد کجاست و گردا گرد اوچند تن هستند . چون ایشان بآنجا رسیدند حسن بن ابراهیم که پیش از آن برسولی ببغداد آمده و اورا در جوار حسن بن سیما فرود آورده بودند و وی را می‌شناخت چون اورا بجای خلیفه دید چیزی نگفت وچون نزد یعقوب

بازگشت گفت مکر کرده اند، بجای خلیفه حسن بن سیما ایستاده است.

یعقوب گفت همین ما را بسست و با پانصد سوار کاری و جوشن پوش که با او بودند درجویی که برسرراه بود راندند و ازآن گذشتند و چون ایشان گذشتند موفق فرمان داد بندی را که در پیش آب بود گشودند وجوی غرقاب شد. غلامان بنای گروهه انداختن گذاشتندواسبان ومردان را بگروهه می زدند وچندتن از زخم کمان گروهه کور شدند ولشکریان بغداداز کمین گاه بیرون آمدند و بر ایشان تاختند وبدین گونه یعقوب ناگزیر شد بگریزد وبرنج بسیار ازآن گیرودار گریخت ودوباره بخوزستان رفت وبیش ازده هزار کس ازلشکریان او با اموال بسیار اسیر شد وبتاراج رفت واین واقعه دریازدهم رجب سال ۲۶۲ روی داد.

یعقوب پس ازین شکست چندی در خوزستان در شهر گندشاپور ماند. درین زمان باز لشکر باهواز کشید و آنجا را در ۲۶۳ گرفت و چون همچنان خلیفهٔ بغداد ازو هراسان بود رسولی نزد اوفرستاد که وی را دلجویی کندو بفرمان برداری بخواندوباوحکمرانی فارس راوعده دهد.

چون رسول بگند شاپور رسید یعقوب بیمار بود و رسول را در برابرخود نشاند وشمشیری و نان خشك و پیازی روبروی او گذاشت و چون رسول پیغام خلیفه را داد گفت بخلیفه بگوی که من بیمارم اگر بمیرم توازمن می رهی و من ازتو می رهم و گربهبود یابم جزین شمشیر چیزی درمیان من وتو نخواهد بود و اگر پیش نبردم و شکست خوردم وتهی دست شدم باین نان وپیاز که ازآغاز بدان خو گرفته ام برمی گردم.

این مرد بزرگ که بحق باید پیشوای دلیران ایرانش نام نهاد از همان بیماری که قولنج بود درهمان شهر گند شاپور در روزدوشنبهٔ ۱۹ شوال ۲۶۵ درگذشت واورا همانجا بخاك سپردند وبرسرقبر او دو بیت

تازی دربی وفایی جهان نوشته بودند که امام حجة الاسلام غزالی آنها
را چنین ترجمه کرده است :

بگرفتم این خراسان با ملك پارس یکسر
ملك عراق یکسر از من نبود رسته
بدرود باد گیتی با بوی نو بهاران
یعقوب لیث گویی در وی نبد نشسته

طهران ۳ اسفند ماه ۱۳۲۷

سپید دیلان

در سال ۲۱۸ قمری خلیفهٔ بغداد فرمان حکمرانی دشت و کوه طبرستان را برای مازیار پسر قارن پادشاه آن سرزمین فرستاد. وی فرمان داد همهٔ معروفان و اعیان مسلمان آمل را در کوشکی گرد آوردند و همه را از آن‌جا درپیش افکند و خود در دنبال ایشان راهی شد تا برود بست رسیدند و آنجا هریك را جدا گانه درخانه‌ای دربند کرد و بریکایك ایشان از زیردستان خود که زردشتی بودند پاسبانی گماشت و هر روز خوراك و آنچه دربایست بود بایشان میرساند. چون درین میان خبر رسید که مأمون خلیفهٔ تازی در بذندون در خاك روم درگذشته است مازیار چند تن از پیروان زردشتی خودرا فرستاد تا آن زندانیان را از رود بست بهرمزد آباد بردند و هریك را زنجیر کردهو هرزنجیر سه‌حلقه‌بندیاقفل داشت وخوراك ایشان را کم کرد و فرمان‌داد نمك بایشان ندهند و بگرمابه شان نبرند و کار بجایی رسید که محمد بن موسی و برادرش که در میان زندانیان بودند جز بوریا پاره‌ای که نزیر خود میفکندند وخشتی که نزیر سر می‌گذاشتند دیگر چیزی نداشتند. بیشتر از پیشوایان مسلمان در زندان جان سپردند و آنان که زنده ماندند بدین گونه می‌زیستند.

مازیار پسر قارن پادشاه دلیر و پرشور طبرستان که پدرانش از چند

قرن درین سر زمین حکمرانی داشتند بآیین نیاکان خود دلبستگی خاص داشت. زشت ترین مردم روزگار در چشم او کسانی بودند که از پدران بزرگوارخود دست شسته وببیگانگان گرویده بودند. هرجا بر آن نابکاران دست می‌یافت ایشان را زنده نمی‌گذاشت و کین نژادخود را که دست نشاندهٔ بیگانگان شده بود ازایشان می گرفت.

خاندان قارن‌وند که مازیارپنجمین امیر این‌خاندانست از فرزندان سوخرا پهلوان معروف دربار فیروز پادشاه ساسانی بودند وقباد شاهنشاه ساسانی در ۵۶۵ میلادی قارن نیای این خاندان را رتبهٔ اسپهبدی و حکمرانی طبرستان داد و از آن پس این خانواده که یکی ازهفت خاندان اعیان ایران بودند درین سرزمین پادشاهی کردند.

قارن بر قسمتی ازکوهستان طبرستان که سر زمین ونداداومید کوه وآمل ولفوروپریم باشد فرمانروایی داشت واین‌سرزمین را بعدها بمناسبت نام وی کوه قارن یا کوه کارن نامیده‌اند.

پس ازمرگ قارن پسرش انداذ وپس ازو پسرش سوخرا و نواده‌اش فرخان وسپس پسرش وندادهرمزد بپادشاهی رسیدند. در زمان ایشان شاهنشاهی ساسانین بر افتاد و سرزمین ایران بپای بیگانه آلوده شد. برای بازماندگان سوخرا و قرن ناگوار ترازین چیزی نبود که دست بیگانه را بر کشورپدران خود درازببینند و ازآن روز همهٔ کوشش‌های امیران خاندان قارن وند این بود که بهر گونه سخت گیری هم شده است مردم سرزمین خود را ازپیروی بیگانگان باز دارند واگر بنرمی این کار ازپیش نرفت آن قدرخون بریزند ومردم‌را ازسیاست خودهراسان کنند که کسی جرأت نکند با بیگانه پیوند کند و بیاری ایشان‌برخیزد.

پس ازمرگ وندادهرمزد پسرش قارن جانشین او شد و او همان

آیین پادشاهی نیاکان را داشت و چون در حدود سال ۲۰۰ هجری درگذشت ازوشش پسر ماند: مازیار و کوهیار و شهریار و فضل و عبدالله و حسن وازمیان ایشان مازیار که پسر مهتر بود جانشین پدرشد. این شاهزادهٔ بزرگ منش دلیر خردمند می بایست روزی از پهلوانان بزرگ تاریخ ایران ونمونهٔ غیرت ومردانگی سر زمین پدران خود گردد.

درسال ۲۰۱ که عبدالله بن خردادبه ازجانب مأمون خلیفهٔ عباسی حکمرانی طبرستان را داشت ومازیار تازه بپادشاهی نشسته بود اسپهبد شهریارپسر شروین پادشاه سلسلهٔ باوندی مازندران با مازیار جنگ کرد و سرزمین اورا گرفت و مازیار نزد ونداد اومید پسر ونداد سپان پسرعم پدرش رفت وشهریارنامه‌ای باو نوشت وخواست که مازیاررا بگیرد وبند کند ونزد اوبفرستد. ونداداومید هم نتوانست از فرمان او سر بپیچد و مازیاررا بند کرد و بشهریار خبرداد کسی را بفرستد واو را ببرد و درین میان مازیاربا زنان پاسبانان خود ساخت وگریخت و در بیشه ها فراری شدتا اینکه بسرزمین عراق نزد عبدالله بن سعید حرشی رفت که کارگزار خلیفه بود وچون عبدالله بطبرستان رفته بودومازیارو پدرش رامی شناخت با او نیکویی کرد و وی را با خود ببغداد برد و بدینگونه مازیار در ۲۰۴ وارد بغداد شد.

درین زمان در دستگاه خلیفه اختر شناسی بود ایرانی که نزیست پسرفیروزنام داشت ومأمون نام اورا گردانده ویحیی بن منصور نام گذاشته بود. روزی مازیارزایچهٔ خود را در آستین گذاشت وپیش او رفت وسلام کرد و خواست باو بنماید. نزیست توجهی نکرد تا اینکه یکتن از خاندان حرشی که با مازیاربود گفت وی شاهزادهٔ طبرستان و مازیارپسر قارن پسرونداد هرمزدست. اختر شناس چون نام وی وپدرش را شنید

برخاست و پوزش خواست و زایجه‌را گرفت و ببوسید و در آن نگریست .
نظر مسعود و دلایل اقبال و نیروی طالع در آن دید ، امید نیك در و بست
و خانه را خالی کرد و باو گفت : اگر من ترا تربیت و خدمت کنم حق آن
می‌شناسی و ضایع نمی کنی و منت‌داری ؟ مازیار باوی پیمان بست و سو گند
خورد . چندی گذشت تا اینکه این مرد اختر شناس روزی در خلوت
حال مازیار و طالع و مولود او را و نیکویی که ازو بدولت خلیفه خواهد
رسید با مأمون گفت. مامون فرمان داد او را آوردند و چون پدرش قارن را دیده
بود و می شناخت دستور داد که مسلمانی برو عرضه کنند و مازیار بدینگونه
اظهار مسلمانی کرد و مأمون اورا محمد نام گذاشت و ابوالحسن کنیت داد.

مازیار بدینگونه چهارسال در بغداد زیست تا اینکه در ۲۰۸ مأمون
براهنمایی بزیست اخترشناس که میگفت طالع او برای حکمرانی طبرستان
موافقست او را بهمراهی موسی بن حفص از فرزندان عمر بن العلاء
بحکمرانی طبرستان و رویان و دماوند فرستاد، بدینگونه که مازیار بر
کوهستان حکمرانی کند و موسی برهامون . موسی پیش از آن حکمرانی
ناحیه‌ای را داشت و خلیفه برو خشم گرفته و او را معزول کرده بود و او
درین هنگام بمازیار پناه برد و چون مأمون خواست مازیار را بطبرستان
بفرستد او از خلیفه درخواست که موسی را هم با او روانه کند و از خطای
او در گذرد و حون مازیار و موسی بطبرستان رسیدند مردم آن سرزمین
زیر پرچم مازیار گرد آمدند .

درین میان شهریار پسر شروین در گذشته و پسر مهترش شاپور
بجای او نشسته بود و چون مردی تند خوی و سخت گیر بود بیشتر پیروانش
ازو بیزار شده و بمأمون شکایت برده بودند . مأمون هم بمازیار فرمان
داد که شاپور را سر کوبی کند و وی سپاهی برداشت و بپریم بجنك اورفت

وری را گرفت و زنجیر کرد و فیروزی خود را بموسی خبر داد . شاپور چون دانست که مازیار میکشدش پنهانی بموسی کس فرستاد و گفت مرا بدست خویش بگیر تا صدهزاردرهم بتو بدهم . موسی پاسخ داد رهایی تودر آنست که گویی مسلمان شدم و بندهٔ خلیفه‌ام و چون این پیغام راداد ،ازمازیاردراندیشه شد وهمینکه اورا دید پرسید اگرشاپوراسلام آوردو صد هزاردرهم بخلیفه بدهد چه‌خواهی گفت؟ مازیارخاموش‌ماند و ایشان از هم جدا شدند و آن‌شب مازیارفرمان داد سرشاپور رابریدند وبامداد نزد موسی بردند. موسی ازآن کاردر خشم‌شد ومازیارمیترسید که‌خلیفه بجای موسی دیگری را بفرستد وناچارازموسی عذرخواست وبا اوپیمان تازه کرد واین واقعه بسال ۲۱۰ روی داد .

پس از کشته شدن شاپور مازیار بر همهٔ کوهستان طبرستان دست یافت وچهارسال بعد در ۲۱٤ که موسی درگذشت وپسرش محمد بجای او نشست مازیاردیگرازوحسابی برنگرفت وبرهمهٔ طبرستان حکمرانی داشت. درین میان مازیار ازهمهٔ حکمرانان‌خراج خواست. ایشان بمأمون شکوه‌بردند ومأمون‌مازیاررا ببغدادخواست‌وری‌جواب‌داد که من اکنون بجنگ بادیلمان گرفتارم ولشکری‌برداشت وبچالوس رفت و چند تن از بزرگ زادگان آن سرزمین‌راگروگان گرفت .

مأمون بزیست اختر شناس راکه ازو پشتیبانی‌کرده بود با یکی از خادمان خاص خود نزد مازیار فرستاد تا او را ببغداد ببرند . مازیار آگاه شد ودستورداد هرکرا در طبرستان میتوانست زوبینی برگیرد و سلاح بردارد بدرگاه او گرد آوردند ویحیی‌روزبهان وابراهیم‌پسر بهمن راکه از کارگزارانش بودند تا ری‌بپیشواز فرستادگان خلیفه فرستاد و

فرمان داد ایشان را براه سواته کوه (سواد کوه) و کالبذرجه و کندی-آب ازبیراهه و گردنه‌ها وازجایی که با اسب نتوان آمد نزد اوببرند و چون ایشان پس ازچند روز برنج بسیاربهرمزد آباد نزد مازیار رسیدند وآن همه مردم ژوبین دار را در درگاه او دیدند ازسختی راه وفراوانی مردان اوبسیارهراسان شدند ودرشگفت ماندند .

مازیارچند روزی ایشان را بمهرو نرمی نزد خود نگاه داشت و سرانجام عذرآورد که من بجنگ مشغولم وچون شما بروید دردنبال شما بدرگاه خلافت میرسم وقاضی آمل و قاضی رویان را هم با ایشان ببغداد فرستاد. چون ببغداد رسیدند خلیفه از کارمازیارجویاشد وایشان گفتند وی فرمان بردارست .

چون ازپیش خلیفه بیرون رفتند همه بخانه باز گشتند بجز قاضی آمل که دربارگاه ماند تا قاضی یحیی بن اکثم که قاضی القضاة دستگاه خلافت بود از پیش خلیفه بیرون آمد و قاضی آمل نزد او رفت و گفت خلیفه در حضور جمع از مازیار پرسید و چون نزدیکان خلیفه همه خبرگزاران و دوستان اویند آنچه راست بود نتوانستم گفت واینک روا نمیدارم نزدرگاه خلیفه بروم وآنچه راستست بازنمایم و اینک بتو می گویم که مازیار دو باره بدین پدران خود بازگشته وهمان کشتی را که کمربند زردشتیانست درمیان می بندد و با مسلمانان بیداد و سختی می کند وهرگز ببغداد نخواهد آمد . یحیی بن اکثم هم این قاضی را پنهانی نزد خلیفه برد و او هم آن مطلب را بمامون گفت . درینموقع که سال در ۲۱۶ هجری بود مامون وسیلهٔ جنگ با رومیان فراهم کرده بود و بجای می‌خواست رفت . بقاضی گفت تا من باز گردم اینجابمان که این کار رومیان ینک واجب‌ترست . قاضی گفت پس ازآنکه برمازیار

آشکارشود که من با خلیفه خلوت کرده‌ام بامن مدارا نخواهد داشت. خلیفه گفت جز صبر کاری نتوان کرد. قاضی آمل اجازت خواست که اگر تواند در دفع مازیار بکوشد و خلیفه باورخصت داد و قاضی بآمل باز گشت ومسلمانان رویان که از آزارمازیاردلی بدرداشتند بیکدیگر پیوستند و کارگزاران مازیاررا کشتند و کسان نزدخلیل بن ونداسپان فرستادند که پسرعم پدر مازیاربود ودر کوهپایهٔ آمل ریاست داشت و اورا با خود همداستان کردند و هرجا که در سرزمین آمل کارگزاری ازمازیاربود کشتند.

مازیاردرین هنگام درساری بود وچون این خبر باورسیدلشکریانی برداشت وبا برادرخود ماهیار بآمل لشکر کشید. مردم شهر دروازها را بستند وروستاییان بیرون شهررا بشهر آوردند و محمدبن موسی را نیز باین بهانه که خلیفه بقاضی آمل فرمان جنگ داده است با خودیار کردند. مازیارقاصدی نزد خلیفه فرستاد ووانمود کرد که مردم آمل ورویان وچالوس سرازفرمان خلیفه باز کشیده‌اند و محمدبن موسی را یاروفریفتهٔ خود کرده‌اندویکتن ازعلویان را بخلافت برداشته وشعار سفیدپوشیده‌اند ومن گروهی از لشکریان خود را بجنگ ایشان گماشته‌ام و بزودی خبر فیروزی خواهم فرستاد.

درین هنگام شهر آمل دوبارو ویک خندق داشت و محاصرهٔ شهر هشت ماه کشید وهمهٔ روستاهای بیرون شهر ویران شد و کوهیار شب و روز در جنگ و گرفتن شهر می کوشید تا سرانجام آمل را گرفت. گویند در آن هنگام مازیار هرروز نامه بدستگاه خلیفه می فرستاد و شورش مردم طبرستان را می نوشت واز محمدبن موسی هیچ نوشته بخلیفه نمی‌رسید وسبب آن بود که محمد نامه‌های خود را از آمل نزد کسی بری

می فرستاد که ازخدمت گزاران سابق پدرش بودتا وی نزد خلیفه بفرستد ومازیارمردی کافی بدان شهرروانه کرده بود که آن نامها رابگیردو نزد اوبفرستدوبدین گونه بمأمون تنهااخباری که مازیارمی خواست می‌رسید آمل جهت مأمون بر محمد بن‌موسی خشم آورد وهمینکه فتح نامهٔ‌وبهمین بدستش رسید محمد بن سعید نامی را بطبرستان فرستاد کـه از شورش مردم آن دیاروعلوی که بخلافت برداشته بودند اورا خبر بفرستد.

مازیارپس از گرفتن آمل خلیل پسر وندادسپان وابواحمد قاضی را که مردم رابر انگیخته بودند کشت و چون فرستادهٔ‌مأمون بطبرستان رسید واز کارسر در برد بمأمون نوشت که آنچه مازیار در بارهٔ خروج علوی نوشته دروغ بوده وجزین نبوده است که در میان وی و محمدبن موسی بتحریك قاضی آمل خلاف افتاده بود ومحمد پسرموسی نیز نامه‌ای بخلیفه نوشت که مردم دیار باجازهٔ من با مازیار جنك کردند و من نیز بگفتهٔ قاضی اعتماد کردم که خلیفه رخصت باین کار داده است. مأمون چون این نوشته را خواند بر محمد بن موسی خشمگین شد و فرمان داد که کوه ودشت طبرستان را یکسره بمازیاربسپارند واو را حکمران آن سرزمین کرد.



این بود که مازیار در ۲۱۸ همهٔ اعیان شهر آمل را بدانگونه دربند افگند. در آن زمان زردشتیان هنوز در همه جای ایران و مخصوصاً در آذربایجان و طبرستان فراوان بودند و کینهٔ سخت نسبت بتازیانی که بر ایران استیلا یافته بودند داشتند و چندان از ایشان بیزار بودند کـه ایشان را «جهودان» می گفتند و مازیار پیش از همه درین نفرت وبیزاری نسبت بجهودان بی پروا بود.

پس از آنکه مازیار بدخواهان وهمدستان بیگانگان را بدینگونه ازمیان برداشت و حکمرانی همهٔ سر زمین طبرستان باو رسید بنا کرد که شهرها وراههای آن دیاررا محکم کند و باروهای ساری و آمل را از نوساختند ورخنه‌ها را گرفتند ودر کوهستانها دژ هایی برپا کردند و در همهٔ طبرستان کسی را نگذاشت که ساختمان خانهٔ خود بپردازد و همه‌را بساختن دژها وباروها و کاخها و کندن خندقها و فراهم کردن وسایل ساختمان و کار گل واداشت ودرهمهٔ طبرستان درهرجا که گذری بود و یا احتمال می دادند که بتوان از آن گذشت دربندی ساخت و لشکریانی بنگاهبانی آنجا گماشت و از ساختمانهایی که بفرمان او کرده بودند دیواری بود که ازمرز گیلان تاجاجرم خراسان کشیده بودند و درآن دیوار دروازهایی بود و هر دربندی پاسبانانی داشت و هر کس میخواست بی فرمان وجواز او ازآنجا بگذرد او را می گرفتند و بدار می زدند .

درین میان که مأمون خلیفهٔ عباسی درگذشته بود برادرش محمد بنام المعتصم بالله بجای او نشسته ووی مردی سخت و بی باك و بیدادگر و بدخواه ایرانیان بود ودرین زمان عبدالله پسر طاهر حکمرانی خراسان داشت ووی که شنید مازیار چگونه مسلمانان را از میان می برد کسی نزدمازیار فرستاد ودربارهٔ محمدبن موسی و در اوشفاعت کرد اما مازیار بسخن او نرفت ورسولش را بسختی رد کرد و گفت از ایشان خراج دوساله می‌خواهم واین رسول نومید باز گشت وعبدالله بن طاهر بپسرعم پدرخود اسحق بن ابراهیم بن مصعب که ازاعیان دربار خلافت بود نوشت وبدین وسیله معتصم را خبر کرد .



هنگامی که مازیار در دربار مأمون اسلام آورده بود بیشتر برای این بود که جان خویش را ازدستبرد رها کند وهم چنان در درون‌خود پیوند با آیین نیاکان خویش را نگسسته بود و اگر هم در ماه‌طیر که بعدها بنام بارفروش معروف شد مسجدی ساخته بازبکیش درونی خود نرفته است . در آن زمان ایران پرستانی که در گوشه و کنار مخصوصاً درشمال ایران بودند و از چیره شدن بیگانگان برسر زمین خود دلی پر خون داشتند همه با یکدیگر همدست بودند و چون عباسیان جامهٔ سیاه را شعارخود کرده بودندایشان‌جامهٔ‌سپیدرابرگزیده بودندوسپیدمی پوشیدندوایشان‌راسپید جامگان‌می گفتندوحتی کسانی‌را که سپیدپوش وپیرو آیین کهن‌بودند«سپیددین»وکسانی‌راکه‌پیروعباسیان سیاه‌پوش وبیگانگان بودند«سیاه دین»می گفتند. بهمین جهت بود که درمیان بابك‌پیشوای خرم دینان‌آذربایجان و مازیار که پیشوای سپیددینان طبرستان بود یگانگی استوار بود .

خلیفهٔ بغداد بمازیار فرمان داده بود که خراج طبرستان را نزد عبدالله پسرطاهرحکمران خراسان بفرستد تا او باخراج خراسان ببغداد روانه کند . چون کارمازیاربالاگرفت دیگرزیربار طاهریان نمیتوانست رفت. این‌بود که معتصم چند نامه درین زمینه بمازیار نوشت و مازیار جواب‌رد داد وگفت خراج را خود مستقیماً ببغداد می فرستم وهمینکه خراج طبرستان بهمدان میرسید مأموری از جانب معتصم آنرا تحویل می گرفت وبگماشتگان عبدالله بن طاهر می فرستادکه بخراسان ببرند و زآنجا باز ببغداد برگردانند .

ازینجا دشمنی درمیان مازیاروعبدالله‌سخت‌شد وافشین کیدرا پسر کاوس سردار معروف ایرانی هم که در دربار خلیفه بود و از معتصم

شنیده‌بود می‌خواهد طاهریان را ازخراسان بازدارد آرزوی حکمرانی سرزمین پدران خود یعنی خراسان را می‌پخت و برای برانداختن طاهریان مازیاررا یاری میکرد و بهمین اندیشه نامه‌ای بمازیارنوشت و در آن دم ازدوستی با اوزد و گفت که معتصم ولایت خراسان را بمن خواهد دادو بمن دهقانی یعنی حکمرانی موروث طبرستان را بتو خواهم بخشید و همین نامه سبب شد که مازیار از فرستادن خراج بنزد عبدالله پسرطاهر سرباززد وعبدالله چند نامه بمعتصم نوشت و او را ازمازیار ترساند و برو خشمگین ساخت. مازیارهم که وسایل قیام خود را ازدیربازآماده کرده بودخویشتن‌راشاه‌مستقل‌طبرستان دانست ومردم را ببیعت با خودخواند. مردم طبرستان باوگرویدند و مازیار گروگانهایی از ایشان گرفت و در برج اسپهبد نگاه داشت و کشاورزان را واداشت که برمالکان «سیه دین» بشورند واموال ایشان را تاراج کنند واملاک‌شان را در میان خود تقسیم کنند. درشهرها نیز خود همهٔ سیاه دینان را ازکار بر کنار کرد وبجای ایشان اززردشتیان وخرم دینان گماشت ودستورداد که مسجدها را بردارند وآثارشان را ازمیان ببرند.

مسلمانان آمل بریک دیگر گرد آمدند وهمه بهم ازابوالقاسم هارون بن محمد خواستند نامه‌ای بگله بمعتصم بنویسد ووی آن نامه را بتازی نوشت که اکنون نسخهٔ آن هست.

درین نامه مازیاررا کافر ومجوسی نامیده‌اند ودرپاسخ آن بانشای محمدبن عبدالملك زیات که‌دبیرمعتصم بود نامه‌ای نوشته شده که‌نسخهٔ آن هم دردستست و معتصم درین نامه گفته است که تا آن زمان از کار های مازیارخبردرست نداشته و عبدالله بن طاهررا مأمور کرده است که اورا براندازد.

درین میان بازافشین نامهٔ دیگر بمازیار نوشته و او را دل داده و وعده کرده است که در نزد معتصم ازوطرفداری کند وچون معتصم درین گیرودار بابك خرم دین وتئوفیل امپراطور بیزنتیه (رومية الصغری) را ازمیان برداشته بود و خاطراز رهگذرایشان آسوده داشت همهٔ نیروی خودرا بدفع مازیار گماشت وحتی معروف بود که خلیفه خودبکرمانشاه خواهد رفت وافشین را برای جنك با مازیاربری خواهد فرستاد.

این خبر ها که بمازیار رسید بر سخت گیریهای خود افزود و برای اینکه بیشترمال برای جنك گرد آورد وسپاه دینان را بجای خود بنشاند در سراسر پادشاهی خود صاحبان املاك را وادار کرد که خراج ملك را باضافهٔ ده سه بوجه نقد دراندك مدت بپردازند و هر که از ین کارسرباززند ملکش راخواهندگرفت وخودش راازآن سرزمین خواهند راند. پس ازآن بدست علی بن ربن نصرانی طبری که پزشك معروف ودبیر او بودنامه‌ای بشاذان پسر فضل که صاحب دیوان خراج بود نوشت و باو گفت که بنبدار آمل و رویان نوشته است که خراج آن دو ناحیه رانزد خود گرد آوردوتا پایان تیرماه بایشان زمان داده است و تو نیزبایداین کار را بکنی و خراج را ازمردم بگیری که تا پایان تیرماه دیناری نزد کسی نماند و اگر بدینگونه رفتار نکنی سزای توجزدار نخواهدبودواین نامه را بر مردم بخوان و دستورده کسانی که حاضرند مضمون آنرا بدیگران بگویند. چون این نامه بشاذان رسید خراج را دو باراز مردم گرفت و حال آنکه پیش ازآن هر سال درسه قسط و هر چهارماه یك بار از مردم می گرفتند.



در زمان مازیار قسمت کوهستانی طبرستان را بسه ناحیهٔ بزرك

تقسیم کرده وهر ناحیه‌را بنام یکی ازمردان بزرگ آن سرزمین می‌خواندند و همه را روی هم کوهستان قارن می گفتند: یکی کوه ونداد هرمزد در میان این کوهستان و دیگر کوه برادرش ونداد سپان در مشرق و سوم کوه شروین پسر سرخاب پسر باو درمغرب ونداد هرمزد کوه بود. مازیار سرانجام برهمهٔ این نواحی دست یافته بود اما چون ازپنج برادرش تنها کوهیار نیروبی داشت وشهریارمرده وپسرش قارن از کارگزاران مازیار بود وعبدالله نیزفرمان بردار برادربود وفضل کودك بی کاره بود وحسن دردستگاه خلافت درسامره می زیست وبا برادر خلاف می ورزید بهمین جهت مازیار بیاری برادرش کوهیار نیازمند بود و وی‌را شایستهٔ کارمیدید ونمیخواست باوی ستیزه کند. در ۲۱۸ که همهٔ کوهستان طبرستان را گرفت قسمتی از کوهستان را بحکمرانی اوداد. مازیار خود در شهر هرمزد آباد می نشست که درکوهستان طبرستان بود و تا آمل هشت فرسنك و تاساری نیزهشت فرسنك راه بود. همینکه کارش بالا گرفت کسانی را نزد کوهیارفرستاد واورا بخود خواند ونزد خود نگه داشت و کسی راکه «دری» نام داشت بحکمرانی آن سر زمین گماشت.

کوهیار ازین کار ازبرادررنجید وچون چند بار دیگر ازواهانت دیده بود کینهٔ اورادردل گرفت. چون مازیار برای جنگ با عبدالله بمردان کارنیازمند شد کوهیاررا بخود خواند واورا ازکار فشین وروابطی که با اوداشت خبر کرد و گفت تو این کوهستان خود را به از دیگران می شناسی. بدانجا رووآنجا را نگاه دار. سپس نامه نوشت ودری راخواند ولشکری بفرماندهی اوبجنگ عبدالله پسرطاهر بسرزمین مرو فرستاد و باین اندیشه که کوهیار درکوهستانست از آن سوی ایمن بود و گمان نمی برد ازآنجا کسی برو بتازد زیر که آن سرزمین پر ازدره و تنگه و

جنگل بود و راهی نداشت که لشکریان از آنجا برو بتازند و یگانه راه همان بود که دری و سپاهیان را بنگاهداری آن گماشته بود. راه دیگری که بود راهی بود که از کومش بطبرستان میرفت و راهی که امروز راه سواد کوه می‌نامند و آن راه را هم ببرادرزادهٔ خود قارن پسر شهریار پسر قارن که ازسران لشکر او بود سپرده بود و برادر خود عبدالله پسر قارن و چند تن ازسران دیگر را با او همراه کرده بود.

نمایندهٔ مازیار در شهرساری کسی بود که ابو صالح سرخاستان نام داشت و وی شنید که یك تن از مسلمانان که پسرش دردست گماشتگان مازیار گروگان بود وعلی پسر یزداد عطار نام داشت ازنزد مازیار گریخته است. همهٔ بزرگان و پیشوایان شهرساری را گرد آورد و ایشان را سرزنش کرد که شاه چگونه میتواند ازشما مطمئن باشد؟ مگر این علی بن یزداد از کسانی نبود که سوگند خورده و باو گرویده و گروگان داده بود؟ اینك سوگند خود را شکسته و گریخته و گروگان خود را رها کرده است. شما بسوگند خود پایدار نیستید و ازپیمان شکنی پروا ندارید!

یکی ازایشان گفت ما گروگان را می کشیم تا کسی دیگر جرأت این کار نکند! سرخاستان پرسید: این کار را می کنید؟ گفتند آری. وی بپاسبان آن گروگانها نامه نوشت و ازو خواست که حسن پسر علی پسر یزداد را که گروگان پدرش بود نزد او بفرستد.

همینکه حسن بساری رسید مردم از آنچه در بارهٔ او باابو صالح گفته بودند بر گشتند و کسی را که اشاره بکشتن حسین کرده بود سرزنش میکردند. سرخاستان که گروگان را حاضر کرده بود دوباره بزرگان شهر را خواند. گفت شما کاری را بعهده گرفته بودید و اینك گروگانی را که می خواستید بکشید آورده‌اند.

عبدالکریم بن عبدالرحمن دبیر گفت خدای ترا نگاه داراد، مگر نه آنست که خود بهر کس از شهر برود دو ماه مهلت داده‌ای که درین مدت بشهر باز گردد ؟ اینك هم این گروگان در اختیار تست خواهش داریم باوهم دوماه مهلت بدهی، اگر پدرش درین میان برگشت چه‌بهتر وگرنه هرچه می‌خواهی با او بکن.

سرخاستان در خشم شد و رستم بارویه را که سر کردهٔ پاسبانان بود خواند ودستور داد حسن را بدار بزنند. حسن از رستم درخواست اجازه دهد دو رکعت نماز بگزارد ولی چشمش بداری که برای او بر پا کرده بودند دوخته بود ازبیم می لرزید ونمازرا بدرازا می کشید. سرانجام رستم فرمان داد او را از سرنماز کشیدند و ببالای دار بردند و گلوی اورا بچوبهٔ داربستند تا خفه شد وهمانجا مرد.

سپس سرخاستان دستورداد مسلمانان ساری ازشهر بیرون رفتند وسلاحداران وپاسبانان خندقها گرد ایشان راگرفتند وبدینگونه پیاده بسوی آمل کوچشان داد و گفت میخواهم شما را بر مردم آمل و مردم آمل را برشما گواه بگیرم وسپس دارایی و اموال شما را پس میدهم و اگرفرمان بردید وسرکشی نکردید دو برابر آنچه ازشما گرفته‌ایم از مال خود بردارایی شما خواهیم افزود. همینکه بآمل رسیدند همهٔ آنها را در کاخ‌خلیل پسروندادسپان که پس از کشته شدن کسان‌مزیار آنرا گرفته بودند گردآورد وایشانرا دریك سوی کاخ جدا ازدیگران نگاه داشت ولوزجان را بر پاسبانان ایشان گماشت. آنگاه فهرستی از نامهای همهٔ مسلمانان فراهم کرد بی آنکه نه کسی ازقلم بیفتد وازروی آن فهرست ایشانرا سن دید و چون مطمئن شد که همه گرد آمده‌اند

سلاحداران گرد ایشانرا گرفتند وهمه‌را ردیف کردند وبرهریك‌ازایشان دوتن گماشته وگفته بود که هریك اززندانیان در رفتن سستی بکنند بی درنك اورا گردن بزنند.

سپس همهٔ این مسلمانان آمل وساری را که بیست‌هزارتن‌می‌شدند کت بسته تا کوهی بیرون هرمزدآباد بردو دوکندآهن برپایشان‌نهاد و درسرابی زندانی کرد.

مازیار بدری نامه ای‌نوشت که همین کار را با مسلمانان مرو چه ایرانی وچه تازی نیزبکند ودری هم فرمان اورا پذیرفت.

چون کارمازیاربدین پایه بالاگرفت وکسانی در برابراو نماندند فرمان داد سورها و برجها و باروهای آمل و ساری را ویران کنند و سرخاستان راگفت بیدار باشد تا این فرمان مجری شود. وی‌هم واداشت نخست دیوارهای شهرآمل را با تنبوروهل افکندند و از آنجا بساری رفت ودیوارهای آنرا هم بازمین برابر کرد.

می گویند درین زمان که سورهای آمل را ویران می کردند برسر دروازهٔ گرگان بسته‌ای سبز پیدا شد که سرآنرا بقلع گرفته‌بودند وچون آنرا شکستند لوحی بیرون افتاد ازمس زردکه سطرهایی بخط پیچیده بر آن نوشته بودند وکسی نتوانست آنرا بخواند، کسی راکه میتوانست بخواند آوردند وهرچه پرسیدند نگفت آنگاه تهدیدش کردند ناچار گفت برین لوح نوشته‌اند: «بیکدن کنند وبدان بر کنند وهر که این کند سال را بسر نبرد». سالی نگذشت که مازیار راگرفتند و نابود کردند.

سپس مازیار برادرخود کوهیار را بتمیشه از شهرهای طبرستان در درمرز گرگان فرستاد تا دیوار آنجا را نیزویران کند وخون مسلمانان

شهر را هم مباح کرد . برخی گریختند و برخی گرفتار شدند. اندکی پس از آن سرخاستان را بتمیشه فرستادند و کوهیار بنزد برادر و از آنجا بکوهستانی که باو سپرده شده بود بازگشت . سرخاستان دیواری را که ازبیرون شهر تمیشه کشیده بودند وتا سه میل دردریا پیش میرفت تعمیر کرد واین دیوار را شاهنشاهان ساسانی درمیان تمیشه وسرزمین ترکان در زمانی که بطبرستان تاخته بودند ساخته بودند. سپس سرخاستان لشکر خود را در تمیشه فرود آورد وچند برج برای پاسبانی این دیوار ساخت ودری استوار بر آن قرارداد وخندقی گشاده وژرف دربیرون دیوار ساخت وسلاحداران امین را بپاسبانی آنجا گماشت . مردم گرگان هراسان و بر دارایی خویش بیمناك شدند و پاره‌ای از مسلمانان آنجا بنیشابور گریختند .



در همین هنگام بود که معتصم خلیفهٔ تازی بعبدالله بن طاهر بن حسین امیر طاهری که در خراسان حکمرانی داشت و فرمانروایی ری و کومش و گرگان را هم باو سپرده بود نامه ای نوشت و وی را بجنگ با مازیار گماشت . عبدالله هم عم خود حسن بن حسین بن مصعب را با لشکریان بسیار ازراه گرگان فرستاد . تا لشکر را در کنار خندق تمیشه فرود آورد و گرگان را ازحمله‌ای که ممکن بود بآن بکنند پاسبانی کند.

حسن هم چنان کرد ودو لشکر در دوسوی خندقی که سرخاستان ساخته بود ایستادند . عبدالله اندکی پس از آن حیان پسر جبله را باچهار هزار سپاهی ازراه کومش فرستاد و اودرمرز کوهستان شروین در برابر قارن پسر شهریار لشکرگاه ساخت . معتصم نیز بدرخواست عبدالله بن طاهر سه دسته لشکر ازبغداد بیاری او فرستاد . نخست گروهی بفرماندهی

محمد پسر ابراهیم پسر مصعب که برادر اسحق بن ابراهیم بود بهمراهی حسن برادر مازیار و همهٔ مردم طبرستان که در بغداد بودند و ایشان از راه شلنبه و رودبار بسوی رویان رفتند و معتصم دبیری از دست پرورد گان خود را که یعقوب بن ابراهیم پوشنگی نام داشت و بقوصره معروف بود با این لشکریان همراه کرده بود تا از میدان جنك اخباری برای او بفرستد. دستهٔ دیگر را بفرماندهی منصور پسر حسن پسر هار که عامل دماوند بری فرستاد که از آنجا وارد طبرستان شود. دستهٔ سوم را بفرماندهی ابوساج غلام ترك نزدیك بخود بلار و دماوند فرستاد.

مازیار چون دانست که این لشکریان ازسه سوی گرد طبرستان را گرفته‌اند ودر برابر هر یك ازسرداران اوو برسر هر راهی که بسرزمین او مینجامد دسته‌ای ازسپاهیان گماشته شده‌اند ابراهیم پسر مهران را که رییس شرطه او بود و ابو محمد علی بن ربن طبری نصرانی را که دبیر او بود و نایب حرس را نزد آن زندانیان فرستاد که از ساری وآمل آورده بودند تا بایشان بگویند: لشکر ازهر سوی روی بمن آورده است ومن شنیده ام که حجاج پسر یوسف ثقفی ازاینکه زنی مسلمان را اسیر کرده وبسند برده بودند برحکمران سند خشم گرفت و بجنك سندیان لشکر کشید وبیت المالها را در آن جنك هزینه کرد تا آن زن رها شد وبشهر خویش بازگشت.

من هم شما را دربند افکندم تا شاید این مرد یعنی معتصم بپاس خاطر شما کسانی راپیش من بفرستد اما او کسی را نفرستاد وبیست‌هزار زندانی وبندی مسلمان را بچیزی نگرفت وپرسشی‌هم در کار آنها نکرد. تا هنگامی که شما درپشت‌سرم باشید دست بجنك با خلیفه نمی‌زنم. خرج دوساله را بمن بپرد زید تا شما را رها کنم و آنها را که جوان تر

ونیرومندترند با خود بجنك می‌برم و یقین بدانید که هر کس از شما با من وفادار باشد دارایی و املاك اورا بازمی گردانم اما هر کس که نابکاری وبی وفایی کرد خونش بگردن او خواهد بود وازمیان شما کسانی را که پیروناتوان باشند بکارهای سبك ترمانند پاسبانی ودربانی می گمارم .

درمیان این بندیان زاهدی بود بنام موسی پسرهرمزد ومی گفتند بیست سال بود که آب هم نیاشامیده بود . وی سخن گفتن آغاز کرد و گفت : من خراج دوسالهٔ همه را بگردن می گیرم . نایب امیر حرس رو باحمدبن‌صقیر کرد و گفت : توچرا چیزی نمی گویی؟ تو که ازدیگران دربرابراسپهبد گرامی‌تر بودی ودیده بودمت که با اوهم‌کاسه می‌شدی‌و بربالش اوتکیه می‌دادی وآن چیزیست که شاه بهیچ‌کس جز تواین کار را روا نداشته بود . توازموسی اولی‌تری که درین کارپای بندان شوی . احمد گفت : موسی توانایی وصول یك درهم را نیزندارد واین سخن را ازروی نادانی میگوید و بدین میگوید که خود و دیگرانرا بدین حال می بیند ومی گوید تاازین‌حبس وبند رهایی یابد واگرامیرشما احتمال می داد که یك‌درهم ازما میتواند بدست آورد ما را در بند نمیفگند . هنگامی مارابیند افگند که هرچه مال واندوخته داشتیم ازما گرفته‌بود. اما دربرابراین تنخواه‌اگرازما ملك‌بخواهد آماده‌ایم ومی‌دهیم .

علی‌بن ربن که دانشمند وپزشك توانایی بود گفت : املاك از آن شاهست و ازشما نیست . ابراهیم پسران مهران گفت : چرا ازگفتن این سخن خاموش نماندی ؟ احمد پسر صقیر گفت : خاموشی من بدان بودتا این سخنی که این مرد بزبان آورد گفته شود وتوهم بشنوی .

فرستادگان ضمانتی را که موسی زاهد کرده بود پذیرفتند و او را ازبند رها کردند ونزد مازیاررفتند واورا ازین کار آگهی دادند .

جمعی از بد اندیشان پیرامون زاهد را گرفتند و گفتند: فلان ده هزار و آن دیگری بیست هزار درهم می تواند بپردازد و بدینگونه در بارهٔ هر کس چیزی گفتند و بهمین جهت بآزار کردن مردم و فشار برایشان آغاز کردند.

چون چند روزی برین بگذشت مازیار فرستادگان نزد موسی روانه کرد و مالی را که بگردن گرفته بود خواستار شد، اما از آن مالها خبری نبود و مازیار خود میدانست که این بندیان چیزی ندارند باو بدهند ولی نتیجه ای که ازین کار گرفت این بود که در میان خراج گزاران و کسانی مانند سوداگران و پیشه وران که نمی بایست چیزی بدهند دو گروهی بیفکند.

سرخاستان گروهی از پسران سرکردگان ایرانی و بیگانه را از مردم آمل که جوانان چابك و دلیر بودند برگزیده بود و همراه خود می داشت.

دویست وشست تن ازمیان ایشان را که بیم از ایشان داشت، ببهانهٔ اینکه با ایشان رای بزند، گرد آورد و کسانی نزد بزرگان برگزیده روانه کرد و بایشان پیغام داد که این پسران سرکردگان هواخواه تازیان و سیاه پوشانند و من از مکر و حیلهٔ ایشان زینهار ندارم و کسانی را از میان ایشان که دربارهٔ آنها بدگمانم و بیمناکم یك جا گرد آورده ام، بیایید ایشان را بکشید تا آسوده باشید و درلشکر شما کسی که دل با شما یکی ندارد بجا نماند.

بزرگان برگزیده درمیان سپید دینان و پاك نژادان طبرستان کسانی بودند که بیش ازهمه شور وتعصب در برابر تازیان و بیدادگران بیگانه داشتند. سرخاستان فرمان داد که دویست وشست تن را بستند

و هنگام شب بدست برزگران سپردند و آنها را بکنار کاریزی بردند و کشتند و درچاه‌های کاریز افکندند و باز گشتند و همینکه خشمشان فرو نشست و آرام شدند ازین کارهراسان شدند و برگشتند.

ازسوی دیگرمازیار همینکه دانست آن زندانیان چیزی ندارند پیش همان برزگران برگزیده فرستاد و گفت: من سرایها و زنان خداوندان املاك را بر شما روا داشتم مگر دختران زیبای ایشان را که از آن شاهست. بروید نخست ایشان را درزندانها بکشید و سپس خانها وزنانشان را که بشما بخشیده‌ام از آن خود بدانید.

اما کشاورزان ترسیدند بدین کاردست‌زنند و آنچه‌او گفت‌نکردند. کوهیار بمازیار گفت: این بیست هزارتن مسلمان که‌درزندان تواندهمه کفشگرودرزی و جولاه و پیشه ورند و تو بیهوده خویشتن را پای بست ایشان کرده‌ای. اینك که باید از پناه گاه و کسان و خویشاوندان دور شوی با این گروه چه خواهی کرد؟

مازیارفرمان‌داد همه‌را آزادکردند جزمحمدپسرموسی و برادرش را که دربند نگاه داشت. سپس ابراهیم بن مهران راکه رییس شرطهٔ او بود وعلی بن ربن نصرانی راکه دبیر او بود وشاذان بن فضل‌را که‌صاحب دیوان خراج او بود ویحیی بن روزبه را که‌کهبد او یعنی مأمور وصول خراج بود و همه از مرده دشت طبرستان بودند بخود خواند و گفت: خانه وزن وسرای وملك شما دردشتست و تازیان بزودی آنجا راخواهند گرفت و من باید بجنك و گریز بپردازم و بیم آن دارم که دلخستی شما را فراهم کنم. بسرایهای خود برگردید وبرای خود زنهار بگیرید. سپس ایشان را مال ونعمت داد وباز گردانید وایشان هم از زینهار یافتند وبمال وجان ایمن شدند.

***

کسانی که سرخاستان بپاسبانی و نگاهبانی سور و باروی تمیشه‌شان گماشته بود شبها با پاسبانان لشکر حسن بن حسین که در آن سوی خندق بودند گفتگو می کردند تا سرانجام با یکدیگر انس گرفتند و بدین نهادند که پاسبانان سرخاستان برج و بارویشان را بایشان بگذارند.

بدین گونه پاسبانان لشکر حسن از آن سوی رخنه در اردوی سرخاستان کردند و بی آنکه حسن یا سرخاستان آگاه شوند شبانگاه بلشکرگاه سرخاستان در آمدند. چند تن از لشکریان حسن دیدند که گروهی از یارانشان در کار گذشتن از روی دیوارند و از ایشان پیروی کردند. همین سبب شد که خروش و غریو درمیان مردم افتاد و آن بگوش حسن رسید و برخاست و بیرون آمد. چون این پیشامد را بدید بدفع ایشان پرداخت و برایشان بانگ زد که میترسم بشما بد برسد اما کس بجوش و خروش او توجه نکرد و گروهی که فرماندهشان قیس پسر رنجویه بود پیش رفتند و علم را در لشکرگاه سرخاستان بر بالای بارو افراشتند. حسن چون دید نمیتواند لشکریان خودرا ازحمله‌وپیشرفت بازدارد سر بر آسمان برافراشت و گفت:

خدایا مردم فرمان مرا نشنیدند وازدستورتوپیروی کردند، پس توخود یشان ز نگهبان باش ویارشو. چون خبر بسرخاستان رسید که تازیان دیوار ها را شکسته اند و بنا گاه داخل شده اند وی در گرمابه بود وچون بانگ و فریاد را شنید و از کارباخبرشد جز گریز ازو کاری ساخته نبود وهمچنان که از گرمابه بیرون آمد لنگی برخود بپیچید و بر سبی زین کرده برنشست وراه گریزپیش گرفت.

لشکرتازیان خودرا بدری رسانید وحصاری را که‌درآن بوددرهم

شکستند وراه را بر بازماندهٔ لشکریان گشادند و سپاهیان سرخاستان را دنبال کردند وایشان را گریزاندند و بی‌مانع پیش رفتند و بر هرچه در لشکرگاه بود دست یافتند و گروهی بجستجو پرداختند.

زراره پسر یوسف سگزی گفته است من در میان کسانی بودم که بجستجو پرداخته بودند وهنگامی که بهر گوشه و کنارسر می کردیم در سمت چپ راه بجایی برخوردیم و من بدرون آن رفتم و بی‌آنکه کسی را ببینم نیزهٔ خود را باین سوو آن سوحرکت می‌دادم ومی‌گفتم: وای‌بر تو، کیستی؟ ناگاه بانگی برخاست و کسی ازمن زینهارخواست. من بر آن صاحب آوازحمله بردم ودیدم پیرمردی تنومندست واورا گرفتم و دستش را بستم. سپس معلوم شد که وی شهریاربرادرابوصالح سرخاستان فرمانده لشکرست. وی را نزد رییس خود یعقوب بن منصور بردم و چون شب تاریك بود دیگر نتوانستم جستجو کنم و همه بلشکرگاه‌باز گشتیم.

شهریاررا نزد حسن بن حسین بردند و اوراگردن زد. اما ابوصالح سرخاستان گریخت وپنج فرسنگ ازلشکرگاه خوددورشد وچون ناتوان وخسته بود تشنگی و ماندگی اورا ازرفتن بازداشت ودرجنگلی درسمت راست راه دردامن کوهی پیاده شد وچارپای خود را بست وپیشت برزمین خفت، درین میان یکی از لشکریان خود را در آن نزدیکی دید که جعفرپسروندداد اومید نام داشت واورا بخود خواند وگفت: اندکی آب بمن برسان که ازتشنگی ازپای درآمده‌ام.

جعفر گفت: من ظرفی ندارم که آب بردارم. سرخاستان گفت: سرپوش تیردان مرا که برزین اسب بسته است بردارد و با آن بمن آب بده. جعفربسوی گروهی ازلشکریان رفت و گفت این شیطان ما را تبه کرد،

چرا اورا وسیلهٔ نزدیکی بدستگاه خلیفه نسازیم و بدین خدمت که می کنیم ازتازیان برای خود زینهار بگیریم. ایشان گفتند: چگونه میتوان برودست یافت؟ سرخاستان را ازدور بایشان نشان داد و گفت: دمی بامن یاری کنید تا من او را بگیرم. آنگاه چوب بزرگی بدست گرفت و هم چنانکه سرخاستان بر پشت خوابیده بود خود را بر روی او افکند، و دیگران نیزهمراهی کردندودستهای اورابدان‌چوب بستند. سرخاستان گفت: صد هزاردرهم ازمن بگیرید و مرا رها کنید و بدانید که تازیان چیزی بشما نمی‌دهند. گفتند: بده. گفت: ترازو بیاورید. گفتند: اینجا ترازو کجا بود؟

گفت: من نیزاینجا پول‌از کجا بیاورم؟ مرا بسرای خودبرسانید، عهد می کنم وپیمان میکنم که این صد هزاردرهم را بشما بدهم. ایشان نپذیرفتند واورا نزد حسن پسرحسین بردندوبگروهی ازلشکریان‌حسن که بپیشواز ایشان بیرون آمده بودند سپردند و چگونگی دستگیری اووانتظاری راکه ازین‌کارداشتند گفتند. ایشان هم جعفرویارانش همه را گردن زدند وسرخاستان را نزد حسن بردند.

حسن سرکردگان تازیان طبرستان مانند محمد بن مغیره بن شعبهٔ ازدی وعبدالله بن محمد قطسقطی ضبی و فتح بن قراط و دیگران را بخود خواند و ازایشان پرسیدکه سرخاستان همینست؟ گفتندآری. محمد پسرمغیره گفت: برخیزواورا بجای پسر وبرادرت بکش. محمد برخست و شمشیری بروزد و دیگران هم اورا در میان شمشیر گرفتند وکشتند. حسن سراو را نزد عبدالله بن طاهر فرستاد وخود درلشکرگاه خویش ماند.

☆☆☆

درین میان حیان پسر جبله که آزاد کردهٔ عبدالله پسر طاهر بود و از سوی کومش آمده بود بقارن پسر شهریار نامه نوشت و او را با خود همدست کرد و با وی قرار گذاشته بود که اگر حاضر شود کوهستان طبرستان و شهر ساری تا مرز گرگان را باو واگذارد، حیان هم ضمانت می کند اورا درکوهستانی که دردست نیاکان او بوده است پادشاهی بدهد.

پس موضوع این قرارداد را بعبدالله پسر طاهر نوشت و ازو اجازه خواست. عبدالله این سازش را نپذیرفت وتنها باودستورداد درنگ کند وبکوهستان نرود تا از قارن دروفای بعهد مطمئن نشودمبادا که خدعه‌ای در میان باشد. حیان هم این سخن را بقارن نوشت. قارن عبدالله پسر مازیارو سرداران دیگررا بمهمانی خواند وچون طعام خوردند وهر کس سلاح خود را بکناری گذاشت گروهی از لشکریان قارن باشمشیرهای کشیده آمدند و گرد ایشان راگرفتند و شانهای همه را بستند. قارن ایشان را نزد حیان بن جبله فرستاد وحیان چون چنان دید آسوده خاطر شد وباگروه خود براسب نشست وبکوهستان شروین که دردست قارن بود وارد شد.

چون این خبر بمازیار رسید غمگین شد و شکست خود را بچشم دید. مردم ساری هم که خبر شدند سرخاستان کشته وسپاه اوپراکنده شده وحیان بکوهستان شروین درآمده است بر نمایندهٔ مازیار در شهر ساری شوریدند ووی که نامش مهریستانی پسر شهریزبود از دستشان گریخت وجان بدر برد. مردم درهای زندان شهر راگشودند و هر کرا دربند بود بیرون آوردند ودرین میان حیانهم بشهرساری آمد.

کوهیار برادرمازیار که از رفتار برادر کینه‌ای دردل داشت چون

از آمدن حیان بساری آگاه شد محمد بن موسی بن حفص را از زندان رها کرد وبراستری زین کرده نشاند ونزد حیان فرستاد که‌ازوی‌برایش زنهاربگیرد وبخواهد که کوهستان پدر ونیایش راباو باز گذارد، بشرط آنکه کوهیارهم مازیار را بدست او بسپارد و برین کار بضمانت خود و احمدبن صقیر باحیان پیمان ببندد.

چون محمدبن موسی نزد حیان رسید واین سخن رابا اودرمیان گذاشت حیان ازو پرسید این احمد پسر صقیر کیست؟ گفت: پیر این دیارست و خلفا و امیرعبدالله بن طاهرهمه او را می شناسند. حیان کس فرستاد واحمد را خواست وهمینکه آمد باوفرمان داد با محمدبن‌موسی با هم بلشکرگاه خرم آباد بروند. احمد پسری داشت اسحق نام که از ترس مازیار گریخته بود و روزها را درجنگل می گذراند و شب بزمینی بنام‌ساودشریان‌میرفت واین زمین در کنارراهی‌بود که ازشکاف «اسپهبد» محل کاخ مازیار می‌آمد. اسحق شبی که درین زمین بود گروهی از زیردستان مازیارازآنجا گذشتند و گله‌ای از ستور همراه داشتند.

مازیار در اسب شناسی مهارت کامل داشت و حکایت ها از اسب شناسی اومی کردند که هرسال گروهی را که دراسب خریدن زبردست بودند مل می داد و باین کار می‌فرستاد و این جمع از آن گروه‌بودند. اسحق جست وبراسبی تنومند بی‌زین وبرگ نشست و بساری رفت و آن اسب را بپدر خود داد. احمد چون آنروز خواست بخرم آباد رود بر همین اسب نشست. حیان آنرا دید وپسندید وباوزجان که ازسران‌سپاه قرن بودروی کرد وگفت: این پیررا براسبی نجیب‌سواردیدم که کمتر مانند آن دیده‌ام. اوزجن گفت این اسب ازآن مازیاربوده است. حیان کس نزد احمد فرستاد وازوخواست اسب را پیش اوبفرستد که ببیند و

همینکه حیان آنرا بدقت دید دریافت که بر دودستش راهها و خطهاییست و آنرا نخواست و بلوزجان داد و بفرستادهٔ احمد گفت باو بگو که این اسب از آن مازیارست وهرچه مازیاردارد از آن خلیفه است .

احمد از شنیدن این سخن برلوزجان خشم گرفت و دشنام باو پیغام داد. لوزجان پوزش خواست و گفت مرا درین کار گناهی نیست و آن اسب را با دواسب تا تاری یکی بردون ویکی شهری برای احمد فرستاد. احمد هم آن دواسب را رد کرد وبر حیان خشمگین شدو گفت این جولاه نزد پیری چون من می فرستد و مرا می خواهد و انگهی با من چنین رفتارمی کنند ! سپس نامه‌ای بکوهیار نوشت که : وای برتو! چرا در کار خود چنین خطا می کنی و با وجود کسی چون حسن بن حسین که عم امیرعبدالله بن طاهرست درزینهاراین جولاه که بنده‌ای بیش نیست درمی آیی وبرادرخود را بدست او می‌سپاری و ارج خود را می کاهی ؛ چون حسن پسر حسین از کار توآگاه شود بر تو کینه می گیرد که او را گذاشته‌ای و خود را بدست بنده‌ای از بندگان او داده ای . کوهیار در پاسخ نوشت که درآغاز کاربخطا رفته‌ام و باو نوشته‌ام و پیمان بسته‌ام که پس‌فردا نزد اوروم و اگرنروم بیم آنست که بجنگ من برخیزد وخان ومان مرا برهم بزند واگر با اوبجنگم وازلشکریان اوبکشم وخون در میان ما افتد دشمنی سخت خواهد شد واین کاری که بنرمی و خواهش آغاز کرده‌ام بهم میخورد .

احمد باو نوشت که چون روزوعده برسد یکی زخویشان خودرا نزد اوبفرست وباوبنویس که بسبب رنجی که چیره شده زرفتن معذوری وسه روزبرای درمان کردن وقت می‌خواهی وپس از آن گربهبودیافتی چه بهترو گرنه‌درتخت روان می‌نشینی ونزد و می‌روی وه‌حیین ز‌واد ر

می کنیم عذر ترا بپذیرد ودرین مدت خود بچارهٔ کار می پردازیم . احمد ابن‌صقیر ومحمد بن موسی نامه‌ای‌هم بحسن بن حسین که درلشکر گاه خود درتمیشه‌منتظردستورعبدالله بن طاهروپاسخ نامهٔخود دربارهٔ گشادن تمیشه و کشتن سرخاستان بود نوشتند که : سوارشوونزد ما بیا تامازیار و کوهستان طبرستان را بتویسپاریم و زنهارتا درنك نکنی ورنه کاراز دست میرود .

این نامه را بدست‌شاذان‌پسر فضل دادند واورا گفتند دررفتن‌شتاب کند . همینکه نامه بحسن رسید در دم فرمان حرکت داد و خود نیز بر اسب نشست وراه سه روزه را دریك شب رفت وبساری رسید وبامدادروز دیگر که روزوعدهٔ حیان با کوهیار بود وارد خرم‌آباد شد .

حیان همینکه بانك کوس اشکر حسن را شنید سوار شد و یك فرسنك‌بپیشوازرفت.حسن اوراگفت : اینجا چه میکنی واگر کوهستان شروین راگشاده‌ای‌چرا آنرا رها کرده واینجا آمده ای ؟ مگرنمیترسی که مردم ازرفتن توآگاه شوند و بر توبشورند و هر چه کرده‌ای باطل شود ؟ زود بکوهستان باز کرد ودرهمه نواحی واطراف لشکر گاه بساز وچنان مراقب باش که اگراندیشهٔ غدری کنند نتوانند . حیان گفت : من در اندیشهٔ برگشتن بودم و میخواهم بار و بنهٔ خودرا ببندم و آنگاه لشکریان را فرمان حرکت بدهم . حسن گفت : تو برو و من بار و بنه و لشکریانت را در پی تو می‌فرستم ، امشب را در ساری باش . تا ایشان بتو برسند وفردا بامداد از آنجا روانه‌شو . حیان‌همان دم براه‌افتادوبساری‌رفت.

آنگاه نامه‌ای ازعبدالله بن طاهرباورسید که دستور داده بود در لبوره لشکر فرود آورد . لبوره درمیان کوه های ونداد هرمزد و از همه جای آن کوهستان استوارتربود ومازیار بیشتراموال‌خود را درآنجانهاده

بود و عبدالله بحیان نوشته بود قارن را مانع شود از آن کوهستان و از آن مالها چیزی را بر گیرد . قارن هرچه ازاندوختها و دفینهای مازیار درلبوره واسباندره بود ونیزهرچه از مال سرخاستان در شکاف «سلتان» بود همه را گرفت واین همه اموال درراه همان یك اسب ازدست حیان رفت . چندی نکشید که حیان خود نیزمرد وعبدالله بن طاهرعم دیگر خود محمدبن حسین بن مصعب را بجای او بسواد کوه فرستد و باو هم دستورداد که هرچه قارن بخواهد بگیرد مانع نشود .

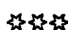
ازسوی دیگر حسن بن حسین چون بخرم آباد رسید محمد بن موسی واحمدبن صقیرنزد او رفتند و تهانی با یك دیگر سخن گفتند و حسن ایشان را پاداش دادو نامه‌ای بکوهیارنوشت واورا بخرم آبادخواند وچون بآنجا رسید اورا بزرك داشت و همهٔ خواهشهای او را بر آورد و روزی و جایی را با او قرار گذاشت واورا نزد مازیارروانه کرد .

کوهیارپیش برادربود که نامه‌ای ازبرادردیگرش حسن بن قارن رسیدکه درلشکرمحمدبن ابراهیم بن مصعب بود ودرآن نامه محمد بوی وعده می‌داد که خلیفه همهٔ درخواست های‌اورا بپذیرد بشرط آنکه کوهیارهم مازیاررا تسلیم کند. کوهیارهم در پاسخ او همان وعده‌یی را که بدیگران کرده بود مکرر کردو آن کارراسعهده گرفت وهمهٔ این کارها رابدان‌می کرد که بزعم‌خوداین‌دستهای‌مختلف را ازجنك کردن بازدارد .

روی همرفته دلخواه کوهیاراین بودکه همهٔ کوهستان طبرستان را که ازآن پدر ونیاکانش بوده است همواره دردست داشته باشد . هم پیوندان او هم هر یك جداگانه ضمانت کردندکه آن سر زمین را بدو واگذارند وهرگزاورا رنجی نرسانند وبا اوجنك نکنندوهریك‌سوگند نامه‌ای بهمین مضمون نوشتند . حسن بن حسین‌هم سندی بمضای عبدالله

ابن طاهر فرستاد و محمدبن ابراهیم نیز از جانب خلیفه این کاررا بر دمه گرفت .

همینکه حسن بن حسین بوعدهٔ کوهیار دلگرم شد گروهی ازلشکریانش را برای سر گرم کردن‌دری بجنك اوبمروفرستاد وبازمانده را بدست یکی ازسرداران خویش سپرد و منتظر روز وعده بود . درین میان پیمان نامه ای را که از کوهیار گرفته بود پیش عبدالله بن طاهر فرستاد و عبدالله هم آنرا بمردی داد که بسامره ببرد و بمعتصم خلیفه برساند.



چنانکه گفتیم بیشتر لشکریان مازیارسپرده بدری بود ووی در جایی بود که‌مرومی گفتند وچون شنید که لشکریان خلیفه‌بفرماندهی محمد پسرابراهیم ازراه دنباوند (دماوند) بسوی رویان می آیند برادر خود راکه « برزگشنسب» نام داشت با محمدوجعفرپسران رستم کلاری و گروهی ازمردان‌رویان بآن‌سوفرستاد که‌ازرفت وآمدمردم‌جلو گیری کنند. حسن بن‌قارن پسران رستم یعنی محمد وجعفر که‌ازفرماندهان لشکردری بودند پیش از آن نامه‌نوشته وایشان را باخود همدست کرده بود . چون این سپاهی که دری فرستده بود با لشکر محمد بن ابراهیم روبروشدند آن دوپسررستم ومردم دومرزومردم رویان بر برزگشنسب برادردری شوریدند و اورا دستگیر کردند وبالشکریان‌محمد بن ابراهیم پیوستند وبا ایشان سوی دری تاختند .

دری در کاخ خود با خانوادهٔ خویش بود که از خیانت محمد و جعفرو برگشتن مردم رویان ودومرزودستگیرشدن برادرش برزگشنسب خبریافت وسخت غمگین شد ولشکریانش برجان خود هراسان شدند و

بیشترازایشان پراگنده شدند ودراندیشهٔ آن بودند که جان بدر برند و برای خود وبستگانشان زینهار بگیرند.

دری کس نزد مردم دیلم فرستاد وازایشان یاری خواست. نزدیك چهارهزارتن ازایشان نزد اوآمدند وایشان را بخدمت خود دلیر کرد و مال ونعمت وسازوبرك جنك هرچه کم داشتند بایشان داد وچون ماندن درمرورا صلاح نمی‌دانست سوارشد و اموال خود را براسترها بار کرد و بعنوان اینکه برای رهایی برادرخود وجنك با محمدبن ابراهیم‌می‌رود راهی شد اما درنهان بدان اندیشه بود که بسرزمین دیلم برود و بپشت گرمی مردم آن سرزمین دربرابرمحمدبن ابراهیم ایستادگی کند.

همینکه دری مرو را رها کرد زندانبانان زندانها را گشادند و زندانیان را رها کردند وخودگریختند وزندانیان نیز کندها وزنجیرها را شکستند وگریختند وهرکسی بشهر خود رفت و این واقعه در روز سیزدهم شعبان سال ۲۲۵ روی‌داد.

دری‌درحال گریزدرکناردریا میان کوه‌ودریاوجنگل بالشکریان محمد پسرابراهیم روبروشد وآن جنگل‌پیوسته بسرزمین دیلم بود.

محمد راه برو گرفت وجنك در میانشان سخت شد. دری مردی دلیر و زورمند بود و خود برلشکریان محمد تاخت و همینکه ایشانرا اندکی دورمیکرد بی‌آنکه آهنك فرارداشته باشد بسوی‌جنگل‌میراند و دراندیشهٔ آن بود که خود را بجنگل بیندازد و همچنان در لشکری که در برابرش بود میجنگید که یکبار دید سپاهی که حسن بن حسین ازخرم آباد فرستاده بود از پشت برو تاخته و در میان دو لشکر گرفتار شده است. بیشترکسانش کشته شدند اما اوهمچنان مردانه میکوشید وپای جان میزد.

مردی ازکسان محمد بن ابراهیم که نامش فند بن حاجب بود با وی روبرو شد و برو سخت گرفت و سر انجام اسیرش کرد و بر گشت. لشکریان دری رو بگریز نهادند و لشکریان محمد بن ابراهیم ایشانرا دنبال میکردند وهرچه ازبنه واموال وچارپا و سلاح با ایشان بود همه بدست لشکریان محمد افتاد.

محمد فرمان داد برز گشنسب برادردری را بکشند وسپس دری را پیش اوبردند ونخست یکدستش را ازبازوویك پایش را اززانو وسپس دست دیگر و پای دیگرش را بهمان گونه جدا کردند. دری در جای خود نشسته بود ودرین مدت دم نزد وناله‌ای نکرد و هیچگونه ترس و سستی بدوراه نیافت.

اینگونه شکنجه‌ها درآنزمان درمیان کارگزاران دربار خلافت بسیاررایج بود چنانکه بابك خرم دین پهلوان بزرك و دلیرایران را هم درددربار همین معتصم تازی بهمین خواری کشته بودند و بابك نیز همین دلاوری و بزرگی را بکار برده و سرمشق جاودانی باینگونه پهلوانان ایرانی داده بود. پس ازین شکنجه ها سر دری را بریدند و نزد عبدالله پسرطاهربخراسان فرستادند ویاران وپیروانش‌را بزنجیر بستند وبسامرا بدربار خلیفه فرستادند. محمد بن ابراهیم از آنجا بامید و عده‌ای که کوهیاربوی داده بود بسوی آمل وهرمزد آباد رهسپارشد.



درهمان هنگام که این وقایع درین ناحیه ازطبرستان روی‌میداد درناحیهٔ دیگر یعنی در خرم آباد حسن بن حسین لشکریان خویش را براهنمایی کوهیار در دل شب بکوهستان فرستاد تا همهٔ مواضع آنجا را بدست بگیرند سپس کوهیار نزد مازیار رفت و گفت: شنیده‌ام که حسن

می‌آید ترا ببیند وزینهاربدهد ومیخواهد با تو گفتگو بکند واینك در فلان جاست .

آنروزموعود که رسید حسن شنید که محمد پسر ابراهیم برای دستگیری مازیارازآمل سوارشده‌است و بهرمزدآباد می‌آید . ابراهیم ابن مهران که پیش‌ازآن رییس شرطهٔ مازیار بود خود حکایت‌کرده است که آن روز من چاشتگاه از برابر خرگاه حسن می‌گذشتم دیدم یکه وتنها سوارست و جزسه غلام ترك دیگرکسی با او نیست . از اسب بزمین جستم‌وباوسلام کردم. گفت : سوارشو . چون سوار شدم پرسید : راه آرم کجاست ؟ گفتم : ازین‌دره گفت : پیش بیفت و راه را نشان ده. من رفتم تا بدربندی رسیدیم که در دومیلی آرم بود . آنجا من درهراس شدم و گفتم : خدا امیررا نیکی دهاد این جا جایی ترسناکست وکمتر ازهزارسوار ماهم ازینجا نمی‌گذرند ، بهتر آنستکه ازینجا برگردی و داخل دربند نشوی. بانك بر من زد که : پیش برو . من فرمان‌پذیرفتم، اما عقل ازسرم رفته بود . درراه کسی را ندیدیم وسرانجام بآرم رسیدیم. آنجا پرسید : راه هرمزد آباد از کجاست ؟ گفتم : هرمزد آباد برین کوه و درسرآنراه باریکیست که می بینی . گفت : آنجا برویم . گفتم : خدا امیررا گرامی‌داراد، من برجان تو وجان‌خودمان بخدا پناه می‌برم. بانك برمن زد که : ای مادربخطا ، پیش برو. گفتم : ای امیر ، خدا ترا گرامی کناد ! گردن مرا بزنی از آن بهترست که مازیار مرا بکشد ، یا اینکه عبدالله پسر طاهر مرا گناهکار بداند . این سخن را که شنید چنان برمن تاخت که گفتی همان دم مرا خواهد کشت . ناچار براه افتادم اما دیگردل نداشتم و با خود میگفتم همین دم ما همه گرفتار میشویم و مرا پیش مازیارخواهند برد واوسرزنشم خواهد کرد که تو راه خانهٔ مرا

بدشمن نمودی. عصر تنگی بود که بدین حالت بهرمزد آبادرسیدیم.

حسن پرسید: زندان مسلمانان اینجاکجا بود؟ باو نشان دادم. فرود آمد و آنجا نشست وما خاموش بودیم ولشکریان یك یك درپی ما میرسیدند. سبب این بود که حسن در هنگام حرکت مردم خود را آگاه نکرده بود و پس از رفتن او مردم خود فهمیده و درپی اوراه افتاده بودند.

همینکه یعقوب پسرمنصوررسید حسن او را پیش خود خواند و گفت: ای ابوطلحه، می‌خواهم که بطالقانیه بروی وبهر نیرنگی که هست لشکرابوعبدالله محمد بن ابراهیم بن مصعب را آنجا دو سه ساعت نگاهداری وهرچه بیشتر بهتر. طالقانیه دردوفرسنگی هرمزد آباد بود.

پس ازآن قیس پسر رنجویه را خواست و باو گفت: بروبدربند لبوره وهمانجا بمان وازین دربند کمتر ازیك فرسنك تا آنجا بود.

همینکه نمازمغرب را گزاردیم وشب درآمد ازدورسوارانی چند برسرراه‌لبوره‌دیدیم که‌پیش می‌آمدندوپیشاپیش ایشان شمع‌افروخته‌ای می‌آوردند. حسن ازمن پرسید: راه لبوره کدامست؟ گفتم: همان‌راهی که سواران با روشنایی دارند ازآن پیش می آیند.

اما خود سرگشته وحیران بودم وسرازین کاردرنمی‌بردم ونمی دانستم چه میکنم. همینکه شمعها نزدیك شد در روشنایی نگریستم و مازیارو کوهیارزا دیدم. ازاسب پیاده شدند ومازیارپیش آمد وبرحسن سلام کرد واورا امیرخطاب کرد. حسن جواب سلام اورا نداد وبطاهر بن ابراهیم واوس بلخی بانك زدکه: بگیرید واورا ببندید!

تنها آنوقت بود که مازیاردانست حتی برادرش، حتی نزدیکترین کسان بوی اورا فریب داده وبدوخیانت کرده است وچون عهدوپیمان

تا کرده بدست دشمن افتاده است دیگر برجانش امیدی نیست.



پیش ازین دیدیم که چگونه کوهیارمیخواست با حسن‌بن‌حسین حیله کند ومازیاررا بدست محمدبن ابراهیم بسپارد اما حسن پیشدستی کرد وهمینکه کوهیاردید بمیانهٔ کوهستان رسیده است ازیك سوترسید کاربجنك بینجامد وازسوی دیگر نامه‌ای ازاحمدبن صقیر باو رسیدکه ویرا بدودلی سرزنش کرده وگفته بود من روا نمیدارم که تو باعبدالله‌بن طاهرحیله‌کنی واورا باخود دشمن کنی چه حسن نامه ای دربارهٔ توباو نوشته وازپیمانیکه با اوبسته‌ای بوی خبرداده است. کوهیارهم‌پند اورا پذیرفت ومازیار را بدین گونه بحسن تسلیم کرد.

دربارهٔ گرفتاری‌مازیارروایت دیگری هم هست‌بدینگونه‌که‌حسن ابن حسین نامه‌ای بکوهیارنوشت وبو گفت: من در فلان جا در کمین می نشینم وتومازیاررا آنجا بیاورو کوهیار دربارهٔ آمدن حسن وزنهار دادن او با مازیارسخن گفت و کمین گاه حسن را جای دیگر نشان داد. مازیاربرای دیدارحسن براه افتاد وچون بجایی که حسن‌درآنجا کمین کرده بود نزدیك شد کوهیار کس فرستاد و حسن را از آمدن او خبر کرد و وی با لشکریانش بیرون آمد و بر مازیاروهمراهانش که درجنگ ازلشکریان خوددوربودند حمله برد و ایشان‌را‌دنبال کرد. مازیارخواست بگریزد اما کوهیار کمربندش را گرفت ونگهداشت و یاران حسن گرد اورا گرفتند وبدینگونه اسیرش کردند.

روایت دیگراینست که مازیار از کوهستان خود اطمینان داشت وخود را درزینهارمی دانست وهنگامی که با اندك شماره از سپاهیان خود در کاخ خویش آرام نشسته بود لشکریان پیاده و سوار که کوهیار آ.

را بسوی او رهبری کرده بود بر در کوشك او فرود آمدند و گرد او را گرفتند و بفرمان خلیفه معتصم نـاچارش کردند کـه بیرون بیاید و تسلیم شود.

روایت دیگر هم اینست که مازیار در شکار بود و درشکارگاه لشکریان باورسیدند ودستگیر کردندش و بزور بکوشك او درآمدند و هرچه آنجا بود تاراج کردند و حسن بن حسین مازیار را با خود برد. در هرصورت هیچ شك نیست که در گرفتارشدن مازیار برادرخیانت پیشه و نابکاراو کوهیاردست داشته است.

گویند در آن شبی که مازیار را میگرفتند برادر امید وارین خواست جیلان با چند تن پیش کوهیار رفت و گفت: «از خدا بترس، هرچه باشد توجانشین سران وجوانمردان مایی، بگذار گرد این تازیان را بگیرم وایشان‌رافروبندم واین لشکریانشان همه گرسنه‌وسر گردانند وراه گریز ندارند وتا جهان جهانست آبروی ایشان رفته خواهد ماند، بوعدهای این تازیان دل مبند که ایشان ازوفا بویی‌نبرده‌اند».

کوهیاربا این اندیشه همراه نشد و گفت چنین مکنید. در آن زمان صاحبدلی از مردم طبرستان گفته است: «می بینید که کوهیـار تازیان را برما چیره کرد و مازیار و خاندان او را بدست حسن سپرد تا اینکه پادشاهی طبرستان تنها با اوباشد و کسی نباشد که با او ستیزه و دشمنی کند».

در هر حال سپیده دمان همانروز حسن بن حسین مازیار را با طاهر بن ابراهیم واوس بلخی بخرم آباد فرستاد و بایشان دستور داد که اورا زشهرساری نگذرانند وحسن خود سوارشد وازراه درهٔ بابك بسوی کینه بیبشو از محمدبن‌ابراهیم بن مصعب رهسپارشد درراه باوبرخورد

که بهرمزدآباد می‌رفت مازیار را آنجا بگیرد. حسن پرسید: ای ابو عبدالله، آهنگ کجا داری؟ گفت: می روم مازیار را بگیرم. گفت: مازیاردر ساریست زیراکه بنزد من آمده بود و من بدانجا فرستادمش. محمد سرگردان شد و ندانست این سخن را چگونه برگزارد زیرا که از نامه نوشتن کوهیار بحسن و پیشدستی حسن خبر نداشت. ناچار چون دید کار از کار گذشته است چیزی نگفت وهمهٔ سران‌ولشکریان بهرمزد آباد برگشتند ومال ودارایی مازیار را تاراج کردند و کاخ اورا آتش زدند.

سپس بلشکرگاه حسن در خرم آباد رفتند و کسان فرستادند و خانواده و بستگان و پیوستگان مازیار را که با او بودند و از آن جمله برادرش فضل بن قارن راگرفتند ودرسرای‌اوزندانی کردند وسلاحداران بپاسبانی ایشان گماشتند.

این فضل بن قارن برادر مازیار ازین ماجری جان در برد و در دستگاه خلیفه ماند، چنانکه در خلافت المستعین بالله‌عامل‌حمص بود و درحدود سال ۲۵۰ که شهر حمص سنگ فرش بود و وی دستور داده بود سنگها را کنده بودند مردم سخت برو شوریدند ومال اورا غارت‌کردند واورا گرفتند وکشتند وبدار زدند و خانوادهٔ او را اسیر کردند.

حسن بن حسین پس ازین زشتکاریها بی خندان مازیار خود بساری رفت وآنجاماند ومازیاررا نزدیک خیمهٔ اودربند نگاه میداشتند. فرمان داد بروند از محمدبن موسی بن جعفر زنجیری را که مازیار باو بهده بود بگیرند و مازیار بهمان زنجیرخودش بستند. سپس محمدبن ابراهیم درساری نزد حسن آمد تا دربارهٔ مول مازیارو کسان او بحسن گفتگو کند ونامه‌ای درین زمینه بعبدالله پسر طاهر نوشتند و در انتظار

جواب آن ننشستند.

عبدالله در پاسخ بحسن نوشت که مازیار و برادر و کسان اورا بمحمد ابن ابراهیم بسپارد و خود همهٔ اموال و دارایی او را تصرف کند. حسن فرمان داد مازیار را آوردند و دربارهٔ دارایش ازو پرسش می کردند و وی می گفت: فلان چیز نزد فلان و فلانست و ایشان ده تن ازامنای ساری بودند. پس ازآن حسن کوهیار را خواست وازو پیمان نامه‌ای گرفت که آن اموال را که مازیار نشان داده است از آن امانت داران اوبگیرد و بباو بسپارد، چندتن هم باین پیمان نامهٔ کوهیار گواهی نوشتند.

پس ازآن حسن گواهان را دستورداد نزد مازیار بروند وسخنان اورا بشنوند وبگفتار اونیز گواهی بدهند. یکی از ایشان روایت کرده است که: چون پیش مازیار میرفتیم ترسیدم احمد بن صقیر که با ما بود سخنانی بگوید که مازیار را دل آزرده کند. باو گفتم: دلم می خواهد که توخویشتن نگاه داری وسخنانی را که بارها پیش ما دربارهٔ او گفته‌ای در برابر او بزبان نیاوری. احمد پذیرفت وما پیش مازیار که رفتیم او همه را خاموش بود. مازیار گفت: گواه باشید که همهٔ آنچه از اموال خویش با خود همراه داشتم نودوشش هزاردینارزر نقد بود وهفده زمرد وشانزده پاره یاقوت وهشت سبد جامه وپارچهٔ گوناگون ویك تاج ویك شمشیر نیمه زرین گوهر نشان ویك دشنه بهمان گونه. پس ازآن حقهٔ بزرگی ازگوهر پیش ما گذاشت وگفت: این بازپسین چیزیست که با من مانده است وهمهٔ دارایی را که باخود داشتم بمحمدبن صباح که خزانه‌دار عبدالله بن طاهر وخبرنگار او دربن لشکرست وببرادرخود کوهیار داده‌ام. پس ازآن ما ازپیش مازیاربیرون آمدیم و نزد حسن بن حسین رفتیم. حسن پرسید: سخنان اورا شنیدید؟ گفتم: آری. گفت: اینهاچیزهاییست

که من برای خود برداشته‌ام وخواستم اوبداند که این همه درچشم من ارج وبهایی ندارد .

هم درین زمینه پزشك نامی علی بن ربن طبری نصرانی که دبیر مازیاربوده است روایت کرده که درآن حقه گوهرهایی بود که مازیار و ونداهرمزد وشروین وشهریار ببهای هژده‌هزارهزاردرهم خریده بودند. مازیار همهٔ این اموال را بدست محمد بن صباح نزد حسن پسر حسین فرستاده بود برای آنکه وانمود کند که بزینهاراو درآمده‌است وباین امید بود که‌حسن برجان وی وفرزندانش آسیبی نرساند و کوهستان پدرش را باو باز گذارد اما حسن ازین کارسر باززد وآن مال را نپذیرفت .

سران لشکرخلیفه چنین روا دیدند که مازیار را بدیدبانی طاهر وعلی پسران ابراهیم حربی نزدعبدالله بن طاهر بخراسان روانه کنند و چنین کردند . چون سه منزل رفته بودند نامه ای از عبدالله رسید که دستورداده بود مازیاررا با یعقوب بن منصورنزد اوبفرستندوحسن فرمانی فرستاد و آن دوتن ازسه منزلی‌باز گشتند واورا بدست یعقوب دادند که نزدعبدالله ببرد .

ازسوی دیگرحسن بن حسین گروهی از لشکریان خود را با چند استرپیش کوهیارفرستاد وباوپیغام داد که با این مردم برو واموال مازیار را که بر عهده گرفته ای برین استران بار کن و بیاور . کوهیار گفت : بلشکر حاجت ندارم و استران را بر داشت و با مردان و غلامان خود بکوهستان رفت ودفینه ها را گشود و مالها را بیرون آورد و بر استران بار کرد .

گفته اند که مازیار جزین دفاین و خزاین بسیار داشته است که تازیان‌دست‌بدان نیافته‌اند ازآن جمله طاق قلعه‌ای‌بوده است‌درطبرستان

وراه آن نقبی بوده در جایی از کوه که رفتن بر آن بسیار دشوار بوده است وتنها پیاده با رنج بسیارمی توانسته است بآن برسد.

این نقب را درزمان باستان دوتن پاسبانی‌می کرده‌اندو نردبانی‌از طناب بافته برای رفتن بدان داشته‌اند. از دیرباز مردم میگفتند که این قلعه خزانهٔ شاهان ایران بوده است و تازیان چون برین سرزمین دست یافتند خواستند از آن بالا بروند و نتوانستند. چون مازیار بپادشاهی طبرستان نشست آهنگ آنجاکرد و چندی آنجا ماند و وسیلهٔ بالا رفتن آماده کرد ویکی‌ازمردان خود را بدانجافرستادو ریسمانهایی آویخت وچند تن وازآن جمله مازیاررا بالاکشید و درآنجا غارهایی پر ازمال وسلاح‌بودومازیار گروهی‌ازمعتمدان خود را بر آنجا گماشت‌وباز گشت وآن دردست کسان اوبود تا اینکه اسیرشد وآن موکلان ازآنجا فرود آمدند وچون ازمیان رفتند راه برآن قلعه بسته شد.

کوهیار که اموال مازیاررا برآن استران بار کرده‌بود هنوزبراه نیفتاده‌بود که غلامان دیلمی مازیار که هزارودویست تن بودند برسراو ریختند و گفتند بسر کردهٔ ما خیانت کرده‌ای و بدست تازیانش دادی و اکنون‌آمده‌ای دارایی‌اورا هم‌ببری؟ پس اورا گرفتند وبزنجیر آهنین بستند وهمان شب کشتندش وآن مال و استران هم بیغما رفت. چون این خبربحسن بن حسین رسید لشکریانی را بدستگیری ایشان‌فرستاد.

ازسوی دیگرهم قارن گروهی را بگرفتن ایشان روانه کردو فرستادگان‌قارن جمعی‌ازآنان را اسیر کردندوازآن جمله پسرعم‌مازیار شهریاربن و نداد اومید مسمغان بود که سر کردهٔ آن غلامان‌بود وایشان را بدین کار بر انگیخته بود. قارن او را بخراسان فرستاد اما پیش از آنکه بعبدالله پسرطاهر برسد درراه درشهر کومش مرد.

اما دیلمیان ازراه جنگل ودامنهٔ کوه روی بسرزمین دیلم نهادند ومحمدبن‌ابراهیم از کارشان با خبر شد واز خود گروهی‌ازمردم طبرستان ومردم دیگررا فرستاد که راه را برایشان بگیرند وهمه‌را اسیر کنند و علی‌بن ابراهیم ایشان را بساری برد.

چون‌مازیارراتزدعبدالله بن طاهر بردند عبدالله باو گفت ازنامهایی که بافشین می‌نوشته خبردارد ووعده کرد اگر نامهایی را که افشین باو نوشته است بوی بدهد ازخلیفه گذشت از گناهان‌اورا درخواست‌خواهد کرد. مازیارهم باین نکته اقرارکرد و آن نامها را بعبدالله داد. پیداست که مقصود عمدهٔ عبدالله بن طاهر این بود که رقیب زورمند خود افشین را بدین وسیله ازمیان بردارد وثابت کند که در میان او و مازیار سازش بوده ومازیاربدستور وی قیام کرده است.

گویند مازیار را در صندوقی کردند که جز جای چشمان وی دیگر روزنه‌ای نداشت و او را براستری گذاشتند و بسوی عراق روانه کردند. روزی درراه مازیارباستربان خودگفت: دلم خربزه می‌خواهد، می‌توانی خربزه‌ای برای من بیاوری؟ پاسبانان نزد عبدالله بن طاهر که درین سفرهمراه او بود رفتند و این ماجرا را گفتند. عبدالله بروی رحم کرد و گفت: شاه وشاهزاده است ودستورداد صندوق را گشودند واورا با بند بمجلس اوبردند ومقدارفراوان خربزه حاضر کرده بود همچنین بدست خود می برید وپیش او می گذاشت و بوی می گفت: غم مخور که خلیفه مردی‌رحیمست ومن‌میانجی می‌شوم تا از گناهت بگذرد و بسرزمین خودت برگرداند.

مازیار گفت: اشتباه عذر ترا می‌خواهم. عبدالله بن طاهردرشگفت شد و گفت: خلیفه هرگز او را زنده نخواهد گذاشت و [illegible] وسیله

عذر مرا خواهد خواست؟ دستور داد تا خوان گستردند و نان و شراب آوردند وخنیاگران را خواندند و بدین گونه مجلسی آراست و مازیار را دل‌خوش کردو بادهٔ بسیار داد تا اینکه سیاه مست شد و خود کمتر می‌خورد تا ازهوش نرود. چون عقل مازیاراز و زایل شد از وی پرسید اینکه امروز گفتی‌عذرمرا می‌خواهی اگر از کیفیت آن مرا آگاه کنی نشاط ونیروی دل افزون شود.

مازیار گفت: چند روزدیگرخواهی دانست. گفت: آخرچگونه؟ اگر سبب را بگویی من ترا ازین صندوق می رهانم و ازین رنج معاف می کنم. مازیار گفت: سو گند بخور. عبدالله سوگند یاد کرد. مازیار گفت: من وافشین کیدرابن کاوس وبابك از دیرباز پیمان بسته‌ایم که جهان را ازین تازیان باز ستانیم و بخاندان کسری بر گردانیم. پریروز درفلان جای فرستادهٔ افشین بمن رسید وچیزی درگوش من گفت و من دلخوش شدم. عبدالله پرسید: چه گفت؟ مازیار گفت: نگویم. عبدالله بر فروتنی واصرارافزود.

مازیار گفت: سوگندی دیگر یاد کن. عبدالله بازسوگندخورد. مازیار گفت: افشین بمن پیغام فرستاده است که فلان روز و فلان ساعت معتصم خلیفه وپسرانش هارون الواثق بالله و جعفرالمتوکل را خواهیم کشت. عبدالله بازشرابی چند بوداد وچون بازمست‌ترشد اورا بجای خود بر گردانندند واین خبررا بمعتصم نوشت وبا کبوتر نامه برنزد او فرستاد.

پس ازین‌واقعه عبدالله پسرطاهرمازیارپادشاه دلیرپرشور جوانمرد طبرستان را که بدینگونه خواروسرافکنده بدست دشمن افتاده بود نزد اسحق پسر ابراهیم فرستد که برای تحویل گرفتن او از سامرا بدسکره برسر راه آمده بود وبدو پیغام داد باید نامهای افشین و مازیار را بدست

کس نسپاری مگر آنکه خود نزد خلیفه ببری و گرنه ممکنست بحیله ازو بربایند .

افشین امیرزادهٔ بزرك ایرانی در دربار خلیفه برای رهایی کشور خود از استیلای بیگانگان چاره می‌ساخت وشاپور نام دبیر نمك نشناس و خاین وی این رازرا بخلیفه گفته بود وافشین چون بدین کافرماجرایی پی برد خود را آمادهٔ فرارمی ساخت واین رازنیز فاش شد و در شوال ۲۲۵ یکروزپیش از آنکه مازیاررا بسامرا برسانند افشین را بفرمان خلیفه گرفتند ودربند افکندند .

درآنزمان در دستگاه خلافت معمول بود که هر مرد بزرگی را که سرافکنده وزبون میکردند فیلی را که دردربار بود رنك می کردند ومی آراستند و اسیر را بر آن می نشاندند و ازدروازه بشهرمیوردند و ترانه ای بعوام و کودکان می آموختند که در پی فیل میفتادند و دست میزدند و آن ترانه را باآهنك میخواندند . می خواستند مازیاررا بهمان حال وارد سامرا کنند وچون وی زیر بار نرفت معتصم فرمان داد استری برهنه را با همان گلیم ستبر عرق گیر که برو گسترده بود د بردند و مازیاررا بر آن نشاندند وبدین گونه اورا بدربارخلیفه رسانیدند و اسحق که با او همراه بود بدست خویش آن نامهء افشین را بخلیفه داد و مازیاررا نزد او برد .

روزپنجم ذی القعدهٔ ۲۲۵ مازیاررا بمجلس خلیفه بردند و ورا با افشین روبرو کردند ودرمیان ایشان سخنانی ردوبدل شد ومقصودخلیفه این بود که افشین امیرزادهٔ دلیر سروشنه ومازیارشاه وشاهزادهٔ پاك نژاد ایران پرست طبرستان هردورا بدینگونه تباه کنند و کرد آنچه فرخور نفرین جاودانیست .

مازیار بمعتصم گفته بود اگر اورا زنده بگذارد مال بسیار باو خواهد داد. اما خلیفه این داد وستد را نپذیرفت و در همان مجلس محاکمه که با حضور افشین فراهم کرده بود فرمان داد اورا چهارصد و پنجاه تازیانه زدند وهمینکه دست ازو بازداشتند دیگر چیزی از جان او نمانده بود ، آب خواست وهمینکه نوشید جان سپرد. پیکر مردانهٔ او را درجایی که بنام «کنیسهٔ بابك» معروف شده بود ودرسال ۲۲۳ بابك خرم‌دین پیشوای پردل وپرشورخرم دینان آذربایجان را درآنجا بدار زده بودند و هنوز استخوانهای او بر آن چوب خشك آویخته بود بدار دیگر کشیدند. دار دیگری هم آنجا بود که در سال ۲۲۴ مردهٔ یاطس رومی بطریق و پیشوای ترسایان شهر عموریه را که شهرش بدست تازیان افتاده و خود در آن گیرودارمرده بود بر آن کشیده بودند. شگفت اینست که این سه روز گار برگشتهٔ بیداد کشته بردار سنگینی کرده وآن چوبها خم شده وسرهاشان بیکدیگر نزدیك شده بود.

گویی جهان می‌خواست پس از مرگ هم در بهره مندی از بیداد تازیان انباز باشند.

مازیار فرزند برومند طبرستان وشاهزادهٔ دلاورایرانی پس ازهفت سال پادشاهی در کوه ودشت طبرستان وپس ازآن شوروغوغایی که عشق او نسبت بایران در جهان افکند سر انجام بدینگونه از جهان رفت و همین بود که جهان هرگز او را فراموش نکرد و هرگز هم از یاد نخواهد برد.

درین گیرودار دختری ازبازماندگان مازیارهم بدست تازیان افتاده بود واورا برای آن مرد خونخوار وشهوت پرست شرانگیز خانمانسوز که نام خویش را «المعتصم بالله» گذاشته و جزین لقب دروغ آمیز رابطهٔ

دیگری با خدا نداشت برده بودند و وی با کمال بی‌شرمی روزی که‌ازو ودختر بابك خرم دین و پادشاه بیزنتیه دختری برده بود با آن‌لحن‌زننده ورفتاروحشیانه که لازمهٔ اینگونه مردمست با بی آزرمی هر چه تمامتر مردم را بدین زشت کاری مژده میداد و بدان مینازید !

بهمن ماه ۱۳۳۶ - تیرماه ۱۳۳۸

پس از هزار سال

« مطربان رفتند وصوفی در سماع »
« عشق‌را آغاز هست انجام نیست »
« از هزاران در یکی گیرد سماع »
« زانکه‌هر کس محرم پیغام نیست »
« کام هر جوینده ای را آخریست »
« عارفان را منتهای کام نیست »
« آشنایان ره بدین معنی برند »
« در سرای خاص بار عام نیست »

سعدی

۱

هزار وچهارصد سال پیش این آفتاب زراندود که درین روزگاران برما می‌تابد وهر بامداد این گنبد لاجوردی را می‌آراید برجهانی‌دیگر می‌تافت.

این ماه سیمگون که هرشب رازهای درون خانهار را بیاد خویش می‌سپرد نظاره گرعالم دیگری بود. این‌ستارگان غماز که هرشب‌سقف مینه را زر افشان می کنند و ندیم شب زنده داری دلدادگان و همره

سحرخیزی تهی دستانند این جهان را دگرگونه می‌دیدند.

در کنار دجله، در میان کشوری که اینک دیار بیگانگانست، شهری بود که بزرگ ترین شهر جهان بود و هفت محلهٔ بزرگ داشت که هریك شهری بشمار می‌رفت.

با شهر روم که لرزه بر بنیاد گیتی افکنده بود همسری و برابری می کرد. امپراطوران روم و بیزنتیه در آرامگاه جلال و حشمت خویش همواره از آن هراسان بودند. چندین بار پهلوانان بزرگ جهان خواسته بودند بدان نزدیك شوند و پیوسته ناکام و نومید باز گشته بودند. قهرمانانی که در کوه و دشت شرح دلاوری خویش را برسنگ بیابانها و درو دیوار خانها و کاخها نوشته بودند از فرمانروایان این شهر شکستی دیده وخوار وسرافکنده باز گشته بودند.

درمیان این شهر، در محلهٔ غربی آن، کاخی بود که سر بر فلك میفراشت و در تمام جهان مامن عدل و پناهگاه ستم کشیدگان بشمار می‌رفت.

ازسرحد پامیر تا کناررود اردن وازدربند قفقاز تا ساحل عدن هر کس که بیدادی دیده وچاره‌ای می‌جست بدین ایوان عدل و بارگاه داد پناه می برد.

طاق بلندی که در میان این ایوان سر بکیهان می سود زنجیری آهنین داشت وهر کس که آن سلسلهٔ داد را می‌جنبانید وازپادشاهی یا گردن کشی می نالید داد خود می‌ستاند وبمراد نرسیده باز نمی گشت.

هر روز چندین هزار موبد ومرزبان ودهقان وسپاهی آمادهٔ خدمت بر آن درگاه ایستاده بودند. دردشتهای ایتالیا و درسحرای فریقا نیز چه بسا زورمندان که ازبیم سطوت این درگاه آرام نمی خفتند وچه بسا بیچارگان که از داد جویی وزیر دست پروری این ایوان شب در پشت

دروازهٔ کاشغر یا در کنار دریای شام در بستر نازخویش می غنودند و اندیشهٔ بامداد نمی کردند.

تراژان وژول سزار و پمپه و کراسوس، که از ساحل دریای مانش تا دل افریقا را بلرزه افکنده و بخاك وخون کشیده بودند، چون خواستند بدین درگاه نزدیك شوند جز شکستگی و نا توانی چیزی با خود نبردند. روزی والرین قیصر روم را دست بسته و سر افکنده بدین درآگاه آوردند وهرروز گروه اسیران رومی بود که ازدوسوی بردو کران این ایوان چون غلامانی دست بسته میستادند.

شهر تیسفون وبارگاه خسرو نوشینروان قبلهٔ جهان و کعبهٔ روزگاران بود. هر پادشاهی که از خاندان ساسان بر تخت کاوس می نشست و تاج کیان ازدست موبدان موبد ایران برسر می نهاد و برفراز بهارستان کسری ودرسایهٔ درفش کاویان بدادگستری آغاز می کرد وهنگام جلوس موبدان وهیربدان وسواران و آزادان ومرزبانان و دهقانان ایرانشهر گرداگرد وی رده می بستند وازدفتر خدای نامه دادگستری وجهانبانی پدران وی را برومی خواندند وداستان نریمان وسام وزال و رستم و دستان و سهراب و اسفندیار و بهمن وطوس وسیاوش را درپیشگاه وی می سرودند وببانك رود وچنك می نواختند پهلوان دیگری بود که خطه ای دیگر از جهان آبادان را می ستاند و کشوری دیگررا می کشاد.

۲

درمیان این همه شکوه و جلال ناگاه روزی تند بادی سهمگین ازسوی باختر وزیدن گرفت. جهان ازغبار مذلت تیره شد، آفتاب جهانتاب در پس پردهٔ تار بدبختی پنهان گشت. گروهی بی دانش و فرهنك، از پای تا سر برهنه ونا پیراسته، با پای پیاده و شکم گرسنه، پریشان و

پراکنده ، گرد و خاک هزاران سال زندگی بیابان گردی بر سرو روی ایشان نشسته ، تیره روی و ژولیده موی ، تن از تابش آفتاب سوخته و دیده ازاخگر آز افروخته ، روی بدین دیار خرم و بدین شهر که قبلهٔ جهانیان بود نهادند .

• ایوان کسری‌را ازآن‌همه زر وسیم و گوهر که از کران تا کران جهان در آن گرد آمده بود تاراج کردند . خزاین ساسانیان بباد یغما رفت ، بهارستان خسرو را از میان با دشنه و کارد پاره کردند و پارهای آنرا دربازارهای مدینه وزنگبار فروختند . درفش کاویان را که برهر رشته ای ازتارو پود آن نام یک تن ازبزرگان جهان و فتح کشوری از عالم آبادان را نوشته بودند بدستهای ناپاک ناشسته‌سپردند وهر گوهری ازآن آرایش پیکری برهنه وتفته ازآفتاب شد . این یک کافور رانمک وآن دیگرلعل پاره را آتش افروخته پنداشت .

یزدگرد شهریارازتاج وتخت هزارسالهٔ پدران خویش دورماند و درمرودرآسیابی‌بدست خاینی‌زبون کشته شد. چندین هزارمردم‌تیسفون هریک راه بیابانی درپیش گرفتند وبا زن وفرزند بگوشه‌ای گریختند . آن همه موبدان وسواران وآزادان و هیربدان و سپاهیان و مرزبانان و دهقانان که هر یک پشت بپشت نام آوران جهان بودند بروستایی پناه بردند ودردامن کوهی یا کنارجویباری اشک حسرت ونا کامی ریختند. جهان پرازولولهٔ فریاد پدر کشتگان و فرزند گم شدگان گشت . زمین از خونابه سرشک مادران داغدیده وزنان شوی مرده گلگون‌شد . تنی‌چند راه هندوستان وچین سپردند و آنان که ماندند از کیش پدران گرامی خویش دست شستند .

شهرهای ایران که هریک درآبادانی خال رخ روزگار وآرایشگاه

بهار بود ماتمکده‌ای ویران شد .

سیل تازیان ازپیش و گردباد بدبختی ازپس تمام شهرهای ایرانشهر رایکی پس ازدیگری فرا گرفت نخست عراق وجزیره بپای بیگانگان آلوده شد . سپس نوبت فارس و ری وجبال و آذربایجان و ارمنستان و کرمان رسید . مردم خراسان وماوراء النهر وخوارزم چندی با این تند بادجان فرسای برابری کردند وایشان نیز ازپای درافتادند و شهرهای آبادان مشرق ایران یك یك بدست این بیابان نوردان بی دانش و فرهنك افتاد .

۳

درآن زمان دردل خراسان و برسر شاهراهی که از شام ببخارا و چین می‌رفت شهری بود که یکی از بزرگترین شهر های ایران بشمار میرفت واز کهن‌ترین آبادانیهای نژادایرانی بود. درداستانهای ایران کهن یادگارهای باستانی جهانبانی کیقباد و کیخسرو را ازآن می دانستند. می‌گفتند طوس پهلوان آنرا پی افکنده است . کاروانی که با آهنك درای وبا آوازچاوش براهنمایی فروغ ماه از کنار تپه‌ها و فرازکوهها پا بپای نغمهٔ جویها و رود ها راه می پیمود وکالای مغرب را بخاك مشرق می برد چون ازشهرری فراترمی‌رفت وازنیشابور که دروازهٔ خراسان‌بود می‌گذشت پس ازچهارروز بدشت خرم شادابی می‌رسید که از دو سوی کوههای بلند دو دیوار سنگین بر گرد آن کشیده بودند و ازدوسوی دیگردورود خروشان و کف‌آلود، چون زنجیری که از آبگینهٔ زدوده برروی زمین گسترده باشند ، یا چون نوار سیمین که بر دو کران جامهٔ لاجوردی دوخته باشند ، این دشت پر از سبزه وگل را در کنار گرفته بودند .

درزمانی که نژاد ایرانی از کنار رود جیحون بدین سرزمین ا،
فرود آمد یکی از نخستین آبادانیها که از خود یادگار گذاشت این شهر خرم دل انگیز بود. درزمان ساسانیان طوس ناحیهٔ بزرگی بود که چندین شهر داشت. یکی از آن شهرها را نوغان نام بود، که سیصد سال بعد، در زمانی که قهرمان این سخنان می زیسته است، بمنتهای آبادانی خود رسید. پس از آن شهر دیگری که طابران نام داشت رو بآبادانی گذاشت وطابران قدیم چنان دربرابر آن کوچك شد که یکی ازمحلات آن بشمار رفت وطابران باسم طوس معروف گشت. در بیرون شهر طوس دهی بود که سناباد میخواندند و برج وبارویی داشت و ازقرن دوم هجری کم کم بزرك شد وبزرگترین آبادی این ناحیه گشت وچون شهرطوس ویران شد جای آنرا گرفت وآبهایی را که بطوس می رفت برگرداندند وبشهر جدید بردند.

دردامنهٔ کوههای البرز، که ازجنوب دریای خزر مغرب خراسان را در آغوش می گیرد، در جنوب خبوشان (قوچان) باکوه دیگری که ازسوی شمال فرود می آید دست بدست می دهد و در آن زفافگاه وصال قطرهای سرشك که از دیدگان این دو کوه بیل تن فرو میریزد جویها، ورودهای را فراهم میسازد که این دشت خرم زمردین را آبیاری میکنند. ازدشتی که درجنوب شرقی ناحیه طوس است کشف رود بآبهای المسکون خود روانست وپس ازآنکه کشت زارهای بهشت آسای این ناحیه را شاداب می کند بهریرود میریزد و ناحیهٔ طوس بر فراز کشف رود نهاده شده است. دامنه های کوه بینالود سدی در میان قلمرو طوس وخاك نیشابور کشیده اند.

این ناحیه درکهن ترین آثارایران معروفست ودر کتاب بندهشن.

که از زمان ساسانیان بازمانده ، نام این رود «کاسك» و نام این ناحیه «طوس» ضبط شده است. در کتاب دیگری که بنام «شهرستانهای ایران» بزبان پهلوی مانده مسطورست که طوس پهلوان پسر نوتر (نوذر) نهصد سال سپهبد این ناحیه بوده است. در داستانهای ایران باستان (شاهنامه) آمده است که چون کیخسرو قلمرو خویش را قسمت کرد خراسان را بطوس بخشید.

در آن زمان وتازمانهای بعد خرابهای بسیار کهن از نخستین آبادانی های طوس درشهر بندیا قهقهه ، که درچهارمیلی جنوب غربی طوس ودر ده میلی شمال غربی سناباد بود ، دیده می‌شد.

درزمان ساسانیان یزدگرد اول ، هنگامی که در شهرطوس بود، اسبی که از چشمهٔ «ساو» نزدیك دریاچهٔ «شهد» برون آمد لگدی بدو زد ووی ازآن رنج مرد. در همین زمان گروهی از ترسایان نستوری در شهرطوس می زیسته اند.در زمان خسروپرویز ، هنگامی که باکوشانیان می جنگید ، یکی از سرداران ارمنی سپاه وی ، که سمبات باگراتونی نام داشت ، درین ناحیه لشکرگاه ساخت ودرآن زمان قلمروطوس جزو ایالت ابرشهر (نیشابور) بشمارمیرفت.

٤

سالها شهرطوس در میان شادکامیهایی که در دورهٔ ساسانیان بهرهٔ سرزمین ایران بود در آغوش خویش نازوتن آسانی را برفرزندان خود نثارمی کرد ، تا درسال۲۹ هجرت که نابکاری خیانت پیشه درآن ناحیه حکمرانی میکرد.چون مرزبانان دیگر راکشته ونا کام یافت دست ازین جان عاریتی نتوانست شست وزندگی چند روزرا برزندگانی جاویدان برترشمرد واین جهان ناپایداررا بدان جهان پایدار بفروخت و نامه ای

بکوفه وبصره نوشت‌وتازیان را بخراسان خواند که چون بخراسان آیند آرامشگاه گرامی نیاکان خویش را بدیشان بسپارد و دربهای آن تنك جاویدان بستاند.

درزمان ساسانیان قلمرونیشابوروطوس و نسا و ابیورد باسم ایالت ابرشهرخوانده میشد و فرمان روایان این دیار که پدر بر پسر درآن حکمرانی داشتند بنام «کنارنك» خوانده میشدند. کنارنك طوس درین روز کارازخاك پدران خویش شرم نکرد و درسال ۲۹ هجری درخلافت عثمان که عبدالله بن عامر بن کریز پیشوای ایشان بود تازیان را بدیار خویش خواند. کنارنك طوس نزد وی رفت وششصد هزاردرهم بوی‌داد وبا اوصلح کرد.

ازین زمان‌دیگر شهرطوس روزگارخوشی ندید. هرسال کاروانی با هزاران درد و دریغ خراج طوس را بدمشق میبرد.

نجیب زادگان طوس، که ایشان را آزادان‌ودهقانان می‌گفتند، از نظارهٔاین همه‌سرشکستگی وخواری چاره‌را بدین منحصردیدندکه خانهٔنیاکان خویش را بدرودگویند وهرکسی‌بگوشهٔ روستایی پناه‌ببرد. یکتن ازین دهقانان از قریهٔ باژ، که بیرون شهر طوس و نزدیك دروازهٔ طابران بود، گوشهٔ روستایی را بسرافکندگی شهر نشینان ترجیح داد.

درین میان هر سال خواری و بدبختی ایرانیان خراسان افزون میشد. صد ویك سال بدین منوال گذشت، هرروزوهرشبی به خون دلی وسوك ورنجی‌توأم بود.

چه بسا پیرو جوان و زن ومرد که با نومیدی و حسرت در خاك طوس فروخفتند و چه بسا جوانان و کودکان که عمری را در آرزوی آن دورهای نیك بختی بسربردند:

صدویکسال پس ازآنکه کنارنك طوس نام خویش رابننك آلوده وخاك پدران خویش را بپای بیگانگان آزرده کرد نصربن سیارفرمانفرمای تازی ازقحطبه پیشوای سپاه ابو مسلم خراسانی درطوس شکست خورد. ازآن روزبازاخگرامیددردیدگان دهقانان سالخوردهٔطوس ، که پدرانِ خویش رافراموش نکرده بودند ، درخشیدن گرفت . پیران طوس دوباره قد راست کردند . مادران بار دیگر نام ایران را درگوش نوزادگان خویش زمزمه کردند . بازدلها پراز امید و سرها پراز آرزوشد .

مردانی که ازنومیدی وناکامی هریك گوشه‌ای گرفته بودند گرد هم آمدند . دلهای مردم دو باره گرم شد ، چشمها بنقطه ای ناشناس که پرتو امیدی در آن میدرخشید خیره گشت . از آن پس دیگر بیشتر حکمرانانی که بشهرهای ایران می آمدند ایرانی بودند .

هفتاد و پنج سال دیگر بدین نهج گذشت . در سال ۲۰۵ طاهر ذوالیمینین ، که پدران وی از مردم هرات بودند ، حکمرانی خراسان و ماوراء النهریافت و چون بدیارنیاگان خود رسید برای ایرانیان روز جشنی بود و کسانی که دور اندیش بودند رهایی خویش را از زیر بار بیگانه ازپیش میدیدند ، ولی خاندان طاهریان هنوز نمیتوانست خود را ازخلیفهٔ بغداد جدا کند و شرط عقل نبود که بار دیگر ایران را بخطر اندازند . بهمین جهت درظاهر جزپذیرفتن احکام بغداد چاره نداشتند. چندی نگذشت که از سیستان مژدهٔ جان بخشی بتمام خراسان رسید . مردی ازآن دودهٔ پهلوانان ایران کهن ، که یعقوب پسرلیث نام داشت ، درمشرق ایران بپای خاست وزور بازوی دویست وهفتاد سالهٔ تازیان را درهم شکست . درسال ۲۸۳ عمرو برادراین رادمرد سیستانی بخلیفهٔ بغداد

خبرداد که سپاهیان وی رافع بن هرثمه ، آخرین بازماندهٔ فرمانروایان عرب را ، درپشت دروازهٔ طوس شکست داده است .

چهار سال بعد اوضاع بکلی دگرگون شد اسمعیل بن احمد سامانی ازماوراء النهربرخاست وخود را پادشاه خواند . نزدیک دویست و شست سال بود که دیگر ازنژاد ایرانی کسی درین جهان پادشاهی نکرده بود . این مرد بزرگ ازنخستین قدمی که درراه رهایی دیارخویش برداشت چنان بنیاد استواری گذاشت که تا هزارسال باقی ماند و کسی چه میداند تا کجا بازخواهد ماند !

درزمانی که اسمعیل درخراسان بجهانگیری آغاز کرد نبیرهٔ آن دهقان طوسی، که درده باژ دور از شهرزندگی میکرد ، مردی بود که با همان احساسات پرورده شده بود وبا همان اندیشهٔ پدران خود میزیست. درآن ده دورافتاده چند پشت پدرانش با ناکامی وسرشکستگی ازتسلط بیگانگان زیسته بودند . چند پشت پدران وی با اشک خون آلود بخاك رفته بودند . هر پدری مهرایران را بپسرخویش بدرث گذاشته وهرپسری ازمادرخویش پرستش این سرزمین گرامی را در گهوارهٔ خود آموخته بود.

این خاندان هنوزدورهٔ شکوه و جلال تیسفون را فراموش نکرده بود . کسی چه میداند چه یادگارهای جان بخش درمیان خانه یکه در ده باژداشتند اززمان خسرو نوشیروان اندوخته داشتند . کسی چه میداند چه داستانهای شیرین فرزندان این خاندان از مردانگی‌ها و دلاوریهایی که پدران ایشان درمیدانهای جنگ آسیای صغیر و فلسطین کرده بودند ازنیاکان خود شنیده بودند . کسی چه میداند چه احساساتی در خون فرزندان این خاندان از پانصد سال شهریاری و جهانگیری ساسانیان اندوخته شده بود

کم کم کوشش های اسمعیل سامانی و جانشینان وی بجایی رسید که مردم طوس خود را بار دیگر در زمـان ساسانیان یافتند. تمام آن یادگارهای شومی که درمدت دویست و شست سال از حکمرانی بیگانه درخراسان مانده بود نابود شد. حالا دیگرسراسر خراسان بوستانیست که بلبلان‌سمرقندوبخاراوبلخ ومروبرآن‌زندخوانی‌می کنند.یك‌میلیون وسیصد هزارشعررودکی در فراز آسمانها ولوله‌ای افگنده که فرشتگان را نیز در آرامشگـاه خود برقص آورده است. غزلهای شهید تمام آن نوحهای دویست وشست ساله را ازیاد برده است . حکمت ابوشکور بار دیگر افسانهٔ‌بزرك مهررادرجهان‌زنده کرده‌است.قلم‌جیهانی وبلعمی‌جهان را خیره ساخته. پادشاه سامانی در گوی باختن و اسب تاختن و شمشیر آختن وجشن‌نوروزومهرگان ساختن‌وآتش جشن سده افروختن‌اردشیر بابکان وبهرام گور ونوشینروان وخسرورابیاد مردم می‌آورد . باردیگر سرود و دستان نکیسا و باربد از زخمهٔ چنك ورود رامشگران بخارا و سمرقند زنده شده است .

دهقان طوسی پسری داشت حسن نام‌که در همان روستای باژ با پدرخود زندگی میکرد وهرروزوهرشب در کنارپدرازآن یادگارهایی که درخانمان ایشان مانده بود سبق می گرفت .

درین زمان مرد بزرگی از بازماندگـان بزرگان ایران باستان ابومنصور محمدبن عبدالرزاق ازجانب سامانیان حکمران طوس شد و همان شکوه و جلال تمدن ایرانی راکه پادشاهان سامانی دربخارا بپای کرده بودنددرشهرطوس‌فراهم کرد . سخن سرایانرا گرد خویش‌خواند. دهقانان پاکنژادرا همنشین خود ساخت. شب وروزآمیزش اوباآزادان و دهقان زادگان‌بود ودرمجلس اوجزازتاریخ نیاکان وی وجزازشکوه

وحشمت دربارساسانی سخنی بمیان نمی آمد. این مرد بزرك بخشندگی ومردانگی باستانی ایرانرا دردیارخویش زنده کرد. خانهٔ وی مهمانسرای نیازمندان بود. سخنوران ودانشمندان شهرازبخشش وی دوباره روزگار نیك بختی های گذشته را بیاد آوردند. مسجد جامع طابران را آرایش داد و آن صنایع ایران قدیم که دوقرن درطوس فراموش شده بود دوباره دیدهٔ بینندگان را نواخت.

۷

در همین زمانها بود که دوباره ابری در آسمان ایران پدیدار شد وپرستندگان ایران را بروز تیرهٔ دیگری بیم داد: ترکان که در ضمن فرمانروایی بیگانگان ازدیار خود بسوی ایران فرود آمده بودند و در دربار بغداد غلامان خلیفه شده واختیارات یافته بودند در دربار سامانیان نیز رخنه کردند وکم کم تقرب ایشان بجایی رسید کـه کار های بزرك دربارسامانی را بدست گرفتند.

ابو منصور محمد بن عبدالرزاق مانند همهٔ ایرانیان آن زمان از پیشرفت ترکان در کارهای ایران بسیاردلگیر وهراسان بود ودرحوالی ۳۳۶ برپادشاه سامانی نوح بن نصر که ترکان را بکارهای بزرك گماشته بود شورش کرد. وی هم یکی از آن ترکان را که منصور بن قراتکین نام داشت بخراسان فرستاد. ابومنصور بن عبدالرزاق از نیشابور بستوا (قوچان) رفت. برادرش رافع را نخست در قلعهٔ سمیلان وسپس درقلعهٔ درك در سه فرسنگی سمیلان محصره کردند. قلعهٔ سمیلان ویران شد ولی رافع قلعهٔ درك را بدست خویش نگاه داشت. عاقبت در سنه ۳۳۹ ابو منصوربن عبدالرزاق با پادشاه سامانی صلح کرد وبطوس بازگشت. در سال ۳٤۹ ابومنصوربسپهسالاری خراسان برگزیده شد ولی پس ازاندکی جای اورابدیگری از ترکان که البتکین نام داشت بخشیدند. البتکین

بنیشابور آمد و ابومنصور درطوس در املاك خود ازکار کناره گرفت .در سال ۳۵۰ پس ازجلوس منصور پادشاه سامانی البتکین ازمقام‌خود خلع شد و ابومنصور که‌سپاه طابران و نوغان‌را بجنك وی فرستاده‌بود نتوانست اورا شکست دهد . عاقبت اورا زهر دادند وهلاك کردند .

مرك ابو منصور برای مردم طوس مصیبت بزرك بود . این مرد مظهر تمام بزرگی های ایران باستان بشمار می‌رفت . درزمان ساسانیان کتابی ترتیب داده بودند باسم «خدای نامه» که افسانهای قدیم نژاد ایرانی را از دورهٔ پیشدادیان و کیان در آن بزبان پهلوی جمع کرده بودند و تاریخ ساسانیان را تازمان یزدگرد سوم برآن افزوده بودند و در قرن دوم هجری نخست ابن المقفع آنرا باسم سیرالملوك بعربی ترجمه کرده بود و سپس برمکیان دستورداده بودند آنرا بنظم عربی در آورند و از زمانیکه ایرانیان بجنبش ملی آغاز کرده بودند بترجمهٔ آن بنظم و نثر فارسی همت گماشته بودند و نخست مسعودی مروزی آنرا بنظم‌درآورده بود ودقیقی بلخی شاعر بزرك بنظم آن آغاز کرده بود ولی مرك او را مجال نداد و کارا وناتمام ماند . درسال ۳٤٦ ابومنصورفرمان داد کتاب خدای نامه را بنثرفارسی نقل کنند و دانشمندان عصر خود را باین کار گماشت وآن کتاب درمیان ایرانیان انتشاریافت .

ابومنصوردرتمام مدتی که درطوس بود بزرگان دیار راگردخود جمع کرده بود ودانشمندان خراسان همه با وی‌محشور بودند . دهقانان وآزادان این ناحیه نیزهمواره باوی معاشربودند . از جمله دهقانی بود که درقریهٔ باژ از نوابع طبران زندگی میکرد و پدران وی از آسیب تازیان بدین روستا پناه برده بودند و این دهقان حسن نام داشت و پسر همان دهقانی بود که پدرانش از دیر باز درباژجای گرفته بودند . حسن نیزمانندپدرو نیای خود درپرستش ایران وآیین پدران‌خود تعصب‌بسیار

داشت. درتمام کارهاییکه ابومنصور و همدستان وی درزنده کردن تمدن قدیم کرده بودند شرکت داشت. بیست و یکسال بیش از آن روزیکه ابومنصور را بزهر هلاك كنند و هفده سال پس از ترجمهٔ خدای نامه از حسن پسری زاده بود که اورا منصور نام نهادند و بعد ها بکنیهٔ ابوالقاسم ولقب فردوسی معروف شد.

در ۳۲۹ که فردوسی ازمادرزاد پدرش حسن هنوزجوان بود وشور جوانی و دلاوری داشت. از روز های نخستین در همان قریهٔ باژ پسر را بعقاید باستانی اجداد خود پرورش داد. همواره ازبزرگی ایران قدیم و آسیبهاییکه کارفرمایان بیگانه بر آن زده بودند د وی سخن میگفت. روزهای بهار که زمین جامهٔ زمردین در برمیکرد و کابنان افسراعل و یاقوت بر سر می نهادند، هنگامیکه نسیم بمدادی دانهٔ الماس بر روی برگها پاشیده بود و خورشید تیرهای زرین بر آب جویباران میانداخت حسن با پسرخویش ازخانه بیرون می آمد. درکنار آبیکه نکشف رود میریخت در لب کشتزارها می نشستند و پدر داستانهایی را که از پدران خویش شنیده بود برای پسر نقل میکرد. گاهی زحکمت زرتشت و بهافرید می گفت زمانی از زهدی برزویهٔ حکیم و ورزش مهرداد و [illegible] میکرد. زمانی آیین جهانبانی اردشیرو کارنامهٔ خسرو نوشیروان واندرزنامهٔ قد د را بروی میخواند. گاهی ازداستانهایی که ازپدران خویش شنیده بود و از کارهایی که اجداد وی درزمان پیشین کرده بود [illegible] فرزندان خود گفته بودند حکایت می کرد گاهی نیز از دلاوریهایی که [illegible] عمرو پسران ایث سیستانی [illegible] احمد و سعید و عمرو پسران [illegible] ابومنصوربن عبدالرزاق دربن جهان گذشته بودند حکایتها و قصه ها میگفت.

کم کم این فرزند براهنمایی پدر درزندگی پیش رفت . معارف زمان خود را کاملا فرا گرفت . از تاریخ و حکمت بهرهٔ کامل یافت . کتاب های پیشینیان را آموخت . در تمام قلمرو طوس و حتی در تمام خراسان کسی بدانش وی نبود و آوازهٔ فضل وی در جهان افتاد .

۸

درزمانیکه ابومنصورهلاك شد فردوسی بیست و یکسال داشت و هنوزدرپی کسب دانش بود . خانوادهٔ وی درقریهٔ باژیاواژ ملکی داشتند که ازعایدات آن معاش میکردندوزندگی متوسطی داشتند . این قریه هنوزدراطراف طوس باقیست و درزمان ما باسم «پاژ» معروفست . گاهی فردوسی ازملك پدری خود بشهرطوس میرفت وبا دانشمندان شهررفت و آمد میکرد وزمانی ایشانرابخانهٔ خود بمهمانی می‌خواند. دربن‌مجالس همواره ازتاریخ ومعارف ایران سخن میرفت وتمام دانشمندان آن دیار متفق بودند که‌آنچه تا کنون دراستوار کردن پایهٔ ملیت ایران شده‌است کافی‌نیست وباید قدم‌های دیگر برداشت . درین مجالس فردوسی‌همواره می‌گفت‌که درین چند سال اخیر خطر دیگری بجز خطرتسلط تازیان متوجه ایران شده و آن خطر ترکانست که نخست بمزدوری در دربار سامانیان دربخارا راه یافته اند واینك ازسوی ایشان بحکمرانی ایالات ایران مشغولند وچون دولت سامانیان روبزوال نهاده است طولی نکشد که درایران بشهریاری رسند وباید از همین اکنون چاره ای اندیشید که ایشان مانند تازیان برافکار ایرانیان حکمرانی نکنند و بار دیگر بنیاد ملیت ایرانرا متزلزل نسازند .

درین زمان‌درشهرطوس‌مردبزرگوارگوشه نشین زاهدی‌می‌زیست که‌وی را محمد معشوق طوسی میگفتند وایرانیان متعصب‌وطن‌دوست

که همواره شور ایران در سرداشتند گرد وی جمع میشدند. بیش از دویست سال بود که ایران پرستان خراسان وما وراء النهرحزب بزرگی ایجاد کرده‌بودند که ظاهرآن جنبهٔ مذهبی و خدا پرستی‌وعبادت‌داشت ولی باطنا برای استوارساختن بنیاد ایران و رهایی از تسلط بیگانگان بود و آنرا حلقهٔ تصوف و سلسلهٔ عرفان نام نهاده بودند. وانگهی چه عبادت وخدا پرستی بالاترازپرستش ایران بود؟ این حزب بزرك درتمام آبادانی‌های ایران ومخصوصاً درخراسان وماوراء النهر نمایندگان‌داشت وهریك ازین نمایندگان گروهی بسیار از همدستان را بعنوان مریدان گرد خود جمع کرده بودند. فردوسی درشمار مریدان محمد معشوق بود وازودر کارهای دلیرانهٔ خویش همت میخواست. درهرهفته چندشب هم مسلکان طوس درخانقاه محمد معشوق گرد می‌آمدند وبرای رهایی دیارخویش ازچنگال بیگانگان چاره میندیشیدند. سخنان فردوسی از دیگران شورانگیزتر واندیشهٔ اوهمواره ازیاران خود تندترودلیرتر بود. هر کسی میخواست از راهی بمقصود برسد: یکی قیام بر بیگانگان را پیشنهاد می کرد و جنك با ایشانرا راه صواب میدانست. دیگری‌عقیده داشت که باید حکمرانی را از دست ایشان گرفت‌وبهر وسیله‌هست دست ایشانرا از فرمانروایی کوتاه کرد و دهقان زادگان و آزادانرا بکار گماشت. دیگری می گفت که مردم را بدین وآیین نیاکان بایدخواند. فردوسی همواره درین جلسات حزبی می گفت بهترین راه رهایی ایران که تا جاودان از تسلط بیگانه مصون ماند اینست که پایهٔ فکر ایرانی را قوت دهند. باید از راه زبان و ادبیات پرستش ایران را با آیین و تمدن نیاکان چنان استوار و پا برجا کرد که تا روزگار باشد خللی در آن راه نیابد.

محمد معشوق که رییس این حوزهٔ حزبی و نمایندهٔ این مسلك در قلمرو طوس بود با عقیدهٔ فردوسی موافقت تام داشت. عاقبت پس از تردیدها ومشورت‌های بسیار تمام هم مسلکان برای فردوسی گرویدند و باتفاق قراردادند که وسایل نظم خدای نامه را فراهم‌سازند. ازسال ۳۷۷ که فردوسی بسن ۴۸ سالگی رسیده بود وی وهم مسلکان او در صدد یافتن نسخه ای از خدای نامه بودند که نظم آنرا بفردوسی بسپارند.

۹

درآنزمان خراسان و ماوراء النهر بسیار منقلب بود: ابوالحسین عتبی وزیر که ازهمان ایرانیان وطن پرست بود درسال ۳۷۱ کشته شده بود. درمیان حسام الدوله ابوالعباس تاش که از ترکان دربارسامانی بود وابوعلی سیمجور، که وی نیزازهمان نسل‌ایرانی پاك بود ، برسر همین عقاید جنك در گرفته بود و بهمین جهت مدتها فردوسی از یافتن مراد خود بازماند و حتی در پی‌خدای نامه سفری ببخارا کرد و مطلوب خود را نیافت.

عاقبت در طوس یکی از هم مسلکان فردوسی که از دوستان شبانروزی او بود دردکان وراقی (صحاف و کتاب فروش) نسخه ای از ترجمهٔ خدای‌نامه را که بفرمان ابومنصوربنشر فارسی‌نقل کرده بودندیافت وآنرا ببهای خطیرخرید ونزد فردوسی برد.

نمیدانید چگونه ازیافتن این کتاب روح دهقان زادهٔ طوسی شاد شد ! یکی ازشبهای زمستان سال ۳۷۷ بود که منصور پسرحسن در قریهٔ بژدرخانهٔ پدری خود تنها نشسته ودختروپسرش که هردوخردسال‌بودند درکنار آتش گردوی راگرفته‌بودند. او همان سخنانی را که ازپدروجد خود یادگارداشت برایشان تکرارمیکرد ودرپایان سخن ازنیافتن نسخهٔ

خداینامه افسوس می‌خورد. درهمین هنگام آن دوست دیرین واردشد وآن نسخهٔ خدای نامه را بدست داشت.

آن شب دانای طوس جشنی گرفت که فرشتگان نیز در آسمان بشادی پای کوب ودست افشان‌شدند. این ستارگان که شاهدتمام‌مناظر تاریخ انسان بوده اند هرگز بیاد نداشته‌اندکسی را چنان شادمان دیده باشند و ازآن پس نیزدیگر گوینده‌ای و دانایی را با آن وجد و نشاط ندیده‌اند. هنوز نغمهای آن شب شادی دانای طوس در آسمانها ولوله افکنست وتا شام رستاخیزدم سحرگاهی ونسیم نیم‌شبی ترجمان آن سروررودستان بلبل و زمزمهٔ جویبار و لب خند غنچهٔ نوشکفته و چشم زخم ستارگان سرایندهٔ سرودهای شادی آن خواهند بود.

آن شب فردوسی تا بامداد ازشادی بسیارنخفت وتا صبح بعضی‌از داستانهای این‌کتاب را نظم کرد و از آن پس دیگر جز نظم این کتاب کاری وآرزویی نداشت. حتی از اداره کردن ملك و خانهٔ پدری خود دست کشید واین کاررا بنزدیکان وکسان خود سپرد.

نخست خلاصه‌ای ازین‌کتاب را بنظم آورد وسپس هرداستانی‌را جدا جدا ازسرمی‌گرفت و اشعاردیگری برآن میفزود وتوسعه میداد و هرداستانی راکه تمام‌میکرد منتشرمی‌ساخت. هفت سال بعدیعنی درسال ۳۸۴ نسخهٔ اول که خلاصه‌ای ازین کتاب بود تمام شد.

سی‌وچهارسال‌پیش‌ابومنصورباووعده کرده‌بود که‌اگرنظم‌این کتاب را بپایان رساند وی را پاداش دهد ولی دریغ که هنگام انجام این کار زنده‌نمانده‌بود وچون درضمن بفردوسی گفته بود که اگرروزی این کار را ازپیش ببرد جزبپادشاهی که سزاوار این گنج گران بها باشد بکسی نسپارد هنگامی که این نسخه بانجام رسید یعنی روزبیست وپنجم اسفند ماه سال ۳۸۴ قمری فردوسی در صدد شد بند برگفتهٔ بومنصور آن

بپادشاهی بسپارد ولی دریغا که درخراسان وماوراء النهر چنین پادشاهی نبود و همچنانکه فردوسی سالهای پیش اندیشمند شده بود ترکان بر تاج وتخت خراسان دست یافته بودند و چند سال بود که ناصرالدین سبکتگین غلام ترك سامانیان بردیارپدران فردوسی دست انداخته بود.

پادشاهانی کـه در نواحی دیگر ایران فرمانروایی داشتند ازین اندیشهای تابناك بیگـانه بودند. فرزنـدان بویه بـا وجود آنکه بجز خراسان همهٔ ایران راگرفته و بغداد پای تخت خلفا را نیز جزو قلمرو خود کرده وبعنوان «امیرالامراء» درآنجا پادشاهی می کردند و خودرا «شاهنشاه» میخواندند برای پیشرفت سیاست و اندیشهٔ خویش بزبان تازی بیشتردلبستگی داشتند و چون زبان مادری ایشان زبان پهلوی بود و بزبان دری که فردوسی شاهنامه را بآن نظم کرده بود مانوس نبودند ناچارارزوبهای کارفردوسی را نمیدانستند. پادشاهان زیاری نیزدرهمین حال بودند. پادشاهان طبرستان که اززمان ساسانیان دریندیارحکمرانی داشتند هرچند که هیچ گونه پیوستگی با خلفای تازی نداشتند ایشان هم اززیبایی های زبان دری بیگانه بودند و لطف سخن فردوسی را در نمی یافتند وانگهی چون همهٔ این پادشاهان از قلمرو استیلای ترکان دوربودند و هنوز آسیب ایشان را ندیده و آزارشان را نکشیده بودند نمیتوانستنددراندیشه‌ای که فردوسی را برین کارانگیخته‌بودانباز شوند.

۱۰

زمانی که فردوسی درده سال از نظم شاهنامه پرداخت دارایی وی بکلی ازمیان رفته بود زیرا که دوازده سال تمام از آن اندك معاشی که پدران وی برای او گذاشته بودند زندگی کرده بود ودرین مدت شبانه روزبنظم‌این کتاب مشغول‌بود ومجال نداشت که بکارهای‌ملکی‌خویش

برسد وخرج این کاردشوار وتهیهٔ وسایل نیز بر تنگدستی وی افزوده بود. تنها کسی که درین مدت ازوی دستگیری کرده بود حیی بن قتیبه عامل خراج (پیشکار مالیه) طوس بود که وی را ازخراج معاف کرده بود. بهمین جهة چون ازین کارپرداخت خود را درمنتهای تنگدستی یافت. یگانه پسر وی در زمانی که بدین کار بزرگ مشغول بود در گذشته بود و خود بسن شست سالگی رسیده ونیروی جوانی وی از دست رفته وعمرخویش رادرپی آرزوی بزرگ خود گذرانده بود ودیگر دست بکاری نمیتوانست زد.

پیری و تنگدستی دو نیروی کشندهٔ جانکاهیست که بزرگترین مردان جهان را ازپا میفکنند وبزرگترین همت ها را درهم می نوردند. که توانسته است هرگز با این دو دشمن قوی پنجهٔ زورآزمای برابری کند؟ که توانسته است پیری وتنگدستی را بهمت وبی نیازی درمان دهد ودرآن زمانی که بیش ازهمه وقت پیکر مرده بخوراک وپوشاک و پرستارمحتاجست با دختری که یگانه یاورودرزندگیست پنجه درپنجهٔ روزگارافکند وازکس وناکس یاری نخواهد؟

اینجا زانوی آن مرد بزرگ که تمام مشکلات جهان را در برابر همت کوه آسای خویش خم کرد و از نغمه سرایی خود آسمان را بلرزه درآورد لرزید وبازوی همت او سست شد. روزی شنید که دوست پیش ناصرالدین سبکتکین غلام ترک درگذشته وتاج وتخت خراسان را پسرش اسمعیل گذاشته وپسردیگر یمین الدوله محمود برو چیره شده وآن سرزمین را گرفته است و اینک هوای جهانگیری درسردارد وتکیه بر جایگاه سامانیان زده و از همان دری که ایشان در آمده بودند پیشه درآمدن دارد و بچار سرایندگان و شاعران را کیسه ی زر میبخشد و بعضی ازدوستان وی رهنمایی کردند که شاهنامهٔ خود را که اهنر زبان

خون دل پنج سال پیش تمام کرده است و درین پنج سال نیز همواره در تکمیل و اصلاح آن کوشیده و داستانهای پراکندهٔ آنرا مرتب کرده و از هر حیث آنرا توسعه داده است برای این پادشاه بخشنده کـه آوازهٔ صلات وی درسراسر ایران افتاده است بفرستد. شاید درد تهی دستی خود را چاره کند.

بازهمان نفرت از بیگانگان دانای طوس را مانع شد که بدین ننگ وسرشکستگی تن دردهد وداستان پیشدادیان و کیان وساسانیان رابدست ترك بیگانهٔ متعصب اشعری بسپارد.

منصور بن حسن طوسی یازده سال دیگررا درده باژ در آن خانهٔ پدری که از هرسوی روی بویرانی گذاشته بود بمصاحبت یگانه دختر خویش و معدودی ازدوستان وفادار که درتنگدستی اورا ترك نگفته بودند درمنتهای بیچارگی و بی‌مایگی روزگاررا بسختی گذراند. برای فراموش کردن بدبختی های پایان عمر خویش مشغله و سرگرمی دیگری جز مکرر خواندن شاهنامه و اصلاح کردن آن نداشت. گاهی روزها، چون ایام پیشین، دراطراف طوس بگل گشت چمن وطرف جویباران میرفت وبرسرسبزهٔ نورسته یا درسایهٔ درختان برومند می‌نشست. ولی آن قامت رعنای جوانی کوژشده بود. آن چهرهٔ سرخ و شاداب زردی نومیدی و پیری گرفته بود. آن گیسوان عنبرین کافور گون شده بود. آن دستی که بسرانگشت کشوری را از نیستی رهانیده بود بلرزه افتاده و آن زانویی که بپای همت آرزوی هزاران سال را بیك قدم سپرده بود اینك سست گشته بود. پادشاه معنی بگدای ره نشین نیازمند و خداوند حکمت و بینش بغلام زاده‌ای محتاج شده بود. همان روزگاری که آیینه رامحتاج خاکسترمیکند دانای پیشینه، سخنگوی طوس را، محتاج کرد که پس

از شانزده سال خون جگر خوردن وازین ننك و رسوایی پرهیز کردن ناچاری دست بسو محمود غزنوی بگسترد وازوی در کارخود یاری بخواهد.

بهمین جهة درسال ۴۰۰ هجری نسخهٔ دیگری از شاهنامه بنام این غلام زادهٔ ترك فراهم کرد ونزدوی فرستاد وبوی و برادرش نصربن ناصرالدین ووزیرابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی متوسل شد. درین کاربااین دوتن بیشترامیدوار بود زیرا که نصر بپرورش شاعران وادیبان و دوستداری زبان فارسی معروف بود و ابوالعباس وزیر نیز چندان بزبان دری پیوستگی داشت که چون بوزارت رسید دستورداد نامهای درباری را دیگر بزبان تازی ننویسند وبزبان فارسی ادا کنند.

درمیان دوستانی که فردوسی در شهرطوس داشت دوتن بودند که منتهای وفاداری رابا وی میورزیدند. یکی را نام علی دیلم بود ودیگری رانام ابودلف بود واین دوتن اورا محرك شدند که شاهنامه را نزدمحمود بفرستد. ابودلف ازبزرگان طوس بود و با این همه بعهده گرفت که در دربار غزنین راوی او باشد. در آن زمانها معمول بود که شاعران گفتهٔ خویش را با لحن موسیقی دردربارپادشاهان میخواندند و با چنگ ورود یا سازدیگری مینواختند و یا خواننده‌ی شعررا با آهنگ نغمه جفت میکرد و شاعری که خود خواندن یا سرودن و نواختن نمیدانست و یا اینکه در آنجا حاضر نبود کسی را که در موسیقی دستی داشت و آواز دلپذیرمیخواند بدین کارمی گماشت و اورا «راوی» می گفتند.

ابودلف بدین سمت داوخواه شد وشاهنامه را از هفت مجدد نوشت و باخود بغزنین برد.

پیش از آن شهرت فردوسی درسراسر ایران پیچیده بود و نسخه‌ی شاهنامه را ازین دیار بدان دیار برده بودند. حتی ابو نصر وراق که هم

کاتب و هم کتاب فروش بود از نوشتن نسخهای این کتـاب بسیار چیز یافته بود .

درآن زمان درهرشهری دانشمندانی بودند که کتاب ها را بخط خود مینوشتند و نسخه میکردند ودردکان خود میفروختند و ایشان را «وراق»می گفتند وجلد کردن و شیرازه بستن وته بندی و گاهی تذهیب و نقاشی کتاب هم با ایشان بود . این ابو نصر وراق از همان دانشمندان هنرمند بود که از نوشتن نسخهای متعدد منظومهٔ فردوسی توانگر شده بود ولی گویندهٔ سحر آفرین این سخنـان از تهی دستی ناگزیر شد در پایان عمرازراه درازدست ازطوس بسوی غزنین دراز کند و دامان همت دروغین غلام زاده ای ترك را بگیرد . جهان همواره چنین بوده است و دانش چون چراغیست که بردورنشینان پرتو میفکند و نزدیکان خودرا تاریك میدارد .

سخن سرای طوس نیزاز گنج گفتار خویش دیگران را توانگر میکرد وخود درتنگدستی میزیست .

کسانیکه دراحوال این خداوندسخن سرایان جهان چیز نوشته‌اند افسانهای نابکار که ازبن پایه و مایه‌ای ندارد در بارهٔ رفتن وی بدربار محمود غزنوی ساختـه اند : برخی گویند برای شکوه از عـامل طوس بغزنین رفت. برخی گفته‌اند کابین دخترخویش را نداشت. برخی گفته‌اند که میخواست بندی بر آب طوس ببندد واین آرزویی بودکه ازسالیان دراز، از آغاز جوانی،داشت . برخی دیگر گفته‌اند که محمود خود در اندیشهٔ نظم این کتاب بود وچون شهرت فردوسی بوی رسید اورابدین کار نزد خود خواند . برخی گویند نصربن ناصرالدین برادر محمود و ارسلان جاذب حکمران طوس وابوالعباس فضل اسفراینی وزیرفردوسی

را بدین کار تشویق کرده‌اند.

این افسانه سرایان بی‌مایه گفته‌اند که فردوسی چون بغزنین رسید بباغی وارد شد که عنصری و فرخی و عسجدی در آن نشسته بودند و چون دعوی شعر کرد اورا درین فن آزمودند و چون وی را تواناتر از خویش یافتند بمحمود خبر بردند و او فردوسی را بنظم شاهنامه گماشت و وی را در دربار خویش جای داد و وعده کرد که برای هر بیتی که نظم کند یك دینار صلت بدهد و چون وی شست هزار بیت سرود و این کار را بپایان برد از وعدهٔ خویش باز گشت و بیش از پنجاه هزار درهم نداد و فردوسی بگرمابه رفت و آن سیم را در بهای فقاعی (آب جو) که در گرمابه خورده بود داد و ابیاتی در هجو محمود سرود و بر دیوار مسجد غزنین نوشت و بطوس فرار کرد. برخی دیگر گفته‌اند که پس از مدتی محمود پشیمان شد و شست هزار دینار با کاروانی بطوس فرستاد و آن کاروان ازین دروازهٔ طوس در آمد و از دروازهٔ دیگر پیکر فردوسی را بیرون میبردند و آن سیم را بدختر وی دادند و او با آن سیم بند رود طوس را ساخت و آن بند به «بند دختر» معروف شد.

ازین همه داستانهای بی‌سروبن که بگذریم بر ما روشنست که دانای طوس بغزنین نرفت و تنها بامید هدیهٔ فراوان قسمتی از شاهنامهٔ خود را بدست ابودلف که راوی او شده بود بدانجا فرستاد و [illegible] فضل بن احمد وزیر هم او را بدین کار دلیر کرده بود.

ابوالعباس از آن یك از دلدادگان ایران و پرستندگان آیین باستان خویش بود و بزبان فارسی و تاریخ پدران خود دلبستگی بسیار داشت. چون بوزارت رسید زبان عرب را که پیش از آن زبان رسمی [illegible] غزنویان بود بزبان فارسی بدل کرد و سرایندگان فارسی زبان را [illegible]

محمود عزیز داشت . دریغا که چون نسخهٔ شاهنامه بغزنین رسید این وزیرازکارافتاده بود وابوالقاسم احمدبن حسن میمندی که در مذهب سنت وزبان تازی تعصب بسیارداشت بجای او نشسته و زبان عرب را بار دیگر دردربارمحمود رسمی کرده بود .

اززمان مأمون یعنی ازصد وپنجاه سال پیش مردم طوس شیعه‌شده بودند وازین راه پیوستگی‌خویش راباتاریخ پدران خودوبادیار خویش استوارتر کرده بودند. خاندان فردوسی ازهمان زمان بدین آیین‌ایرانی که بزرگان‌ایران برای رهایی ازتسلط عرب پیش گرفته بودند گرویده بودندومحمودووزیرش احمد بالعکس مردمی اشعری متعصب وازپیروان سنت وبرآیین حنفی بودند واین وزیر بد خواهی فردوسی کمربست‌و محمودرا با آنکه دوستداری شعرای فارسی زبان وسیله‌ای‌برای‌پیشرفت سیاستش بود و بهمین جهة نسب خود را بدروغ بیزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی میرساند از فردوسی دورکرد و بدگمان کرد و وی را نگذاشت که قدراین مرد بزرك راکه تا جاودان نژاد ایرانی‌بروخواهد بالید بشناسد .

سبب دیگر این بود که محمود خود زبان دری خوب نمیدانست ونیك وبد شعررا درنمی یافت وناچارازسخن فردوسی بهره نبرد وهمین سبب شد که قدرناشناسی محمود و ندانستن ارج و پایهٔ فردوسی تا روز رستاخیز افسانه شد .

محمود غزنوی با وجود آنهمه بخشش‌های‌افسانه مانند که گاهی دربرهٔ سرایندگان دیگر کرده است باستاد طوس چیزی نداد و در آن زمان گفتند که «بهای آب جوی هم باونداد» زیرا که در زبان فارسی همیشه آب جویباررابی‌بها ترین‌چیزها ورایگان ترین چیزهادانسته‌اند

وهرچیز رایگان وبی بها را گفته اند که ارزش آب جوی (جویبار) هم ندارد وبعدها این نکته را دگرگون کرده و «جوی» را «جو» خوانده و گفته اند صلتی را که محمود بفردوسی داد وی در برابر فقاع و آب جو که در گرمابه خورده بود داد و پنجاه هزار درمی را که محمود باو بخشیده بود بدین گونه بفقاعی و آب جو فروش بخشید.

درمیان داستانهایی که در بارهٔ فردوسی نوشته اند گفته اند که از غزنین بهرات رفت ومدتی آنجا بود و سپس بطوس رفت و نسخه ای از شاهنامه برداشت و نزد اسپهبد طبرستان رفت و ابیاتی چند درهجو محمود سرود ودرصدر کتاب جای داده بود ولی اسپهبد طبرستان وی را مانع شد که آن ابیات را انتشار دهد وصدهزار درهم بوی بخشید و آن ابیات را از وی باز خرید.

این داستانها هم بنیادی ندارد واسپهبد شهریاری که مینویسند فردوسی نزد او رفته باوی معاصر نبوده است واشعاری که درهجو محمود باو بسته اند باندازه ای سست و کودکانه است که محالست ازو باشد چنانکه منظومهٔ یوسف وزلیخا هم که می گویند درحوالی سنهٔ ۳۸۶ پس از نظم شاهنامه برای بهاءالدولهٔ دیلمی وابوعلی حسن بن محمد اسکافی معروف بموفق وزیر او سروده است نیز قطعاً ازو نیست وحتماً از شاعریست که صد سال پس از فردوسی میزیسته ونیز داستان رفتن فردوسی بخان لنجان اصفهان در ۳۸۹ ودر آینده زود رفتن او بسیار سخیفانه است و بنیادی ندارد.

ازین داستانها که بگذریم مسلمست که این مرد بزرگ پس از نومیدی از بخشش محمود غزنوی درشهر خویش چند سالی میزیست وبااین همه از کار خود فارغ نبود و در منتهای پیری وناتوانی وتهیدستی بار دیگر درشاهنامهٔ خود نظر کرد و اصلاحاتی در آن راه داد ودر همین

و برای آسایش خاطر وی چنك مینواخته و سرودی می سروده است . ازین همسر گرامی وی را پسری زاده بود که در۳۷ سالگی هنگامیکه پدر ۶۵ سال داشت رخت ازین جهان بربست وازمردن این فرزند خداوند سخنوران ایران نالهٔ بسیار کرد و دردمند شد و همواره بیاد آن پسر اشك میریخت. دختری هم داشت که برای وفاداری بپدر بزرك خودتاپدر زنده بود بشوی نرفت .

۱۲

این مرد بزرك که درسال۴۱۶ هجری دردیارخویش ازین جهان رفت یکی از بزرگترین فرزندان آدمی بود و هیچ یك از گویندگان نزهت خاطر وپاکی درون او را نداشته اند و هنوز سرایندهای بشرم و بزرگواری وجوانمردی وی بدین جهان نیامدهاست . از گدایی وستایش این و آن بیزار بود و در پی کالای این جهان راه تملق نمی پیمود . همواره اندرزهای بزرك بمردم روزگارمیداد و پندهای او تا جهان باشد هرگز کهن نخواهد شد درمردم نوازی و راست گویی و درست رفتاری وبخشندگی مخصوصاً پایداری داشت ودرین راه بسیار میکوشید .

حریص وزبون وسود پرست نبود . هیچ یك ازشاعران جهان چون وی بعفاف پای بست نبوده و چون وی در عشق شرم نشان نداده است . تنها عشقی که درعمرخویش ورزید نسبت بهمسر وفادار خویش بود . در سراسرعمر کسی یك کلمهٔ ناشایست ازوی نشنید وبی پردگی ورسوایی نکرد . می گساری میکرد اماهرگزمستی ونا حفاظی نکرد. بزرگترین هنری که درین مرد بزرك بود ودرمدت دو هزارو دویست سال از تاریخ ایران ، اززمان برافتادن ساسانیان تا سی سال پیش ، منحصرباوبود وطن پرستی اوبود . ازهرچه بیگانه بود کمال بیزاری داشت . خواه یونانی،

خواه نصاری وخواه عرب و ترك را از خویش بیگانه میدانست و از آن نفرت‌میکرد وهنوز گوینده‌ای در دیار ما نیامده است که سرزمین خویش و نیاکان خود را چون وی پرستش کرده باشد . همین پرستش آیین و آداب ایران بود که سی وچند سال وی را بکوشش شبانه روزی وادار کرد وچنان شیفتهٔ این داستان های پدران خود بود که حتی شگفتی‌ها وخوارق عادات داستانهای آنرا متضمن حکمت و اندرز میدانست و هنگامیکه بدین کار مشغول شد چنان ببزرگی کار خود پی برده بود که همواره میترسید برای تمام کردن آن زنده نماند .

ازین خصال که بگذریم مردی دیندار ویزدان‌پرست وپرهیزگار بود وبآیین نیاگان خویش بستگی داشت و بمذهب شیعه و آیین تصوف متمایل بود . مروت و مردمی و بخشش بافتادگان و دستگیری از درماندگان را صفات بزرگ میدانست وخود بدین خصایل آراسته بود . در باب مذهب زردشت نهایت انصاف داشت و تعصب جاهلانه نمیورزید . یعنی خوبی های آنرا می ستود و بدیهای آنرا می گفت . دلبستگی وی بخاك عزیزی که پدران بزرگ وی در آن خفته بودند بمنتهی درجه بود و با هر کسی که بآن آسیبی رسانده بود کینهٔ بسیار داشت . بقضا وقدر و گردش آسمانی و بازیهای روزگار معتقد بود و بعلم حساب و نجوم که در زمان وی معمول بود و بتعبیر خواب عقیده داشت . در این دو فن زبردست بود . در زبان عرب و دانش تازی نیز کار کرده بود و در حدیث و تفسیر احاطه داشت .

۱۳

امروز هزار و بیست وسه سال قمری از ولادت وی و نهصد و سی وشش سال قمری از مرگ این مرد بزرگ می گذرد . پیش از نهصد سال که

گفتهٔ وی درسراسرایران شهریاری میکند. ازتمام کسانیکه درین مدت هزاروسیصد وپنجاه سال درراه ایران جان فشانی کرده‌اند، حتی از صد هزاران مرد بزرگی که خون خویش را در راه این خاك عزیز ما ریخته‌اندوخانمان وفرزند ودارایی خویش را فدای این‌دیار که‌آرامشگاه پدران ماست کرده اند بزرگتر اوست. تا روزی که ازین مادران و خواهران‌ایران فرزند بزاید وتا روزی که‌این آب وخاك جایگاه مردمی باشد هر کسی که‌ازآفتاب برخوردارمیشود و ازین خاك گرامی بهره ور می گردد سپاگزاروی خواهد بود.

نهم بهمن ماه ۱۳۱۲

این مرد هزار ساله

باد تند و سرکش اوایل زمستان بسختی هر چه بیشتر میوزید. خارهای بیابان که سالها و بلکه قرنها بود در برابر هیچ نیرویی از پا در نیامده بودند از جای کنده میشدند و در دامان بی آرام و بی مهر باد فرسنگها سرگردانی می کشیدند. شن های تیره رنگ دشت خوران در پنجهٔ زورمند بادی که از شمال بجنوب می‌وزید و از خوارزم بخراسان می‌رفت جابجا میشدند، گاهی تلی و کوهی تشکیل میدادند و هنوز آن تل تشکیل نشده بود که باردیگر بادی آنرا برمیچید و در دامان بیداد گر خود میبرد و جای دیگر بر روی هم می نشست و کوه دیگری فراهم میکرد.

این دشت بیکران با این همه جهان فرسایی که بچشم خود دیده بود چنین طوفان جهان گزایی بیاد نداشت. بیش از شش ساعت بود که باد سرتاسر این دشت پهناور را که فرسنگها از شمال بجنوب و از شرق بغرب امتداد داشت درهم می‌نوردید و هیچ ذرهٔ خاک یا دانه شنی نبود که بتواند دربرابر این دم جانکاه و در پنجهٔ زورمند این باد خانمان برافکن تاب بیاورد و درجایی که هزاران سال آرام و بی‌قید خفته بود باقی بماند.

زمستان سال ٤٠٤ قمری باخشم و کینه مخصوص بمیدان آمده بود . قرنها بود که دشت‌خاوران وسر زمین خـوارزم و خراسان چنین سرمای جانگزای بخود ندیده بود و چندین بادبنیان فکن بیاد نداشت.

بامداد همان روز که ابوعلی حسین و برادرش محمود وغلامش و ابوسهل مسیحی پزشك معروف آن‌زمان‌ازشهر گرگانج خوارزم آهنك خراسان کردندانقلابی در هوا نبودوآفتاب آخرپاییزهنوزدرخشندگی خودرا داشت .

کاروان آهسته آهسته بپای شتران بردبار ورهوار تانیمروزخط باریك سفیدی راکه درمیان دشت ازقرنها پیش ازین در روی زمین دیده میشد وازدو سوی شنهای سیاه رنك گرد آنرافرا گرفته بود دنبال کرد وهنگامیکه آفتاب پایان خزان بمیان آسمان رسید در کنار چشمه کم آبی که چندبوته خار ودوسه درخت نزار خودروی گرد آنرا فراگرفته بود درنك کرد . مسافران‌هریکی کیسه وچنته‌خود راگشودندوهر کس بفراخور توانایی خویش خوراکی بیرون آورد ودر اب آب نیروی از دست رفته راباز یافت و ازرنج سفر نیم ساعتی آسود.

سپس کاروانیان بازبار خودرابستند ودرهودجهای سرپوشیده یا در کجوه‌های سرباز نشستند و کاروان سالار مهار شتر پیش آهنك را بدست گرفت وزمزمه کنان و سرود گویان باهنك یك نواخت درایهای کاروان بهمراهی قدمهای آهستهٔ شتران بار بر باز مانده راه را درپیش گرفتند

ابوعلی حسین با برادرش محموددریك‌هودج درسمت راست‌شتری جوان وابوسهل وغلام ابوعلی در هودج سمت چپ نشسته بودند . دوشك نیاشته زیر که درزیر پیشان بر کف پالکی گسترده‌بودند و سایبان

ابریشمی سبز و زرد و سرخ و کبود که گلهای رنگا رنگ درشت مانند شعلهای فروزان سر کش داشت آنها را از تا هموار کوره راه دشت خاوران و از غبارهای نرمی که از زیر پای شتران بر میخاست و در هوا میپیچید در امان میداشت .

• ابوعلی‌حسین‌جوان سی وچهارساله مرد بسیارپخته وآزموده‌ای بنظرمیآمد . دستاری ازابریشم سفید که دوانتهای آن چهارخط حاشیهٔ قهوه‌ای تیره وریشه بافته ای داشت بر گرد کلاه مخمل عنابی زردوزی پیچیده‌یك‌سر آن مانند دم طاوس بالای سرش راست‌ایستاده وسردیگرش درپشت گردن‌او آویخته بود. جبهٔ گشادی ازپارچه‌دارایی ابریشمی زردو سرخ‌وسبز باآستین های‌گشاد که‌تا آرنج‌اومیرسید پوشیده‌بود که آنرا «فرجی» میگفتند. اززیراین فرجی یقه وپیش سینه وآستینهای‌چسبان ارخالقی ازپارچه پشم ونخی راه راه سفید و سیاه‌نمایان بود .

همانطور که درقسمت جلوهودج چهارزانونشسته بود شلوار گشاد قناویزسبزتیرهٔ آهاردارش که پاچهای آنرا پیچیده و درساقه چکمه بی پاشنه چرمی ساغری سبزرنگ بهمان رنگ شلوارفرو برده بود اززیراندام متوسط او نمایان بود .

ریش مورچه پی خرمایی که چند موی سفید جابجا در میان آن نمایان بود میرساند که این جوان سی و چهارساله خوش لباس در ضمن اینکه‌ازدانشمندان زودرس وازشاهکارهای آفرینش در زمان خویشست ازخانواده کهن وازنژادیست که قرنها نام‌فروزان داشته‌اند . پدرش عبدالله که تا سیزده سال پیش از مردان نامی شهر بزرگ و زمانی بخارا پای‌تخت سامانیان بود پسرحسن و او پسرعلی و اوپسرسینا بود . عبدالله جوانی خود را درشهرمعروف بلخ بزرگترین شهر خراسان در آن زمان

گذرانده وپدرانش نیزهمه درآنشهر زیسته بودند.

در ناحیه بلخ اززمانهای بسیارقدیم ازیکسوی مسلمانان وازسوی دیگربودائیان با نهایت صلح وصفا با هم زیسته بودند. بودائیان مردمی زیبا پسند وخوش سلیقه و با ذوق وپاکیزه بودند وتوجهی خاص بجامهای فاخروخانهای زیبا ونقاشی وموسیقی وتراشیدن مجسمه های زیباازسنگ وچوب و فلزداشتند. مسلمانان بلخ هم که از چندین قرن با بودائیان دوش بدوش زندگی کرده بودند باین زیبا پسندی ها خو گرفته بودند وبهمین جهت مردم بلخ درسراسرخراسان وماوراء النهر بخوش خوراکی وخوش پوشی و زیبایی پرستی معروف بودند.

خاندان ابو علی حسین در میان مردم بخارا شهرت خاصی درین زمینه داشتند. زیبا پسندی ظاهری کم کم درین خاندان چنان ریشه گرفته بود که عبدالله پدر ابوعلی حسین کوشش خاصی در زیباییهای باطنی ومعنوی داشت وهمه کوشش خود را درین راه بکاربرده بود که دوپسرش حسین ومحمود ومخصوصاً حسین که پنج سال ازمحمود مهتر بود درعلوم دقیقه مانند حکمت ورياضی و هیئت و نجوم و پزشکی که در آن زمان تنها اینگونه ازمردم درپی آن میرفتندچیزی فرو گذار نکنند.

در آن زمان شماره دانشمندان مخصوصاً کسانیکه تعصب نداشتند وآزادمنش وبلند نظر بودند بسیارکم بود. دانشمندان واقعی نمیتوانستند ازدانش خودبهره مادی ببرندوزندگی مادی خود راازآن تأمین کنند. این بود که پیشه وهنری داشتند وازآن پیشه وهنر معاش خودرافراهم میکردند ودرساعتهای فراغت بکارهای علمی خود میپرداختند. یگانه دانشی که گذران مردم را تأمین میکرد علم فقه بودو تازه معمول شده بود که مردم بپزشکان هم پاداش مادی میدادندوآنهامیتوانستند ازین راه گذران کنند.

عبدالله بلخی پدرابوعلی حسین در زمانی که از شهر پدران خود بیخارا پایتخت سامانیان رفت درین سرزمین مردم شریف و اصیل جنب وجوش خاصی داشتند . سیصد سال ازاستیلای تازیان بیگانه گذشته بود . در نخست خلفـای دمشق بیـداد گران و غارتگران بیشرم خونخوار را بحکمرانی نواحی ایران میفرستادند وآنها ازهیچ گونه کشتار و تاراج روگردان نبودند و خلیفه اموی ازیشان جز فرستادن هـدایا و خراج توقعی نداشت .

صد سال این روزگار سیه تحمل ناپذیر دوام داشت . تا اینکه ایرانیان بپـای خاستند و براهنمـایی ابو مسلم خراسانی پهلوان بزرگ ایران دستاین تاراجگران راکوتاه کردند وعباسیان را بتخت نشاندند بشرط آنکه این نودولتان پایتخت خود را بایران بیاورند و تنها بمقام روحانی قناعت کنند وامور کشوری و اشکری را بدست وزیران ایرانی بسپارند .

هنوزچهل سالازین عهد و پیمان نگذشته بود که هرون خلیفه کافرماجرایی را بجایی رساند که شریفترین خاندان های ایرانی دربار خویش را زمین برد ومیکوشید دست ایشان را از کار کوتاه کند. اما این مردم آزاده و دلیر که قرنها تمدن پدران خویش را هنوز بیاد داشتند مرگ او را غنیمت شمردند و بار دیگر کارهای کشور خود را بدست گرفتند .

اما ایرانیان ازین آزمایشهای [illegible] تاریخ عبرت گرفته بودند و سر انجام دانستند که با این مردم [illegible] کرد و [illegible] بچاره جویی وتدبیرهای پخته و آزموده [illegible] این مردم [illegible] خونریزی زد. این بود که [illegible] همین فکری [illegible] سرزمین [illegible]

با یك دیگر همداستان شدند که مردم را بمسلکها و طریقها وایدئولوژی های نوین بخوانند و روح ملیت را درین تبلیغهای آیینی و مسلکی بدمند و دست تازی بیگانه آزار گر آزمندرا بدینوسیله کوتاه کنند.

قرنها خراسان وماوراءالنهر مرکز مهم این اندیشهای دلیرانه بزرك بود. تازیان که دشمن خونی این رادمردان ایرانی بودند بنامهای زشت تحقیر آمیز مانند «روافض» و «خوارج» و «ملاحده» آنها را میخواندند. اما مردم بیطرف منصف آنها را «شعوبی» میگفتند.

درشهرهای بزرك خراسان وماوراءالنهر مانند سمرقند و بخارا و چاچ و نخشب ومرو وبلخ وهرات ونیشابور وطوس ودر نواحی مجاور مانند خوارزم و سیستان گروه گروه مردم آزاده پاك زاد بدین جنبشهای ملی میگرویدند و کم کم دامنه این تبلیغات جانبخش سراسر ایران یعنی ری واصفهان وفارس و کرمان ومکران وخوزستان وهمدان و کرمانشاهان و آذربایجان و عراق یا جبل و طبرستان و رویان و مازندران و گیلان و دیلمستان و گرگان را هم گرفت وسراسر ایران بزرك آن زمان آشیانه پرجوش و خروش «شعوبیه» شد. در هر گوشه‌ای ازین کشور پهناور دسته‌ای آشکارا یا پنهان مشغول کار وادای وظیفه مقدس خود بودند.

درمیان فرق مختلف شعوبیه دودسته فکر روشنتر و با جهان آنروز مناسبتر داشتند. نخست صوفیه بودند که خودرا بالاتر ازهر آیین وشریعتی میدانستند و آشکار یهودی و گبر و ترسا و بت پرست ومسلمان همه را یکسان میشمردند وهیچگونه عبادت وطاعت خاصی را ترویج نمیکردند و خدا را در خویشتن میجستند و تنها وسیله برتری را تهذیب نفس و استغنای محض وانفصال ازعلایق مادی میدانستند.

گروه دیگر کسانی بودند که معتقد بامامت و پیشوایی خاندان

رسالت بودند و اتفاق سنت و جماعت را برای راهنمایی مردم کافی نمیدانستند و آنها را بنام عمومی «امامیه» میخواندند. فرق امامیه که در ایران بیش از دیگران بوده‌اند از حیث تاریخ نخست زیدیه‌اند که پس از امام چهارم علی بن حسین زین العابدین پسر او زید بن علی و جانشینان بلافصل او را امام میدانستند. سپس اسمعیلیه اند که پس از امام جعفر الصادق پسر مهتر وی اسمعیل و جانشینان ویرا بامامت میشناختند. پس از ایشان اثنی عشریه دوازده امامی آمده‌اند. این گروه اخیر در آغاز شماره شان کمتر از دیگران بود اما سرانجام بر شماره‌شان افزود و اکثریت مردم امروز ایران از ایشانند.

درزمانی که عبدالله پدر ابوعلی حسین هنوز جوان بود اسمعیلیه در ماوراء النهر عده کثیری از مردم را بخود جلب کرده بودند. خلفای فاطمی مصر که همین طریقه را داشتند دعاة و مبلغین بآن سر زمین فرستاده و ایرانیانی را که از دستگاه خلافت بغداد آزرده دل بودند بخود میخواندند و ایرانیان پذیرفتن دعوت ایشان را بهترین وسیله انتقام از خلافت بغداد میشمردند.

سی چهل سال پیش از آن که عبدالله ببخارا بیاید اسمعیلیه در دربار سامانیان چنان نفوذ یافته بودند که نصر بن احمد پادشاه سامانی بایشان گرویده بود و چند تن از بزرگان دربارش مانند بوالفضل بلعمی وزیر و ابوطیب مصعبی صاحب دیوان رسالت و حتی ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی شاعر بزرگ آن دربار همه از وی پیروی کرده و هواخواه این نهضت شده بودند.

دستگاه خلافت بغداد ازین نهضت بسیار رنجیده و هراسان شده بود و بهترین دسته‌ای را که میتوانست بیاری خود جلب کرد ترکان سپاهی

بودند که دردربارسامانیان بسیار شده بودند .

در آن زمان درهمه جا لشکریانی مزدورو زر خرید بودند که در برابرمعاش و پاداشی که بآنها داده میشد جنگ می کردند . پیش از آن درآغازدووه اسلامی مردم گیلان و دیلمستان را درین کاراجیرمیکردند و چون ایشان کاملا فرمانبردار نبودند کردان را ترجیح دادند و چون آنها هم بنای نافرمانی راگذاشتند ترکان را اختیارکردند .

سامانیان هم دربرابرخلفا که ترکان مغرب دریای خزرراستخدام میکردند ترکان مشرق را بیاری خود می آوردند وناچارهمان اختلافی که درمیان ایرانیان وتازیان بوددرمیان ایرانیان وترکان هم پیش آمد وقهراً ترکان با سیاست تازیان مساعد تربودند وایرانیان پرشور که دیار خود را میپرستیدند با دودشمن متفق روبروشدند: یکی تازیان و یکی ترکان .

بهمین جهت خلفای بغداد بیاری ترکان دربار سامانی در صدد شدند اسمعیلیان را دردربارسامانی براندازند .

هنگامیکه عبدالله وارد پایتخت سامانیان شد این رقابت و کینه و دشمنی درمیان ایرانیان وترکان دربار بمنتهی درجه کمال رسیده بود . عبدالله هم نمیتوانست ازهم نژادان خویش دست بشوید و درین گیرودار سخت وارد شد .

اندکی پس ازآنکه عبدالله وارد پایتخت سامانیان شده بودچون ازخاندان نجیب بودو دوستان و هم اندیشگان بسیارداشت وارد خدمت دیوانی شد وریاست مالیه ناحیه افشنه راکه آبادترین وحاصلخیزترین دهستانهای بیرون پایتخت یعنی شهربخارا بود باودادند ونام آن ناحیه را بعد ها مردم بخارا تغییرداده وامروزبزبان ازبك « لغلقه» میگویند .

مرکز دهستان افشنه دهی بود که در آن زمان آنرا «خرمیثن» میگفتند وامروز مردم بخارا آنجا را « رمتن » می‌نامند . مرکز اداره خراج درآن ده بود وعبدالله در آنجا سکنی داشت . دختری از نجیب زادگان ناحیه افشنه را که «ستاره» نام داشت گرفته بود و از آن زن دو پسرخود حسین و محمود را داشت .

هنگامیکه حسین پنجساله بود و محمود تازه بجهان آمده بود عبدالله بازن وفرزند بشهرباز گشت وتازنده بود در پی تخت میزیست . حسین نیز کودکی وقسمتی ازجوانی خود را تا بیست ویکسالگی یعنی تا سال ۳۹۱ درآنشهر گذرانده و هر چه میدانسته است در آن شهر فرا گرفته ودردورهای بعد تنها آنها را تکمیل کرده و پخته تر کرده است.

عبدالله درپرورش ابوعلی حسین بسرمهترخود که میبایست نامْوی درجهان بماند کوشش بسیار داشت . این مردی که با همه نهضتهای های زمان خودهم آهنك وهمدست بود چگونه میتوانست درتربیت‌فرزندی که جای اورا درجهان بگیرد ونامش را در جهان جاودان کند اندکی اهمال کند ؟

ازهمان روزهای نخستین که عبدالله وفرزند خود [illegible] خود بخارا [illegible] بردحسین را بدبستان گذشت وبیشتر [illegible] که برای پرورش [illegible] کودك بوده است که بشهررفته و [illegible] در آن زمان [illegible] تربیت نجیب زادگان درروستاها آماده نبوده [illegible] دلبستگی [illegible] خود داشته اند [illegible] جز آن نداشته [illegible] آموزگاران شایسته بسیار [illegible] حسین [illegible] نخست قرآن و پس از آن ادب آموخت [illegible] قرآن وقسمتی ازادب آموزش [illegible]

پی فرا گرفت. درین میان پدروبرادرش محمود که بدعوت فرستادگان خلفای مصر دعوت اسمعیلیان را پذیرفته بودند اصول استدلالی و تعلیمی آنها را که بهترین وسیله رهایی ایرانیان آنزمان ازجنبه‌تعبدی‌وتقلیدی صرف قشریان وظاهریان بود باوتلقین کردند.

حسین حساب‌وهندسه را ازمردی سبزی فروش فرا گرفت‌ودرین میان ابوعبدالله ناتلی که ازدانشمندان روزگار بود واردبخاراشد. عبدالله این‌دانشمندحکیم را بخانه خودبرد وحسین را واداشت پیش اومعلومات خودرا تکمیل کند. پیش ازآن هم علم‌فقه را ازاسمعیل زاهد فراگرفته بود. حسین باندازه ای باهوش و مستعد بودکه گاهی در مطالب علمی وجوه تازه‌ای‌بغیرازوجوهی که ابوعبدالله‌باومیگفت‌پیدامیکردبطوریکه باعث تعجب استاد میشد.

عبدالله هم چنان پسررا بدانش آموختن تشویق میکرد و اورااز هر کار دیگر باز میداشت. بدینگونه حسین علم منطق را که بهترین وسیله آموختن طرز استدلال و رهایی از اصول تعبد و تقلید بود فرا گرفت وپس از آن ریاضیات را آموخت.

چیزی نگذشت که ابوعبدالله‌ناتلی‌ازبخارابشهر گرگانج پایتخت خوارزم رفت وحسین وسیله دیگری برای تکمیل معلومات خود جز مداومت‌خویشتن نداشت.طبیعیات والهیات را پیش‌خود خواندوپزشکی را نیز پیش خود یاد گرفت. پس از آن در صدد شد حکمت را هم فرا بگیرد اماهرچه میخواند وفکرمیکردبسیاری‌ازمشکلها بروحل نمیشد. گاهی که در مسئله ای فرو میماند بمسجد جامع بخارا میرفت و نماز میگزارد وازخدا میخواست اورا یاری کند وبدینگونه مشکلها بروحل میشد و شب بخانه برمی گشت و چراغ را در پیش میگذاشت و دوباره

بخواندن مشغول میشد و آنقدر میخواند تا خوابش میگرفت ، برای اینکه خوابش نبرد ساغری باده میخورد ودوباره نیرومیگرفت. گاهی هم که خوابش میبرد در خواب برخی از آن دشواریها بروآسان میشد .

سپس درصددشد حکمت ما بعدالطبیعه را فرا بگیرد و کتابهایی راکه درین زمینه بود بیست بارخواند، باندازه‌ای که سرتا سر کتاب را از برداشت و با این همه مشکلات حل نمیشد . روزی چاشتگاه که در بازار کتابفروشان میگشت دلالی باو نزدیك شد و کتابی را باو نشان داد که بخرد . وی گمان نمیبرد از آن کتاب سودی ببرد . دلال اصرار کرد: بخر وسه درهم بتومیفروشم، صاحبش باین پول حاجت دارد . چون آنرا خرید وبرآن نگریست دید کتاب ابونصرفارابی دراغراض ما بعد الطبیعه است که درآن زمینه هرچه اندیشیده بود حل نشده بود .

شاد شد و کتاب را بخانه برد وشتابان آنرا خواند و مشکلی که ازدیرباز گرفتارآن شده بود گشاده شد . چنان ازین پیش آمد شاد شد که بتهی دستان صدقه داد و درهای حکمت ما بعد الطبیعه بدینگونه برو گشاده شد .

درین زمان ابوعلی حسین بن عبدالله که درمیان دانشمندان بابو علی یا ابن سینا معروف شده بود با وجود آنکه هنوز بیش ازهفده سال نداشت از ناماوران پایتخت سامانیان شده بود و باندازه‌ای شهرتش در شهر پیچیده بود که چون درسال ۳۸۷ نوح بن منصور پادشاه سامانی بیمار شد وپزشکان دیگر ازعلاجش درماندند او را خواستند و وی شاه را درمان کرد . در برابر این خدمت بزرگ تنها ازو خواست اجازه دهد بکتابخانه سامانیان که ازمعروفترین کتابخانه‌های آن زمان بود برود ودر آنجا مطالعات خود را دنبال کند.

روزی که ابو علی حسین وارد کتابخانه شد شادی او حد و حصر نداشت . در اطاق های متعدد این کتابخانه صندوقهای بسیار بود و در هر صندوقی کتابهای فراوان هر رشته‌ای را گذاشته بودند و وی با کمال حرص وولع یك یك آنها را میگشود و از هر یك سودی بر میداشت .
درین میان روزی که در کتابخانه سر گرم کارهمیشگی خود بود کتابخانه آتش گرفت وبدخواهانی که قهراً درباره چنین مردان بزرگ پیش میآیند باو تهمت زدند که چون نمیخواسته است دیگرانهم از کتابهایی که در آنجا بوده است بهره‌مند شوند عمداً آنها را آتش زده است . پیداست که این تهمت بدخواهان تا چه اندازه نارواست و محالست کسی که تا این درجه عاشق و دلباخته کتاب باشد بتواند بدست خود معشوق خود را از میان ببرد وتلف بکند .
ابوعلی حسین از آنروز بنای تألیف را گذاشت و تا زنده بوددر دشوارترین روزهای زندگی حتی درفرارازین شهر بآن شهر، درزندان، در گرفتاریهای وزارت ، درسفرهای جنگی، هرگزغافل ننشست و مرتباً سر گرم تألیف وتدریس بود وبهمین جهت است که امروز ٤٥٦ کتاب ورساله را بنام وی نسبت میدهند که بیش از ۲۵۰ آنها باقی مانده است.
دوستان وآشنایان ابوعلی حسین مانند ابوالخیرعروضی وابوبکر برقی خوارزمی ودیگران همه ازودرمی خواستندکه در مسایل مختلف برایشان تألیف کند واوهم بی دریغ رسایل و کتابهایی مینوشت و بآنها میداد و گاهی نسخه‌ای هم از آنها نگاه نمیداشت · بهمین جهت برخی از کتابها و رسایل اوامروز دردست نیست .
درسال ۳۹۱ که حکیم بزرگ ۲۱ ساله شده بود پدرش محمود درگذشت · پیش از آن بدبختیهای دیگراین خانواده نجیب پاکزادرا

سو کوار کرده‌بود. بالاتر از همه این بود که با وجود جانفشانیهای ایرانیان وطن دوست و جنب و جوشی که شب و روز برای پاسبانی از دیار رنج دیده خود داشتند سر انجام ترکان که دربار بغداد نیز با ایشان یاری می کرد بدستیاری زرخریدانی که در دربار سامانی کم کم ترقی کرده و بمقامهای مهم رسیده و آنها نیز ترك و بیگانه و بدخواه بودند توانستند سامانیان را که مظهر و سرجنبان نهضت ایرانیان و جنبش آنها در برابر بیگانگان بودند براندازند و از کار بازدارند و سلطنت را از ایشان بگیرند. نخست در ۳۸۲ بغراخان پادشاه ترکستان بخارا پایتخت سامانیان را گرفت اما نتوانست آن شهر را نگاه بدارد و پس از چندی بدیار خود باز گشت.

باردیگر درذی القعده ۳۸۹ جانشین او ایلك خان بخارا را گرفت و سامانیان را برانداخت و کشور شان را با ترك دیگر ناصرالدین سبکتکین برادروار قسمت کردند.

پیدا بود کسانی مانند ابو علی حسین که سالهای دراز خود و پدرانشان درین جنبش بزرك شرکت کرده‌اند چگونه افسرده ودل مرده وحتی درخطر بودند. این بود که آنروز ابوعلی حسین به برادرش محمود وغلامی که داشتند ترك خانه وزندگی چندین ساله را کردند و بخارا بیرون آمدند.

نزدیك ترین جایی که میتوانستند بآنجا پناه ببرند شهر گرگانج پایتخت خوارزم بود.

ابوالحسن علی‌بن‌مأمون خوارزمشاه پادشاه خوارزم مانند سامانیان شیفته ودلباخته دیار خود وبدخواه بیگانگان ترك و تازی بود و مخصوصا وزیروی ابوالحسین سهلی خود مردی دانشمند و بهمین جهت دوستدار

دانشمندان بزرك آنزمان بود و گروهی از ایشانرا که آنها نیزمانندابو علی حسین درخطر بودند بخود پناه‌داده بودومعروفترین آنهاابوالریحان بیرونی‌دانشمندریاضی دان ومنجم ومورخ معروف وابوالخیرخمارحکیم وپزشك معروف و ابو نصر عراق ریاضی دان مشهور و ابوسهل مسیحی پزشك معروف ازاستادان ابن سینا بودند.

چون خبراین دانش پروریهای وزیرخوارزم بابن سینا رسیده‌بود وی‌نیز آهنك آن‌سرزمین کردوپس ازچندی که‌رنج سفررابرخودهموار کرده بود بـآنجا رسید. ابوالحسین فوراً ویرا نزد علی بن مـأمون خوارزمشاه‌بردوخانه‌ای وماهیانه‌ای برای‌اومعین کردند. ابن‌سینا سیزده سال‌درشهرگرگانج باکمال آسودگی زیست‌ودرمصاحبت این‌دانشمندان ناماوربکارهای علمی خود مشغول بود.

درین میان روزبروز برنیروی ترکان درخراسان و ماوراء النهر میفزود. ناصرالدین سبکتگین در ۳۸۷ مرده و نخست پسرش اسمعیل بجای اونشسته بود. اما پسردیگرمحمود در ۳۸۹ برادرش اسمعیل را کشت و سلطنت را ازو گرفت.محمود از ترکان بسیار متعصب بود و در طریقه حنفی اشعری که مردمانی بسیار قشری خشك و ظـاهری بودند تعصب فوق العاده داشت ودر همه جا «شعوبیه» ومخالفان دربار خلافت‌را آزارمیداد و آنها را دنبال میکرد و از هرگونه سر شکستگی کوتاهی نداشت. کم کم سرزمینهای مجاور راگرفته وبخوارزم نزدیك شده بود وبا وجود آنکه ظاهراً با خداندان خوارزمشاه پیوند خویشاوندی‌بسته بود باطنا بر سرزمین ایشان نیز طمع داشت.

معروف شده بود که محمود اصراری داشت دانشمندانیرا که در دربارخوارزمشاه هستند بملایمت یا بخشونت بدربارخود ببرد وحسنك

نیشابوری را که ازدرباریان معروف اوبود وبعد ها وزیروی شد بسفارت بخوارزم فرستاده بود وازجمله تقاضاهایی که کرده بود این بود که این دانشمندان را با او روانه پایتخت وی غزنی بکنند. پیداست کسی که مانند ابوعلی حسین از کنه کارخبرداشت راضی نمیشد این سفرپرخطر را پیش بگیرد. درین میان در سال ٤٠٤ ابوالحسین سهلی وزیر خوارزمشاه ازوی رنجید و از دربار او ببغداد رفت و در آنجا در ٤١٨ در گذشت.

پس ازآنکه ابوالحسین ازدربارخوارزم رفت دیگرجای آن نبود که ابن سینا درآن سرزمین بماند وچون ابوسهل مسیحی نیزدرین بیم وهراس با وی شریك بود مصمم شدندکه از آن شهر که چندین سال ایشانرا درآسایش پناه داده بود روی بر کشند وبجای دیگربروند.

این بود که درآغاززمستان ٤٠٤ ابوعلی‌حسین بابرادرش محمود وغلامی که داشتند با ابوسهل‌مسیحی همسفر شدند و هودجی را برشتر راهواری‌بستندوباکاروانی که از گرگانج خوارزم میبایست دشت‌خاوران را بپیماید و بخراسان برود براه افتادند. مردم آن روزگار میگفتند عزیمت ابن سینا از خوارزم چندان محمود غزنوی را خشمگین کرد که دستورداد تصویرهای متعدد از حکیم بزرگ ساختند وبفرمانروایان شهر های خراسان فرستاد و از ایشان خواست که هر کجا او را ببینند بگیرند وبپایتخت‌اوبفرستند.



بساد تند سرکش جانکاه که در آن آغاز زمستان در میان دشت خاوران کاروانی‌را که بدینگونه ازخوارزم راه افتاده بود بغفلت گرفت همچنان میوزید. جانداروبیجانی دربرابر آن یارای ایستادگی نداشت.

هر شتری از کاروان را باد بجایی برد ، هودجها را درهم نوردید ، کجاوه پوشها مانند بیرقهای بی سامان در آسمان دشت خاوران باد بادکهای سرگردان کودکان را بیاد میآوردند. جبه ودستار وفرش وروپوش بود که باد بهرسوی میبرد .شنهای درشت درمنافذ چشم وبینی ودهان و گوش کاروانیـان سرگردان وارد میشدند و یکی را کر و دیگری راکور و سومی را خفه میکردند.

دم جانکاه باد بر شدت خود افزود . هودجی را که ابوعلی و همراهان در آن بودند بزمین افکند . سر نشینان را باد در میان بیابان می غلتاند ودرمیان موجهای شن ازین دست بآن دست میسپرد . پس از ساعتهای جانکاه وقتیکه باد فروایستادوابوعلی ومحمود وغلام توانستند چشم بگشایند دیدند ابوسهل ازتشنگی وازرنجی که درین بیابان دیده وآسیبی که شنهای گردان بروزده اند جان سپرده است . چاره جزین نبود که پزشك بزرك را در میان بیابان بخاك بسپرند و بهر جان کندنی هست پیاده وتهی دست خویشتن را بنزدیکترین آبادی برسانند.

سرانجام این مسافران رنجدیده بآبادیهای بزرك خراسان رسیدند. حکیم بزرك ایرانی همچنان از بیم بدخواهان ازین شهربآنشهر میگشت و بهمین جهت مدتها در میان نسا و باورد وطوس و شقان و سمنگان و جاجرم سرگردان بود . چون شنیده بود که شمس المعالی قابوس بن وشمگیر امیر گرگان مرد دانشمندیست در صدد بود باوپناه ببرد امادر راه شنید که این پادشاه چون با همه دانشی که داشت مرد تند خوی بیدادگری بود بدست لشکریان خود افتاده و درقلعهٔ چناشك او را اسیر کرده‌اند و یك روز زمستان کـه برای وضو گرفتن بیرون آمده بود جامهای اورا کنده واورا برهنه در سرما گذاشته‌اند جان بدهد .

بااین همه وی‌ازعزیمت‌بگرگان‌منصرف نشد وآهنگ آن سرزمین کرد وچول بدانجا رسید زرین گیس دخترقابوس که مانند پدر توجهی بدانشمندان داشت با او مهربانی کرد و چندی ویرا در آن شهر نگاه داشت ودرآنجا ابن سینا رساله ای بدرخواست وی نوشت . درهمانجاابو عبیدالله گوزگانی که ازدانشجویان مستعد بود بخدمت ابن سینا پیوست واز آن پس تا زنده بود همواره با وی بود و درهمان سفراستاد شرح‌حال خویشتن راگفت ووی نوشت وآنچه راکه پس ازآن روی داده و خود شاهد بوده بر آن افزود و رساله‌ای دراحوال وی بدینگونه ترتیب داد.

درین میان ابن سینا سفری بدهستان که شهر کوچکی نزدیك گرگان‌بود کرد و درآنجا بیمارسخت شد وبازبگرگان برگشت ودرین سفردوم مردی که ابومحمد شیرازی نام داشت ودرباره دانشمندان بسیار مهربان بود در همسایگی خود برای ابن سینا خانه ای خرید و حکیم بزرك را درآنجا فرود آورد ووسایل زندگی و آسایش اورا فراهم کرد ووی‌درآن خانه‌قسمتی‌عمده‌ازمؤلفات‌خود رانوشت .

پس ازچندی در سال ٤٠٥ عازم ری شد . درین زمان در نواحی شمالی ومرکزی‌ایران پادشاهان‌آل بویه که ازمردم دیلمستان وایرانی پاکزاد بودند سلطنت میکردند و از مؤسسین بزرك همین جنبش ی ایرانیان در برابر بیگانگان بودند . در ری پیش از آن فخرالدوله آل بویه پادشاهی میکرد وچون در ۳۸۷ درگذشت دوپسرش ابوطالب رستم مجدالدوله و ابوطاهرشمس الدوله خرد بودند و مادرشان سیده خاتون که‌خواهراسپهبد رستم دشمن زاربن مرزبان دیلمی وزنی بسیارزیرك و با تدبیر بود بجای ایشان حکمرانی میکرد .

مؤلفاتی‌را که‌ابن سینا درگرگان‌فراهم کرده بودبری برده‌بود

وسیده و مجدالدوله بدان وسیله شیفته‌این حکیم بزرك شده و آرزوی خدمتش را داشتند، بهمین جهت بمحض اینکه بری رسید قدومش را گرامی شمردند واورا در دربارخود جای دادند.

درین میان مجدالدوله گرفتار بیماری جنون شد و ابن سینا ویرا ازین بیماری نجات داد وبازهم چنان درری مشغول تألیف وتدریس وکارهای علمی بود.

درسال ٤٠٦ ابن سینا بخدمت برادر کهتر که شمس الدوله بود اختصاص‌یافت‌وباوبقزوین‌وازآنجابهمدان رفت‌وبیشترپیشکارکدبانویه زن شمس الدوله بود. درین میان شمس الدوله گرفتار بیماری‌قولنج شد و ابن سینا اورا از بیماری نجات داد و خلعت های‌گرانمایه یافت و پس از بیست روزسمت‌ندیمی پادشاه را باو دادندو با او بکرمانشاهان بجنك رفت و دربازگشت ازین سفر شمس الدوله وزارت خود را باو تکلیف کرد ووی پذیرفت واز٤٠٦ تا ٤١١ دوباروزارت شمس‌الدوله راکرده است.

درین‌میان‌در٤١١ لشکربان ترك که درخدمت شمس الدوله بودند ببهانه اینکه حقوقشان نرسیده است بر ابن سینا قیام کردند و گرد خانه‌اش را گرفتند ومیخواستند بکشندش. شمس الدوله صلاح ویرادر آن دانست که او را زندانی کند و بدینگونه از دست لشکریان نجات دهد. پیداست که این قیام ترکان مزدورلشکر شمس الدوله نیز که ببهانه نرسیدن حقوق بوده است دنباله همان بدخواهی‌هاودشمنی‌های بیگانگان باسران جنبش ملی ایرانست که ابن‌سینا ازسلسله جنبانان آن بوده است.

درین واقعه ترکان خانه اش را غارت کردند و حتی کتابهای وی

بتاراج رفت وقسمتی از آنها بدینگونه ازمیان رفت و اصرار داشتند که شمس الدوله او را بکشد . ابن‌سینا از زندان که بیرون آمد چهل روز در خانه ابو سعد دخدوك که از دوستان همدان وی بود پنهان شد تا اوضاع دوباره بحال عادی بازگشت و چون شمس الدوله دو باره گرفتار بیماری قولنج شد ابن سینا را خواند وازوپوزش خواست وبمعالجه خود گماشت وچون درمان یافت بار دیگردر ۴۱۱ وزارت خود را باو داد . درین مدت نیزابن سینابرخی ازمؤلفات خود را پرداخته است و هرشب دانشجویان در سرایش گرد می آمدند و شاگرد معروفش ابو عبید و گاهی دیگران کتابهای اورا میخواندند ووی درباره آنها توضیح‌میداد وچون‌فارغ می‌شدندرامشگران یك‌یك‌میآمدند واستاد با شاگردان‌خود باده میخورد و ساز میشنید و آنها را درین مجالس شبانه شرکت میداد.درسهای خود را همیشه درشبها بدینگونه میداد . پیداست که این تقلیدی ازحکمای بزرگ یونان سقراط وافلاطون بوده است که درسهای خود رادرمجالس بزم ودرجای با صفا میداده‌اند وشاگردان خودرا شریك بزم خویش میکرده اند . وانگهی این حکیم بزرگ‌روز ها را همیشه بکارهای دیوانی ووزارت خود میپرداخت ومجال درس وبحث نداشت .

چندی بعد شمس الدوله آهنگ جنگ با ابراهیم بن‌مرزبان‌سالاری پادشاه آذربایجان کرد و بطارم رفت و ابن سینا را با خود برد . در نزدیکی طارم دو باره بیماری قولنج بازگشت و بیماریهای دیگر با آن توأم شد و او را با کجاوه بهمدان بازگرداندند و وی در راه بدینگونه در ۴۱۲ درگذشت .

پس از مرگ شمس الدوله [illegible] پسرش خواست وزارت را بابن سینا بدهد و اونپذیرفت . درین مدت حکیم بزرگ بوجه [illegible]

وشهرت رسیده بود. دانشمندان بزرگ او را «شیخ الرییس» خطاب میکردند وبرخی نیز «حجة الحق» میگفتند وپادشاهان آل بویه باو «شرف الملك» لقب داده بودند.

درین زمان علاء الدوله عضدالدین ابوجعفر محمدبن دشمن زیار که پسر همان اسپهبد رستم دشمن زیار برادر سیده خاتون ودایی مجدالدوله و شمس الدوله بود در اصفهان حکمفرمایی داشت. در زبان گیلك دایی را کاکوو کاکویه میگفتند وچون اسپهبد رستم دایی مجدالدوله وشمس الدوله بود بنام کاکویه و کاکو معروف شده بود وبهمین جهة علاء الدوله را هم ابن کاکویه وابن کاکو میگفتند. علاء الدوله نیز از پیشروان مهم جنبش ایران آنروز بود وچون سماء الدوله باین دسته خیانت کرده واز آنها جدا شده وبخلیفه بغداد وهمدستان او پیوسته بود ناچار در میان وی وعلاء الدوله اختلاف افتاده بود وابن سینا قهراً میکوشید خود را از دربار سماء الدوله برهاند وبعلاء الدوله که بالعکس باو نزدیك بود بپیوندد وبهمین مقصود باعلاء الدوله مکاتبه میکرد و برای اینکه آزار نبیند درخانه ابوطالب عطار درهمدان پنهان میزیست ودرهمان حال بازتألیف میکرد وهرروز پنجاه ورق کتاب مینوشت.

تاج الملك پیشکار سماء الدوله بدو تهمت زد که بعلاء الدوله نامه مینویسد و وی ناچار پنهان شد، اما برخی از دشمنان وی بتاج الملك راهنمایی کردند واورا گرفتند وبدژ فردجان در ناحیه فراهان و شرای امروز فرستادند که ظاهرا بنای استواری از زمان ساسانیان بوده است. وی راچهارماه درزندان نگاه داشتند وبدینگونه درسال ٤١٤ باردیگر زندانی شد.

امادرین زمان درمیان سماءالدوله وعلاءالدوله جنگ در گرفت وعلاء ـ الدوله همدان را متصرف شد . ولیکن پس از چندی دو باره باصفهان رفت وسماء الدوله و تاج الملك بهمدان باز گشتند و در سرراه ابن سینا را ازهمان دژ فرد جان با خود بهمدان بردند ووی در خانه علوی فرود آمد وباز دنباله تألیفات خود را گرفت ودرزندان نیز برخی از کتابهای خود را نوشته بود .

تاج الملك بوی وعده های نیکو میداد اما اوهم چندن دل نگران بود و اطمینان نداشت و بهمین جهة ناشناس با برادرش و شاگردش ابو عبید از همدان باصفهان رفت و دو غلام خود را با خویش برد . چون بطبران نزدیك اصفهان رسیدند و علاء الدوله خبر داشت که وی بدانجا رسیده است گروهی ازندیمان خود را بپیشبازوی فرستاده بود وایشان با دوستان ابن سینا بوی رسیدند و بامرکب های خصی که علاء الدوله فرستاده بود اورا پس ازرنجی که درآن سفر برده بود بشهر بردند و در محله کون گنبد در خانه عبدالله بن بابی جی دادند ، یادگار ابن سینا هنوزدرآن محله زنده است و برسرزبانهاست .

از آن زمان علاء الدوله منتهای احترام را بوی میکرد و شبهای آدینه درحضور خود مجلس مناظره فراهم می کرد و دانشمندان دیگر با اوسخن میگفتند اما هیچکس را یارای برابری با اونبود . دراصفهان نیز کتابهای چند نوشت . دربن میان هرگاه که علاء الدوله بجنگ میرفت ورا با خود میبرد ووی درراه نیز کتب مینوشت و چندی نگذشت که وی ازندیمان علاء الدوله شد وباردیگر با وی بهمدان رفت و پس از چندی باصفهان باز گشت .

در ٤٢٠ محمود غزنوی که سلطان بود آرزو داشت قلمرو آل بویه

را تصرف کند اما تا سیده خاتون زنده بود شرم میکردبا زنی جنگ کند ری واصفهان را گرفت وازعنادی که با جنبشهای ایرانیان داشت کتابخانه آل بویه راکه درری بود سوخت. در سال ۴۲۷ هم که لشکریان پسرش مسعود بار دیگر اصفهان راگرفتند خانه ابن سینا را هم که در اصفهان بود تاراج کردند و کتابهای وی راکه درآنجا بود غارت کردند وبرخی ازآنها را تلف کردند وبرخی را باخود بغزنی بردند ودرآنجا بود تادر حریقی که درغزنی اتفاق افتاد و در سال ۵۴۵ علاءِ الدین حسین غوری معروف بجهانسوزآن شهررا آتش زد آن کتابها نیز ازمیان رفت .

آخرین سفردشواری که ابن سینا با علاء الدوله کرد برای جنگ باتاش فراش فرمانده لشکرغزنویان دربیرون شهر کرج در مغرب ایران بود که در ۴۲۵ روی داد . درین سفروی مبتلا بقولنج شد وچون شتاب داشت زودترخودرا درمان کندودریک روزهشت بارخود راحقنه کرد روده های اوریش شد وذوسنطاریا گرفت وچون میبایست با علاءِ الدوله بشتاب بشهرایذه برود درراه گرفتار بیماری صرع شد و بازخود را حقنه میکرد که ذوسنطاریا وصرع را ازمیان ببرد و این معالجات اورا ناتوان میکرد. ازآن جمله روزی دستور داد دو دانک تخم کرفس در چیزی که بدان حقنه میکرد بریزند. پزشکی که او را درمان میکرد عمداً یا سهواً پنج درم تخم کرفس ریخت وبرذوسنطاریای او افزود . در ضمن برای دفع بیماری صرع داروی معروف بمثرودیطوس میخورد که در آن افیون میریزند . یک تن ازغلامانش افیون را بیش از آنچه لازم بود در آن داروریخت روی خورد وبر بیماریش افزود. سبب آن بود که غلامانش مال سیاری ازو ربوده بودند و چون میترسیدند باز خواست بکنند بدینگونه اورا زهردادند .

ابن سینا را بدین حال از آن سفر باصفهان بردند و چنان ناتوان شده بود که نمیتوانست برخیزد وهمچنان خود را درمان میکرد تا توانست راه برود ودرمجلس علاء الدوله حاضرشد. اما هم چنان ناپرهیزی میکرد وازچیزهایی که میبایست خودداری کند چشم نمیپوشید و گاه گاه بیماری برمیگشت و آزارش میداد .

درهمین میان علاء الدوله باردیگر آهنك همدان کرد وابن سینا بازازاصفهان با اوهسپارشد. درراه بیماری باز گشت وشدت کرد ودیگر نیروی برابری با مرض نداشت وپس ازچند روز درهمدان در گذشت و درروز آدینه اول رمضن ۲۸ ٤ ازین جهان رفت واورادرهمان شهرهمدان همان جایی که امروز آرامشگاه اوست بخاك سپردند . پس از چندی که ابوسعد خدوك دوست دیرین وی زین جهان رفت او را هم در کنار ابن سینا دفن کردند . این بود سرانجام این مرد هنرمند که معروف ترین فرزند خاك ایران و نژاد ایرانیست .

۳۰ مهر ماه ۱۳۳۱

خداوندگار مطلق

روز یکشنبه پنجم جمادی الاخرهٔ سال ۶۷۲ قمری ' هفتصد سال پیش ، نزدیك غروب ، در شهر قونیه در آسیای صغیر که امروز جزو خاك ترکیه است ' درخانقاهی که هنوز پس از هفتصد سال برپاست و تقریباً دست نخورده مانده است مردی ببیماری محرقه ازین جهان رفت که نه تنها شگفتترین فرد زمان خود بود، بلکه از عجایب مردان جهان بشمارمیرفت .

این مرد که ۶۸ سال و ۸۹ روزدرین جهان مانده بود ' تا دم‌مرك هنوز نیروهای ظاهری وباطنی را از دست نداده بود. چهره گرد وگونه های برجسته وبینی قلمی باریك وچشمان کوچك فرو رفته پر حرکت ویرا ریش سفید پر پشت بلندی احاطه کرده بود . استخوانهای درشت وشانهٔ پهن وسینه فراخ وشکم برآمده و قد متوسط ودستهای پر گوشت وانگشتان کوتاه داشت .

راستی‌وی ازشگفتیهای‌جهان آفرینش بود. هوش سرشاروحافظه عجیب وطبع هزال وزبان چرب وروان وی با نیروی بدنی شگرفی‌توأم شده بود . ساعتها درحمامهای بسیار گرم که کسی تاب ماندن در آنها را نداشت میماند وآسیبی باو نمیرسید . داروها و زهرهایی راکه همه را از

پادرمیاآورد میخورد و درواثر نمیکرد .

هرخشم وکدورتی را بآسانی عجیبی فرومینشاند و هر ناملایمی را باکمال خوشرویی تحمل میکرد. جاذبه شگرفی درسیمای اودربیان اورفتاروی بود کههمه را میفریفت ودل ازهمه ـ مرد وزن، خردوبزرگ، میبرد . این مرد بزرگ هزاران مرید فدایی داشت که پادشاهان ووزیران ومردان محتشم روزگارهم درمیانشان بودند . خانقاهی که هنوزدرشهر قونیه در ترکیه امروز باقیست برای وی اصحابش ساخته بودند که از ساختمانهای زیبا و مجلل آنزمان بود .

شهرقونیه ازشهرهای آباد وبزرگ قسمتی از آسیای صغیربود که درآن زمان بآن «روم» میگفتند .

قهرمان ما ازسال ٦٢٨ قمری که با پدرخویش وارد این شهرشده بود تاسال ٦٧٢ که درگذشت ٤٤ سال درین شهرزیست وگاهیسفری بحلب و دمشق و لارنده شهر دیگر آسیای صغیر کرده است . این مرد بزرگ را مریدان بی شماراو«مولانا» و بیشتر«خداوندگار» میگفتند ـ ودر کتابهای چند که در احوال وی نوشتهاند اورا خداوندگار خوانده ند. مرادازمولاناوخداوندگارجلال الدین محمد بلخی معروف مشهورجهانست که درشهر بلخ در٦ ربیع الاول ٤٠٦ قمری بجهان آمد . پدرش بهاءالدین محمدبنحسینبن احمدخطیبی بودو سلطان العلماء لقب داشت وچون مادر وی از خاندان شاهی خوارزمشاهان بود اورا بهاءالدین ولد میگفتند وبهمین نام معروف شده بود .

بهاءالدینولدازبزرگان دانشمندان خراسان و ازپیشوایان معروف حنفیان آن سرزمین بود وازواعظان مشهورخراسان بشمار میرفت.

دردربارخوارزمشاهان رقابت سختی درمیان حنفیان وشافعیان

و هر فرقه میکوشید پیش ببرد . بهاء الدین ولد یکی از رؤسای حنفیان وازسران این نهضت بود . امام فخرالدین ابوعبدالله محمدبن عمر بن حسین ابن علی بن حسین بکری رازی حکیم معروف درآنزمان ازری بخراسان رفته ودردستگاه خوارزمشاهان نفوذ بسیار یافته و ازسران متنفذ شافعیان بود.سرانجام مخالفت این دوگروه بالا گرفت وبجایی رسید که برخی از بزرگان شافعی مانند مجدالدین بغدادی صوفی معروف کشته شدند و بهاء الدین ولد صلاح خود را در آن دید که از سر زمین پدران خویش هجرت کند . اینست که با زن وفرزند از خراسان هجرت کرد .

چون این سفردرزمانی پیش آمده که هنوزفخررازی زنده بوده است ووی در روزدوشنبه اول شوال ٦٠٦ در گذشته پیداست که بهاء الدین ولد پیش از شوال ٦٠٦ ازدیارخود هجرت کرده ودرین زمان مولانا جلال الدین بیش از دوسال نداشته است.

تقریباً درهمه کتابهایی که درباره مولانا بحث کرده‌اند نوشته‌اند که درراه بهاء الدین ولد که از نیشابور میگذشت با عارف مشهور فریدالدین عطار دیدار کرده و مولانا راکه کودکی بوده با خود نزد او برده است . وی آثار رشد در آن کودك دیده و بزرگواری او را پیش بینی کرده و نسخه‌ای از کتاب اسرارنامه خود را باو داده است .

این نکته چندان معتبر نمینماید مگر اینکه بهاء الدین ولد پس ازعزیمت ازخوارزم ودربارخوارزمشاه سالها در راه مانده باشد تا اینکه بنیشابوربرسد. زیرا اگر درهمان سال ٦٠٦ یا اندکی پس از آن بنیشابور رسیده باشد هنوزمولانا جلال الدین کودکی دوساله بوده است و چنین موجودی جلب توجه چون عطار کسی را نمیکند وشایسته آن نیست که کتابی باو بدهند .

چنان مینماید این نکته از ینجا پیدا شده باشد که مولانا جلال الدین درتصوف ودرشاعری پیرو روش سنایی وعطار بوده وخودنیز بارها بدان اشارت کرده از آن جمله گفته است :

عطارروح بود و سنایی دوچشم او ما از پی سنایی و عطار آمدیم

واین نکته را چنین توجیه کرده‌اند که عطار در کودکی درباره اوپیش بینی کرده‌و کتابی ازآثارخودرا باوداده‌است .

درهرحال بهاء الدین ولد بازن وفرزند از خوارزم بیرون رفت و ازراه نیشابورببغداد وازآنجا بکوفه ومکه ومدینه رفت و ازراه دمشق و حلب وارد آسیای صغیر شد . نخست درشهر ارزنجان واردشد وسپس یك دوره سفری بنواحی مختلف آسیای مرکزی پیش گرفت که هفت سال کشید ودرین مدت بشهرهای سیواس وقیصریه و نیکده رفت و در ۶۱۸ بلارنده رفت ودرآنجا مولانا جلال الدین در ۱۴ سالگی زن گرفت ودر همانجا مادرش مؤمنه خاتون و برادری که داشت درگذشتند وسرانجام در ۶۲۸ بهاء الدین بدعوت علاء الدین کیقباد سلجوقی بقونیه رفت و فرزند خود جلال الدین را با خویش برد .

علاء الدین کیقباد دهمین پادشاه ازسلسله سلجوقیان روم بود که از ۴۷۰ درآسیای صغیر بنای پادشاهی را گذاشته بودند و نواحی توقات ونیکسار والبستان وارزروم وبایبورد وقیصریه وسیواس وآقسرای وملاطیه وارکلی ونیکده وآماسیه وانگوریه (آنکارا) و قونیه وبرغلو وقیصریه راگرفته بودندوتا ۷۲۸ درین نواحی حکمرانی داشته اند . علاء الدین کیقباد از ۶۱۶ تا ۶۳۴ پادشاهی کرده و چون این نواحی را در آن زمان «روم» می گفتند این سلسله نیز بنام سلجوقیان روم معروف شده اند. بهمین جهت مولانا جلال الدین را نیز «رومی» و «مولانای روم» نامیده اند

وگرنه پیداست که وی ایرانی وایرانی زاده و ازمردم سرزمین بلخ بود کەدرآن زمان‌ازنواحی مسلم ایران بشمار میرفته‌است.

سلجوقیان از ترکمانان امروز بودند و در قرن چهارم هجری از ترکستان وارد خراسان و ماوراء النهر شده و اندك اندك نواحی دیگر ایران راگرفته و بزبان‌فارسی آموخته وپرورده شده بودند وزبان دربار سلجوقیان روم‌نیزفارسی بود و نه تنها مورخان وشاعران آندربارمقصود خود را بفارسی ادا میکردند بلکه مکاتبات و نامها وفرمانهای درباری را بفارسی‌مینوشتند و کتیبه‌هایی‌که بردرودیوار بود بفارسی بود وهنوز نمونهای آنها در دستست.

بهاء الدین ولد اندکی پس از ورود بقونیه در ۶۲۹ در آنشهر درگذشت ومولانا جلال الدین که جوانی بیست و پنجساله بود پس از آنکه مقدمات علوم زمان را پیش پدردانشمند خود فراگرفته‌بودبرای تکمیل معلومات خود در ۶۳۱ بحلب ودمشق رفت وازاستادان‌ناموری که درآنشهرها بودند بهره برگرفت. ازآن جمله عارف مشهورمحیی الدین ابوبکرمحمد بن علی حاتمی مالکی اندلسی معروف بابن العربی متولد در۷ رمضان ۵٦۰ ومتوفی در ربیع الثانی ۶۳۸ بود که در آن زمان دردمشق اقامت‌داشت.پس ازچندی که‌بقونیه‌بازگشت بازتحصیلات خود را درآنشهردنبال کرد. یکی از بهترین شاگردان پدرش برهان الدین محقق ترمذی بود که پس ازهجرت بهاء الدین ولد در پی اوبراه افتاد وسرانجام در ۶۲۹وقتی بقونیه رسید که بهاء الدین درگذشته بود ودر همانجا ساکن شد. مولانا چون از سفربازگشت معلومات خود را نزدوی تکمیل کردوتا ۶۳۸ که وی زنده بود نزد اوشاگردی میکرد.

مهمترین واقعه ای که در زندگی‌مولانا روی‌داده اینست که در

سال۶۴۲ شمس الدین محمدبن علی‌بن ملکداد تبریزی ازعارفان آنزمان در اثنای سفردوباروارد قونیه‌شده وچنان دیداروی مولانا را منقلب کرده که از آن پس بکلی تغییرحالت داده است .

دربارهٔشمس‌الدین‌تبریزی واثری که درمولانا کرده اطلاع درست درمیان نیست وهمین اندازه پیداست که این مرد شگفت اندك زمانی‌در آنشهرمانده و از همان دیدار اول انقلابی در مولانا پدید آورده و او را بکلی شیفته خود کرده است وسرانجام ناپدید شده و دیگراثری از وی درجهان پدیدار نشده است .

درباره اوروایات شگرف در کتابها هست٬حتی‌برخی نوشته‌اند که این جاذبه شمس الدین تبریزی اصحاب مولانا را برشك و خشم آورده وایشان ویا بگفتهٔ دیگربهاء الدین محمد پسرمولانا اورا کشته‌اند . در هر حال یگانه چیزی که در میان هست اینست که مولانا پس از دیدار شمس الدین دیگر گون شده است .

چنان مینماید که تا شمس الدین تبریزی را ندیده بود مردی حکیم وفقیه درس خوانده وپای بند بشریعت و کتابهایی بود که‌خوانده و سالها درآن ها رنج برده بود. چون شمس‌الدین را دیده آشفتگی این صوفی‌شوریده‌د روی‌اثر کرده‌ووی‌را ازآن‌راه نخستین باز گردانیده وازشریعت وحقیقت‌براه طریقت افتاده وصوفی‌وارسته‌ومجذوب‌دلداده‌ای شده است.

ازآنروزست که این دانشمند بزرك دایره تصوفی تشکیل داده و صدرنشین‌خانقاه معروفی‌شده‌است که‌تا امروزبرپاست ویگانه‌خانقاهیست که ازز‌مان های قدیم در جهان مانده است و سلسله‌ای در تصوف فراهم کرده که بنام سلسلهٔ «مولویه» معروف و امروز در هندوستان و آسیای

صغیروتر کیه و سوریه وعراق وحتی شمال افریقا پیروان بسیار دارد و بسیاری‌ازطرق‌تصوف‌مانند بکتاشیان ودمرداشیان ازآن منشعب‌شده‌اند و با همه سخت گیری حکومت جمهوری تر کیسه نتوانستند آنها را از میان ببرند ودرخت هفتصد و چند ساله را ریشه کن کنند و پس از مرگ اتاتورك مصطفی کمال که اندك آزادی برقرار شد دوباره نیرو گرفتند و امروزهنوزجمعیت بسیاری ازمردم آگاه و دانای تر کیه ازایشانند.

از آن روزیکه این دانشمند بزرك صوفی شد و بنای شاعری را گذاشت نخست زبان بغزلهایی گشود که در برخی از آنها «خموش» و «خمش» و«خاموش» و«خامش» تخلص کرده ودرپایان بسیاری ازآنهانام شمس الدین تبریزی را آورده وبهمین جهت کلیات غزل و تر کیب بند ورباعی اوبنام «کلیات شمس» معروف شده است.

اندکی پس ازآن درحدود سال ۶۵۷ مولانا بنظم «مثنوی» که معروفترین کتاب منظوم تصوف در زبان فارسیست‌وآنرا «قرآن تصوف» نامیده‌اندآغاز کردوپی درپی‌شش دفترآنرابپایان رسانید وظاهراً درنظر داشته است دنباله دفترششم را هم بیاورد ومرك‌اورا مجال نداده زیرا که مطالب پایان دفتر ششم ناتمام مانده است.

این‌کتاب آیینه بسیارروشن ازوسعت‌اطلاعات ومنتهای دانش‌این مرد بسیار بزرگست و پیداست حافظه سرشار شگفتی داشته‌که هر چه خوانده بود همیشه دریادش بود وهروقت میخواست بزبان میآورد.

درباره شعر گفتن وی معروفست که در مجلس سماع و سازوآواز گردا گرد ستونهای خانقاه خود وجد کنان و پای کوبان میگشت و میرقصید وشعرمیگفت و مینوشتند و بهمین جهتست که رقص و سماع درطریقه مولوی اهمیت بسیار دارد و جزو عبادت آنهاست باندازه‌ایکه

اروپاییان مولویانرا «درویش چرخزن» نام گذاشته‌اند.

بجزین اشعارمولانارامؤلفات دیگریست یکی کتاب «فیه‌مافیه» که مجموعه مطالبیست که در روی منبر برای مریدان گفته و گرد آورده‌اند.

دیگر «مکاتیب» مولاناودیگر «مجالس سبعه» مولانا. اصحاب او در شرح حال وی نیز بحث کرده‌اند نخست فریدون بن احمد سپهسالار رساله‌ای مستقل دراحوال وی نوشته که سابقاً چاپ کرده‌ام و سپس شمس الدین محمد افلاکی که او نیز از درویشان مولوی بوده کتاب «مناقب العارفین» را که قسمتی از آن سابقاً در هندوستان چاپ شده دراحوال وی وجانشینان اوپرداخته است.

مولانا چهارفرزندداشت، سه پسر: بهاء الدین محمدمعزوف بسلطان ولد، علاء الدین محمد، مظفر الدین امیر عالم و یك دخترملکه خاتون.

پسرمهتر بهاء الدین محمد که بسلطان ولد معروف بود در ۶۲۳ درشهرلارنده ولادت یافت وپس ازمرك مولانا حسام‌الدین چلبی جانشین اوو شیخ طریقه شد وچون اودر۶۸۳ درگذشت سلطان ولد جای ویرا گرفت وروزشنبه دهم رجب ۷۱۲ رحلت کرد و ازو فرزندانی هستند که نسل ایشان تا اکنون در ترکیه باقیست.

وی سه مثنوی سروده ویکی ازآنها بنام «ولدنامه» شامل احوال جدوپدرومشایخ سلسله مولویست.

۱۵فروردین۱۳۳۲

غربالبند غیور

درسال ٦٣٦ قمری مردم شهر بخارا با شوروهیجان خاصی منتظر واقعه شگرفی بودند. مردم رنج کشیده مصیبت زده همواره درانتظار فرج آسمانی هستند. آدمی زاده‌ای که بدست خود نتواند درد خود را درمان و کارخود را چاره کند، راهی جز آن ندارد که بخرافات وخوارق عادات ونیروهایی که درماورای طبیعت فرض میکند دست بیازد و از آنها چاره جویی کند.

درست بیست سال پیش، درسال ٦١٦ قمری، لشکریان خونخوار ستمگر چنگیز چون بلای آسمانی برسرشهر بخارا، بزرگترین شهر ایرانی ماوراء النهر، فرود آمده بودند. مردم هنوز آن حوادث جانکاه را بیاد داشتند. میگفتند پنجاه هزارتن ازمردم شهر در آن واقعه جان سپرده بودند. هنوزخانواده‌ای دربخارا نبود که پدریا برادر ویا مادروخواهر کشتهٔ خود را بیاد نداشته باشد. هنوززنان شوی مرده ومردانی که همسرشان کشته شده بودند زنده بودند. هنوزعده کثیرازمرد وزن بخارا بیاد یتیمی خود اشك میریختند.

کینه ای که دردل مردم بخارا بود هنوزسردوخاموش نشده بود. هنوزمردم درپی انتقام و کینه جویی بودند و اگر دستشان نمیرسید که

خود انتقام خویش را بگیرند، شب و روز عوامل طبیعت را بیاری خود میخواندند. کارگزاران مغول روز و شبی نبود که ستم و جور تازه‌ای نمیکردند و برخشم‌مردم آن دیار نمیفزودند. مردم شهر درمیان این خشم سرکش بی‌آرام خویش شب وروزرا درانتظارمددی آسمانی بودند.

درهمین میان اخترشناسان خبردادند که امسال «قران نحسین» خواهد بود ودربرج «سرطان» یعنی درتیرماه، در آغاز تابستان فتنه‌ای روی خواهد داد ومردی برپا خواهدخاست‌وانتقام مردم بخاراازبیداد گران و آدم کشان‌مغول خواهدگرفت. هرکس این خبررا شنیده‌بود، پیش خود حدسی میزد وهرکس مردیرا درنظرمیگرفت. اما هیچکس انتظارنداشت این پهلوان موعود محمود غربالبند باشد.

محمود ازمردم دهی بنام «تاراب» درسه فرسنگی شهر بود، از خاندان گمنامی برخاسته بود، کسی نمی‌دانست اصل ونسب اوونام پدر وجدش چیست. مرد ساده خوش باورآزاده منش بی ادعایی بود، بهمین جهت مردم اورا نادان و برخی‌احمق میشمردند. سادگی او باندازه‌ای بود که بیشترمشغول عبادت بود وبخوارق عادات اعتقادداشت. در آنزمان مردمی که گرفتاربیماریهای دماغی وعصبی مانند صرع وحمله و جنون بودندگاهی که بیماری عود میکرد و حمله میگرفتند میپنداشتند موجود های فوق العاده‌ای مانند جن وپری درجسم آنها حلول میکنند وآزارمیرسانند وبرای دفع آنها بکسی که مدعی چره جویی بود ودر زمان ما «جن گیر» میگویند و در آنزمان «پری‌دار» میگفتند رجوع میکردند و او بوسایل شگفت مدعی چره جویی و درمان کردن آن دردها بود.

بیشترزنان‌بخارا در«پری داری» دعوی داشتند و درهروقعیکه مردم

بآنها رجوع میکردند ورد ودعا میخواندند ورقصهای مخصوص میکردند ومدعی بودند پری را احضار میکنند وازوالتزام میگیرند که دیگر بیمار را آسیب نرساند. خواهر محمود تارابی درین کاردست داشت ودرهمه بخارا معروف بود واین فن را ببرادرخود نیزیاد داده بود.

محمود کودکی هفت هشت ساله بود که لشکریان چنگیز د تاراب پدرتهی‌دستش را پیش چشمش سر بریده وپاره پاره کرده بودند. کودك تارابی با این امید رشد کرده وبسن بلوغ رسیده بود که‌سرانجام روزی انتقام پدررا ازمردم کشان مغول بگیرد. برای این کار نیازمندبدان بود که گروهی را با خود یار کند، توجه مردم را بخود جلب کند، در ذهن مردم عقیده‌ازسخی نسبت بخودبوجودبیاورد. یکی از بهترین وسایل که مردم باوبگروند وباومعتقد باشند این گونه کارها بود.

سر انجام کار او گرفت. هرجا که بیماری دردمند بود و مرض جانکاه مزمنی داشت باورجوع میکرد واوبتدابیر روحی و بقوه تلقین دردش را درمان میکرد. در باره معالجات او مطالب عجیبی در اذهان مردم بود. حتی مردان راست گوی دانای شهر میگفتند که روزی در حضورجمع فضله سك درچشم دونابینا کرد وهردوبینا شدند.

از جمله بزرگان بخارا که بوی معتقد شده بودند، شمس‌الدین محبوبی، مردی‌ازدانشمندان معروف آنشهر بود وچون اختلافی درمیان وی و پیشوای حنفیان بخارا که مردم متعصبی بودند درگرفت، وی بر رغم ایشان بمحمود تارابی گروید وآشکارمیگفت پدرم روایت کرده و در کتابی نوشته‌اند که ازتاراب بخارا مردی بیرون آید که‌جهان‌را مستخلص خواهد کرد و علاماتی را که از آن کتاب و از آن خبر برمیخاست درمحمود میدید.

سرانجام گفته اخترشناسان بخارا کار خود را کرد وروز بروز بر معتقدان و همراهان محمود میفزود ، تا اینکه همه شهرو روستای بخارا رو بدو نهادند و با او قیام کردند .

محمود روزو شب مردم را دل میداد ، استیلای بیگانگان مغول را بیادشان میآورد ، کینه ایشان را تیز ترمی کرد ، جزییات کشتار و نهب وغارت وتاراج مغول را بیاد مردم میآورد، پدران ومادران وبرادران و خواهران کشته شده را یاد میکرد ، حس ملی ایرانی زجر کشیده و ستمدیده را بیدارمیکرد .

بااینکه گروه بسیاری بپیروی ازو برخاسته بودند بازمحمود دست از کار دیرین خود بر نداشته بود و هم چنان در تاراب روزها مشغول غربالبندی بود و در همان دکان غربالبندی مردم را می پذیرفت و دل می‌داد ودلیرمی کرد .

کارگزاران مغول سر انجام ازین اقبال عظیم مردم هراسان شدند وبا هم‌شور کردند و کس بشهرخجند نزدیك محمود یلواج که حکمران آن ناحیه بود فرستادند و خواستند محمود را بفریبند. قرار گذاشتند نزد او بتاراب بروند و وانمود کنند که ایشان هم باو گرویده‌اند و سپس اورا دعوت کنند بشهربرود و بمعتقدان خود بپیوندد ودرراه چون بپلی که برسرراه شهرست رسیدند اورا تیرباران کنند .

محمود این پیشنهاد را پذیرفت اما چون بپل نزدیك شدندبسوی «تمشا» که سرکرده آن مغولان بود برگشت و باو گفت «از اندیشه بد باز گرد والا بفرمایم تا چشم جهان بینت را بی واسطه دست آدمی از دا بیرون کنند» . لشکریان مغول که این سخن را شنیدند همه بر کرامت اواذعان کردند و ترسیدند باو آزاری برسانند .

وی با شکوه و جلال وارد بخارا شد در سرای «سینجرملک» که از کاخهای شهربود فرود آمد وهمه در خدمت او ایستادند. اما در دل داشتند روزی که فرصت بیابند این مرددلاوررا بکشند ودوباره دستگاه جوروتعدی خود را رونق دهند.

چون مغولان همیشه در کمین او بودند، یکی از خاصان اوبوی خبرداد واوهم ازیکی ازدرهای پنهانی سرای سنجر ملک بیخبر بیرون رفت وبریکی از اسبانی که برآن دربسته بودند نشست و چون پاسبانان نشناختندش بشتاب رفت وبتلی که بتل«با حفص» معروف بود رسید وبر آن تل‌جای گرفت. مردم که خبرشدند گروه گروه باوپیوستند و خبردر میان مردم افتاد که: «خواجه‌بیك پرزدن بتل باحفص پرید» و این رانیز ازمعجزات اوشمردند وبازگروه گروه مردم گرد وی را فرا گرفتند.

سرانجام روزی‌هنگام نمازشام‌برخاست و روی‌بمردم کرد و گفت: «ای مردان، حق توقف و انتظار چیست؟ دنیا را از بی دینان پاك میباید کرد. هر کس را آنچه‌میسرست ازسلاح وساز، یا عصا وچوبی آماده کنند وروی بکارآورد». ایرانیان پاك دل که از سالیان دراز کینه بیگانگان را در دل داشتند همه باین دعوت برخاستند و هر چه مرد درشهر بخارا بود روباوآوردند. روز آدینه همان هفته از آن تل فرود آمد وبا آن گروه انبوه واردشهرشد وبکاخ دیگری که «سرای رابع ملك» میگفتند فرود آمد واعیان شهررا نزد خود خواند.

امام برهان‌الدین از خانواده معروف آل مازه یا آل برهان را که چندین پشت اورییس حنفیان بخارا وماوراء النهر بودند درهمان مجلس خلیفه خودکرد و شمس الدین محبوبی را سمت صدارت داد و در ضمن کسانی راکه درینمدت با مغولان هم داستان و همکار و همآهنك شده

بودند ناسزا گفت وملامت کرد وسر کردگانشان را کشت .

محمود هم چنان مردم را دل میداد وروحیه هموطنان خویش را نیرو میبخشید . برای اینکه مردم شهر و عوام را دلیر بکند و نگذارد دشمنان ایران ایشانرا از پای درآورند ، چاره جز آن نداشت که بنا بر معتقدات آنها با ایشان سخن بگوید . بمردم میگفت : «لشکر من بهمان اندازه که ازبنی آدم نمایانست بهمان اندازه ازلشکریان آسمانی دارد که پنهان اند ودر آسمانها پروازمیکنند وچنیان که در زیرزمین پنهانندنیز با ما همدستند» .

محمود همواره بمردم میگفت خدای ما را از غیب یاری خواهد کرد وسلاح خواهد فرستاد . اتفاقاً درین میان بازرگانی از شیراز آمد وچهارخروارشمشیر از کالای شیرازبا خود آورده بود و چون این خبر انتشاریافت دیگر کسی را در کارمحمود تارابی شکی نماند ودرهمان هفته‌روز آدینه خطبهٔ پادشاهی بنام اوخواندند.

آنروز چون از نماز آدینه برخاست ، بخانهای بزرگان شهر فرستاد و خیمها وخرگاهها وفرشها واسباب خانه آنها را آوردند. آنها را درمیان لشکریان خودپخش کردومردم تهیدست را اجازت داد بخانهای مالداران رفتند وهرچه در کارشان بودتاراج کردند وبی‌نوایان شهرنوا رسیدندوجشن گرفتند.

کسانی که‌ازو گریخته‌بودنددرشهر کرمینیه که ازشهرهای نزدیک بخارا بود وتا بخارا هژده فرسنگ فاصله داشت گرد آمدند ومغولان آن سر زمین را با خود یار کردند و لشکریانی گرد آوردند و بشهر بخارا تاختند . محمود هم آماده مقابله شد . چون از دو سوی صف کشیدند محمود با شمس الدین محبوبی صدر کشور خود بی سلاح در میان صف

ایستاده بود. قضا را کسی تیری رها کرد که بر مقتل او رسید و دیگری هم تیری انداخت و شمس الدین مجبوبی را از پای در آورد. اما لشکریان محمود از کشته شدن ایشان خبر نداشتند و همچنان جنگ میکردند و حتی دشمنان هم بیخبر بودند. اتفاقاً باد سختی برخاست و خاك چنان برانگیخته شد که یك دیگر را نمیدیدند. مغولان پنداشتند که آن هم از کرامات محمود تارابیست و ناچار همه دست از جنگ کشیدند و عقب نشستند. لشکریان محمود هم ایشانرا دنبال کردند و سرانجام همه بکرمینیه رسیدند و آنشهر را گرفتند و نزدیك ده هزار تن از مغولان و مردمی را که با آنها همدست بودند کشتند.

یك هفته که ازین مقدمه گذشت، اوگوتای پادشاه مغول لشکری بیاری مغولان فرستاد و «ایلازنوین» و «چکین» که قورچیان یعنی سرکردگان آن لشکر بودند باطراف بخارا رسیدند. پیروان محمود بجنگ بیرون آمدند و برهنه در مصافگاه ایستادند و در آغاز جنگ آن دوتن نیز کشته شدند و نزدیك بیست هزار تن درین جنگ کشته شد.

روز دیگر که صبح شد بازمردم شهر راه صحرا را برای جنگ پیش گرفتند، اما این بار مغولان جان بر کف دست نهادند و ایستادگی کردند. سرانجام چون کار سخت شد مغولان چارهٔ جز مصالحه ندیدند و این واقعه بدینگونه بپایان رسید. اما نام محمود تارابی غربالبند بخارا، که بدینگونه بر بیگانگان و دشمنان بدخواه سرزمین خود قیام کرده بود، درتاریخ ماند، درتاریخ خواهد ماند واو نیز مانند پهلوانان دیگر تاریخ ایران الهام بخش نسلهای آینده خواهد بود.

۱۵ اردی بهشت ماه ۱۳۳۳

شهید خیوه

روزی که احمد با هزاران شوروعشق از شهر خود بیرون رفت ، جوانی بیست و پنج ساله بود. هنوز دستبرد روزگار پشت وی را خم نداده بود ، هنوز چینهای ژرف در پیشانی مردانه‌اش جای نگرفته بود، هنوز چشمان درخشنده فروزانش چیزی از آتش جوانیش را ازدست نداده بود. اینك پانزده سال از آن روزگار میگذشت . آن جوان بیست و پنجساله که آن روز با نشاط وسرور از شهر خود بیرون رفته بود، اینك با وقار و سیمای اندیشمند محزون بزادگاه خود نزدیك میشد .

پانزده سال احمد سراسر جهان را پیموده، از خراسان و عراق و جزیره و شام گرفته تا کناررود نیل را زیر پا گذاشته بود . درشهرهای مختلف از استادان بزرگ روزگار خویش بهره برده بود ، در نیشابور از ابوالمعالی فراوی ، درهمدان از حافظ ابوالعلا و در اسکندریه از ابوطاهر سلفی و شیخ روزبهان وزان که از ایرانیان مهاجر آن سرزمین بود بهره‌مند شده بود. ازهریك ازایشان یادگارهای فراوان درسر داشت . زیر نور هنمایی این استادان بزرگ درهمه دانشهای آن روزگار دست داشت . کمتر مردی چهل ساله درسراسر جهان اسلام پیدا میشد که درد ش و بینش با نجم الدین ابوالجناب احمدبن عمربن نجم خیوقی برابری کند .

سالها پیش از آنکه بشهر خود خیوه در سر زمین خوارزم آنروز برگردد شهرت وی و پیشرفتهایی که در جهان دانش کرده بود در شهر زادگاه اوپیچیده بود. مردم از هرسن و هر جنس که بودند در انتظار بازگشت اودرآرزوی دیدارش بودند.

شهر خیوه از شهرهای بزرك خوارزم و از کهنترین یادگارهای نژاد ایرانی درین سر زمین حاصل خیز آبادان آنروزگار بود. هنوز مجرای جیحون را تغییر نداده بودند وخوارزم از آبادترین نواحی آسیا بشمارمیرفت.

مردم خیوه برخلاف مردم خوارزم که همه حنفی خشك متعصب بودند شافعی بودند و مردم آزادمنش روشندلی بشمارمیرفتند. تازیان شهر خیوه‌را خیوق‌میگفتند. عمربن نجم‌خیوقی پدراحمد ازدانشمندان روشن آنشهربود.

خاندانهای قدیم خیوه رنجهایی را که چند قرن ازاستیلای‌تازیان وترکمانان‌برده بودندپشت‌بپشت درذهن بازماندگان خودجای‌داده‌بودند. این گروه‌از مردمی که‌دلبستگی‌خاص بدیار کهنسال خودداشتند یگانه چاره برابری درمقابل این ناگواریها را توسل بعرفان و تصوف میدانستندکه نه تنها ایشان را دل میداد و نیرو میداد ودلیر میکرد که دربرابر بیگانگان بایستند و پایداری کنند بلکه‌بهترین دلدرای‌وبالاترین آرامش‌وسکون را فراهم میکرد وبعالیترین اندیشهای بشری‌راهنمایی میکرد.

سالها بود که آزادمردان ایران باین مسلك آسمانی وباین‌طریقه ایرانی میگرویدند. خاندان احمد نیز از دیرباز بهمین اندیشه پرورده شده بودند. بهمین جهت بود که‌چون احمد بیست و پنجسالگی رسید

همین که دانشهای آن زمان را فرا گرفت و از همه علومی که در آن روزگار متداول بود فارغ شد ، پدرش او را باین سفر دراز روانه کرد . معمول بود که اینگونه جوانان خاندانهای قدیم ایران بگوشه و کنار جهان آنروز برای بهره جویی از تجارب علمی وعملی مشایخ بزرك تصوف رهسپارمیشدند. احمد نیز بدین سفر دشوار بهمین اندیشه و برای همین مقصود راهی شده بود . استعدادهای خداداد این جوان پرشورسبب شده بود که بهرجا رفته بودتوجه فرزانگان را بخود جلب کرده بود .

چندی که در قاهره از محضر استاد بزرك خویش روز بهان وزان بهره برد دل این استاد بزرك را نیز ربود. روزبهان از همان آزاد مردان بزرگوارایران بود که در جوانی درپی دانش بمصر رفته و درآنجا مانده بود. باآنکه سالها بود از دیارپدران خوددورمانده بوددلش یاری نمیکرد دختری راکه داشت ببیگانه بدهد و در پی جوانی از نجیب زادگان و آزادمردان ایران میگشت که دختر نازپرورد خود را بعقد او درآورد. همینکه چندی احمد از راهنماییهای استاد بزرك خویش برخوردار شد روزبهان دید این جوان بزرك زاده خیوه ازهرحیث شایسته همسری دختر اوست . این بود که دخترا باحمد داد واحمد چند سال دیگردرمصر از محضرفروغ بخش استاد خویش برخوردار شد .

اما این همه نازونعمت نمیتوانست احمد را ازسرزمین گرامی که هرروزوشب درهمه مراحل سفردلش درراه آن تپیده است دور کند. شب وروزی نبود که جوانمرد خوارزمی بیادخیوه وخاندان خود وآسیبهاییکه ازدیرباز بسرزمین اورسیده است نیفتد واشك رشك وحسرت درديدگانش گرد نیاید . اما میخواست تا بپایه کمال نرسیده است بشهر خود باز نگردد ودرپی استادان دیگر میگشت .

بهمین جهت ازمصر بیرون آمد ونخست بخوزستان رفت وچندی درآنجا جزواصحاب اسمعیل قصری بود و ازو نیز ارشاد گرفت. درآنجا شنید که امام ابو نصر حقده در تبریز بساطی از دانش و بینش گسترده و گروه گروه پژوهندگان علم و عرفان نزد او میروند. وی نیزازآنجا راه آذربایجان درپیش گرفت وچون بتبریز رسیددرحوزه درس اوحکمت الهی‌را فراگرفت وچندی درخانقاه زاهد درمحله سرمیدان تبریزدرمیان اصحاب ابو نصر زیست و نخستین کتابی راکه تألیف کرد در همانزمان بپایان رسانید.

درتبریزمرد شوریده وارسته دست ازجهان شسته‌ای بود که باوبابا فرج تبریزی‌میگفتند. احمد بدیداروی رفت‌وشیفته وفریفته این مرد بزرك شد وچنان‌دل بدوداد که دست ازحکمت وفلسفه کشید ودرخانقاه اوبریاضت آغاز کرد. بابا فرج مریدان خویش را ازبحث درحکمت‌منع میکرد و معتقد بود که حقیقت تنها بوسیله اشراق ربانی کشف میشود. پیردیگری در آنشهر بود که باوعماریا سربدلیسی میگفتند و او نیز از راهنمایان بزرك آنروزگاربود. احمد چندی هم در مصاحبت اوروزگار گذراند و عماریاسر ویرا بطریقهٔ همان اسمعیل قصری پیشوای مشایخ خوزستان که طریقه خاصی درتصوف بود راهنمایی کرد.

این پیران بزرگوار عادت داشتند جوانان را بخود میپذیرفتند وآنها را براه راست ارشاد میکردند وچون آن جوان ازدریای دانش و معرفت آنها سیراب میشد خرقه‌ای باومیدادند واوتا زنده بود بآن‌خرقه فخر میکرد و آنرا از مواهب روزگارمیدانست. احمد نخست خرقه‌ای ازبابا فرج وسپس خرقه‌ای ازعمار یاسر گرفت و چون بحدکمال رسید ودرزمره مردان کامل جهان درآمد بمصر نزد پدر زن خود باز گشت.

روزبهان سر انجام این مرد را که میبایست از مردان بزرگ تاریخ ایران و ازبزرگترین پیشوایان اخلاق و عرفان و سلوك بشود وادار کرد بشهر خود باز گردد و مردم سرزمین خویش را از وجود خود بهره ببخشد .

احمد بدینگونه راه درازخراسان وماوراء النهر را پیش گرفت و بازن ودوفرزند خودبخوارزم باز گشت . در آن زمان گرگانج بزرگترین شهرخوارزم وپایتخت آن سرزمین حاصلخیزشده بود . این شهر بزرگ در کرانه غربی رود جیحون ساخته شده بود وازشهرهای بزرگ بر سرراه تجارتی چین بایران وکشورهای دیگر بود . اندك زمانی پس از آنکه احمد در شهر گرگانج سکونت گرفت و بارشاد مردم پرداخت زهد وپارسایی وتقوی وبزرگواری وی درسر سرخوارزم پیچید ومردم آنسرزمین گروه گروه بخدمت وی میرفتند و ازفواید بزرگ وجود وی برخوردارمیشدند .

نجم الدین احمدچنان در میان مردم خوارزم مقام بلند یافت که نام اوبرسرهمه‌زبانها بود وحتی پادشاهان آنسرزمین با خضوع وفروتنی تمام نزد وی میرفتند. نجم الدین ابوالجناب احمد خیوقی ازشگفتیهای دستگاه آفرینش وازنوادر روزگاربود وچنان قدرت بیان ومنطق داشت که در مباحثه همگی را مجذوب و مغلوب میکرد و ورا بهمین جهت «طامة الکبری» یعنی «بلای بزرگ» لقب داده بودند وکم کم این لقب با نام وی ترکیب کردند و اونجم الدین کبری گفتند .

عده بسیارازبزرگترین‌مشایخ تصوف خراسان وخوارزم از صحابه وشاگردان وی بوده‌اند ومردم معتقد بودند که تبرك وعنایت خاصی در نفس اوهست‌ونفس اوبهر کس بخورد و بمسوا ولیای ممکنده بهمین جهت اورا «شیخ ولی‌تراش» میگفتند .

یکی از عزیزترین و بهترین شاگردان و اصحاب وی مجد الدین بغدادی ازمردم شهربغدادك خوارزم بود که سمت پزشکی قطب الدین یا علاء الدین محمدبن تکش خوارزمشاه را داشت . این خاندان از ترکانی بودند که حوادث روزگار ایشانرا بپادشاهی قسمتی ازمشرق وشمال شرقی ایران رسانده بود وناچار ایرانیان پاك زاد نمیتوانستند استیلای ایشانرا بپذیرندو تحمل بکنند. نجم الدین کبری هم درین احساسات بیش ازدیگران پای بست بود . درنتیجهٔ توطئه‌ها وفتنه‌هاییکه دردربار خوارزمشاه روی داد مجدالدین را کشتند این خبر که بنجم الدین رسید سخت اندوهگین شدو ازشدت تاثر نفرین کردو ازخدا خواست آتشی ازسوی مشرق براانگیزد که تا مغرب رابسوزاند واین بیدادگران بیگانه رانابود کند.نوشته‌اند چون میدانست این نفرین وی اجابت خواهد یافت مریدان خودرا گفت ازخوارزم بیرون روند تا درین فتنه وبلاگرفتار نشوند و پیش بینی کرد که مرك اونیزدرهمین حوادث فراخواهد رسید .

هنوز چیزی ازین واقعه نگذشته بود که لشکریان خونخوار آدمی کش تا مردم مغول براهنمایی چنگیز پسریسو کای بهادر از مرزهای ایران گذشتند و کشوری را که در آنزمان از آباد ترین نواحی جهان بود بخاك وخون کشیدند .

تاریخ جهان با این همه‌فرسودگی دیگرچنان مصیبتی بیادندارد. تاریخنویسی این واقعه راچنین بیان کرده است : « آمدند و کندند و سوختند و کشتند وبردند ورفتند » .

ازروزی که مغولان خونخوار وارد سرزمین ایران شدند بیش از یکسال می گذشت . هر روز بمردم گرگانج خبر ناگوارتری میرسید . شهرهای بزرك که درسرراه مغولان بود یك یك ویران میشد . گروه گروه

مردم بخت بر گشته بیخانمان در بیابانهای آسیای مر کزی سر گردان و بی سامان از خستگی و گرسنگی جان میدادند و نمیتوانستند خود را بجایی برسانند. تنها مردمیکه وسایل داشتند پس از ماهها سر گردانی بآسیای صغیر یا عربستان و یا هندوستان پناه میبردند .

مردم گرگانج امیدی جز نجم‌الدین کبری پیشوای بزرك روحانی خود نداشتند . هرروز وهرشب دسته دسته مردم باو رجوع میکردند و ازومیخواستنددرحقشان دعای خیر بکند و نجاتشان را ازخدای‌بخواهد. پیرمرد هشتادوهفت ساله مردم را دل میداد ، دلیر میکرد ، بوظایف مهم خود آگاه میکرد . میگفت تا جان دارند باید ازخاك خود دفاع کنند. سرانجام لشکریان مردم خوارمغول بشهرگرگانج نزدیك‌شدند.چنگیز با همه نادانی شنیده بود که نجم الدین کبری مردی آزاده و پارساو وارسته، پیرمردی ۸۷ ساله،درشهر گرگانج، پیشوای روحانی مردم‌شهر، پایگاه بلندی‌دارد . نمیخواست که باینمرد بزرك کهنسال آسیبی‌برسد. چند بارنزد اوفرستاد ودرخواست کرد ازشهربیرون برود تا آسیبی بو نرسد. وی نمی پذیرفت وهمیشه جواب میداد: « ما درهنگام آسایش و فراغت با این مردم بسر برده‌ایم چگونه رواست که‌هنگام فرود آمدن رنج وعناوپیش آمدن محنت وبلا ازایشان دوری بکنیم . »

سرانجام لشکریان مغول باطراف شهررسیدند . نجم الدین اصحاب نزدیك بخود را خواست وبایشان دستور داد که از آن سرزمین بروند . ایشان گفتند : « چه شود اگر شیخ دعا کند تا این بلا از سر ما دفع شود؟ ». گفت : « این قضای مبرمست و بدعا چاره نتوان کرد » . گفتند : « پس مناسب آنست که شیخ درین سفر با ما همراهی کند » . فرمود « مرا اذن بیرون آمدن نیست و هم اینجا شهید شوم» پیداست که ...

پیرمرد بزرگوارازمردی و مردانگی دور میدید که جان خود را ازبلا برهاند ومردم شهری را که جزوپناهگاه ویار و غمخواری ندارند بدست مردم خونخوار آدمی کش تنها بسپارد . سرانجام اصحاب وی که نافرمانی اورا کفر میدانستند ازشهر رفتند ووی تنها درخانقاه خود منتظر آن فتنه وبلانشست . هنگامیکه مغولان بدیوارها وباروی شهررسیدند چندتن را که درخدمتش مانده بودند خواست و گفت : « بنام خدا برخیزید و در راه خدا جنگ کنید » . خود نیز برخاست ، خرقه‌ای را که در برداشت کند و کمرخود را محکم بست . بغل‌را پرازسنگ کرد و نیزه‌ای بدست گرفت ورروی بجنگ آورد وازشهر بیرون رفت . چون با لشکریان مغول که ششصد تن بودندرو برو شد ، بنای سنگ انداختن گذاشت تاسنگهایی که دربغل داشت تمام شد . مغولان چون ویرا تهی‌دست دیدند بروتیر باران کردند و تیری بسینه‌اش خورد و چون آنرا بیرون کشیدند فوت شده بود. نجم الدین ابوالجناب احمدبن‌عمربن نجم‌خیوقی‌پیشوای بزرگ راده‌مردان ایران در ۸۷ سالگی درجنگ با مغولان آدمی خوار ودشمنان ایران عزیزخوددرروز دهم جمادی الاولی سال ۶۱۸ قمری یعنی ۷۵۴ سال پیش بدینگونه شهیدشد.خاک ایران‌ازخون این‌شهیدبزرگ بدینگونه گلگون شد . پیری بزرگ بدینگونه سرمشق دلاوری داد . مردان بزرگ ایران همه بدینگونه بوده‌اند . ایران ما ازین دلاوران بسیاربخود دیده است . گویند دردم‌مرگ کاکل مغلی را در چنگ گرفته بود و چون جان سپرد هرچه کردند نتوانستندانگشتانشرا باز کنند و کاکل آن مرد آدمخواررا بیرون بیاورند وچاره جز آن ندیدندکه کاکل‌ویرا ببرند.

۱۵ خرداد ماه ۱۳۳۲

این چند غلط چاپی را درست کنید :

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۷	۲۰	گوچك	کوچك
۱۸	۳	پس‌از، ازوی	پس ازوی
۱۹	۳	افکنندند	افکندند
۱۹	٤	تعمت	تهمت
۲۰	۱٤	واین	ودرین
۲۰	۲۳ـ۲٤	دروی گرفت نخستین‌درین آن چاه ودو باره پس از چندی فرود مـی آمد و بجایگاه‌بازمی گشت	درمی گرفت و دوباره پس از چندی فرودمی آمد و بجایگاه نخستین دربن آن چاه بازمی گشت
۲۱	آخر	پیست	پیشست
۲۳	۱۹	پیخارا	بیخارا
۲٤	۲۱	بیشنهاد را پدیرفت	پیشنهاد راپذیرفت
۲۷	آخر	داست	راست
۲۹	۱	نیس	نیش
۳۱	۱۵	بود که،	بود ، که
۳٦	۲۱	پاهمسر	بـ همسر
۳۷	۱۹	حوانمرد	جوانمرد
٤۰	۹	ستادن	ستدن
٤۲	۸	ذعن	ذهن
٤۳	۱٦	بدبار	بدربر
٤۳	آخر	جوانمر	جوانمرد
٤۸	۱٤	سرکردان	سرگردان
٤۸	آخر	رزنگ	زرنگ
٤۹	۱۸	حکروایی	حکمروایی

۵۰	۱۲	کره‌اند	کرده‌اند
۶۱	۱۲	حمز	حمزه
۶۱	۲۱	مبان	میان
۶۷	۳	براددرانش	برادرانش
۷۷	آخر	مزدورزا	مزدوررا
۸۳	۱۶	گرده	کرده
۹۵	۸	برایر	برابر
۹۶	۱۱	چغای	چغانی
۱۰۱	۶	جانت	جانب
۱۱۵	۲	مرآویز	مردآویز
۱۱۷	۲۲	زخوان	ازخوان
۱۱۸	۹	برادرن	برادران
۱۱۹	۱۴	پیشرفنهای	پیشرفتهای
۱۲۳	۱	وشکوه	شکوه
۱۲۳	۳	کارگراران	کارگزاران
۱۲۳	۱۱	دور	درو
۱۲۳	۱۱	بقین	یقین
۱۳۰	۱۴	۲۸۷	۳۸۷
۱۳۲	۱۱	بیجارا	بیخارا
۱۳۸	۸	گرد	کرد
۱۵۰	۱۹	موقق	موفق
۱۵۹	۲	میکشدس	میکشدش
۱۶۲	۴	آمل جهت	و بهمین جهت
۱۶۲	۴	نامهٔ و بهمین	فتح نامهٔ آمل
۱۶۳	۱۸	ماریا	ماریار
۱۷۱	۷	ساحت	ساخت
۱۷۴	۱۸	بیا بید	بیایید
۱۷۶	۲۰	آهد	آمد
۱۸۲	۵	یسپاریم	بسپاریم
۱۹۰	آخر	بییشواز	بپیشواز
۱۹۳	۹	گذارد	گداشت
۱۹۷	۱۲	آموحتند	آموختند

٢٠٢	٦	درآگاه	درگاه
٢٠٥	١٧	رودهای	رودهایی
٢٠٩	٣	اسمعیل . بن	اسمعیل بن
٢١٠	١٦	یادکارهایی	یادگارهایی
٢٢١	٢	ناچاری دست بسو	ناچاردست بسوی
٢٢٧	١٨	کرده	کرده
٢٣٢	٣	بنیان‌فکن	بنیان‌فکن
٢٣٢	آخر	پالگی	پالکی
٢٣٧	١٦	پیس	پیش
٢٣٨	٤	دوره	دوره
٢٤١	١٩	وح‌بن	نوح بن
٢٤٤	٢٠	خدا'ندان	خاندان
٢٤٥	٣	عرنی	عزنی
٢٤٦	٢٢	روز	روز
٢٤٨	١٥	لشکر ،ن	شکریان
٢٥٤	٣	امزور	امروز
٢٦٣	آخر	بیشتر	پیشتر
٢٦٤	١٠	ازسخی	راسخی

IRANIAN CULTURE
AND LITERATURE

7

SAID NAFICY

THE MOON OF NAKHSHAB

TAHURI

BOOKSELLFR

SHAH-ABAD AVENUE

TEHRAN—IRAN

1955